یوسف زلیخای

آذربیگدلی لطفعلی

فارسی

۱۲۱۳
سنه

مثنوی یوسف زلیخای لطفعلی بیک آذر بیگدلی

که تاریخ انجام هزار و یکصد و هفتاد و شش بوده

و در شهر اصفهان سروده است

اسمعیل امیرخیزی

دگر خوابست تعبیرش کدام است
چه میگویم نه خوابست و نه خیال است
بدانش این حکایت کس بگوید
باین مجلس بسی آمد و رفت
کسی واقف نشد آنجا ازین راز
کسی کشتی درین دریا نیفکند
کسی را ره باین صحرا نیفتاد
بسی در کار چرخ اندیشه بسیار
بگشتن زین ره تنگ این لاشه لنگ
بود سیراب ازین چشمه هر کس
درست است که اینها گفتنی هست
باین پا بر فلک چون توان رسیدن
ببینند ام که چون این قبه افراشت
ببینند ام که حد این رم و چون چند
نشستم سالها با هوشیاران
پرسیدم اگر از مطلب کس راز
... که زاده خاک هست و از خاک
... منجم صادق ابوعد
... چون بنا رود اد تعبیر

دگر باشد خیال زور از چه پیداست
همان راز است کس کاهی نمی یافت
ندانند کس دگر داند بگوید
بسی سر در سر این گفتگو رفت
کسی نشنید آوازی از این ساز
که موجش تخته بر صخره افکند
که هم زاول قدم از پا نیفتاد
که ره سنگ است و در او شیشه در بار
ولی زان پیش کاید شیشه بر سنگ
ولی سرچشمه پیدا نیست بر کس
گهر بسیار اما سفتنی نیست
باین پر با ملک همراهی پریدن
همین دانم که افرازنده داشت
همین دانم که از دانش فزون چند
بسی بردم اثر از شماران
ز دریا خود چه آگاهی است ما را
نشد آگه چه در ... افلاک
که این کوکب بود نحس آن دگر سعد
ندانستی چو پیش آمد چه تدبیر

وزین آتش نگاه آن به که جز بیم … سوی وادی حیرت گریزیم

کز آن وادی بجنبد مست بیدل … [illegible] از مستان شیدا

خوش آن کو دم زند از می‌پرستی … [illegible] آید روز و شب کار او مستی

نشیند روز و شب در کوی خمار … نه اندر روز و شب از شب تار

بیا ساقی بیاور [illegible] کردم … بیا مطرب بیاور [illegible] دم

ز جام می بشو تو از زخم گرد … ز بانگ نی ببر تو از دلم درد

در سبب نظم کتاب

در آغاز جوانی در صفاهان … کز آغاز است دار الملک شاهان

ز محبوبان بُدم [illegible] دور … و زان شهرم محبت داشت [illegible]

عجب شهری که گوئی شهره دهر … کز آنجا آوری رو سوی هر شهر

به بینی شهر [illegible] و در دین کام … که صبحی [illegible] گنبد [illegible]

چه شهر از وسعتش جا بر جهان تنگ … زمینش گرد ره بر آسمان [illegible]

جهان است اصفهان گو از جهان رشک … [illegible] به کسی کز اصفهان رفت

چه شهری شهر یاران [illegible] فخر … ز آباد و ویران ملک [illegible]

چه شد [illegible] دار الملک جم شد … مقام عیش شاهان عجم [illegible]

که چون پیدا شد [illegible] صفاهان … شده [illegible] ویران [illegible]

بنا [illegible] دو یاری کش [illegible] … میان است آیت اصفهان [illegible]

بود [illegible] … درش [illegible]

ز عشقش چون زلیخا مصر شیدا … هزار [illegible] یوسف از [illegible]

[illegible] فرخ [illegible] … سمرقند و بخارا [illegible] خط [illegible]

ز آبش گر [illegible] کام … [illegible] کرد [illegible] آرام

نماند خشک جوی [illegible] لبالبانش … شود [illegible] خشک [illegible] لولیانش

بتان اصفهان خوبان ارمن … کسی با [illegible] نسنجد [illegible] بر من

[illegible] فتنه جادو نگاهان … بود شیرین و در شهر صفاهان

[illegible] راه خسرو زد شکر نام … [illegible] خسرو و از شیرین تلخ شد کام

[illegible] اصفهان شاهان اطراف … اگر با [illegible] نسبت از [illegible]

یکی از روستایان کاوه [illegible] … [illegible] کاویان افراخت از بام

سپه [illegible] ساخت بر ضحاک تازی … جهان [illegible] از ترک تازی

فریدون را شه ملک عجم کرد … شراب سعادت در جام جم کرد

شرف دارد بجوی خلد خاکش … دهد مردم گیاه از خاک پاکش

چو کار مردان دین [illegible] … بود سلمان از آن خاک فرخ [illegible]

شنیدستی این حکایت از سلمان … [illegible] احمد بود سلمان

بگردش [illegible] و کاخ [illegible] کشیده … حصاری از زبرجد برکشیده

حصاری [illegible] حکیم کار [illegible] … ز خاک [illegible] ز آب [illegible]

کف خاکی بباغش [illegible] … [illegible] ز خون در دل [illegible]

صفاهان چین و خاکش [illegible] … نگارستان [illegible]

[illegible] معتدل چندانکه [illegible] … [illegible] بهشتی [illegible]

[illegible] … همه وصفش توان گفتن [illegible]

نموزش را هوای نو بهاران — دلش را سبزه کرد جویباران
هوا ز بادش شود رگ سنی [illegible] — ز بر آبش شنید از چمن گرد
بهشت است کانه جار باغش — بر از آواز مرغان [illegible] زاغش
پر از گل دامن گلشن چو لالان — ز چون خارش گل [illegible] لالان
بهار باغش نشسته [illegible] — بهر سایه برگ درختان
ز انهارش روان آب روانش — ز اشجارش عیان لاله جان بخش
نسیم صبحش از فردوس [illegible] — ز هم جان پرور و هم دل [illegible]
گلش خندان بود سروش خرامان — هم این در چو هم آن پاک دامان
هم این دامن کنان از صحبت [illegible] — ز مرغان چمن با بلبلش کار
هم [illegible] — ز آب چشم قمری پای در گل
دو کس را دل نه غمگین [illegible] — هزار در [illegible]
نگارانش چو زرین [illegible] — [illegible] چو رنگین باغ رضوان
کف [illegible] ز هر [illegible] — ز دهقان هر باغش بپرورد
هزاران غنچه [illegible] ز هر کاخ — هزاران میوه رنگین ز هر شاخ
[illegible] حوضها در هر سرایش — ز آب سلسبیل افزون صفایش
سرا [illegible] خانها [illegible] — ز هر یک چشمها جاری [illegible]
بهر بازار او رنگین دکانها — متاع بحرها [illegible] و کانها
ز مایه خواجگی زا پایه بالا — بدکان برده از هر شهر کالا
[illegible] سوداگران [illegible] — زبان را که جان [illegible]

[illegible]

فروشند و خرند آنجا همه چیز — همی جان پرور و جان هم آویز
فضای خانها اطراف بازار — [illegible] گلزار
ز آب زهره گه بر زنده رودش — خضر آورده [illegible] اسکندر درودش
خرابش از اهواز روم خوشتر — [illegible]
گرایش [illegible] — بیاید [illegible]
هوایش به ز [illegible] دیگر شهر — در آن کشور [illegible]
[illegible] در آنجا پاسبانست — [illegible]
[illegible] خنده در دلش — [illegible]
هوایش طبع هر کس را ملایم — نسیمی از بهشت آنجاست دایم
[illegible] از خلد در هر خانه اش باز — [illegible]
همه رامشگرانش زهره آهنگ — [illegible] نغمه چنگ
بچنگ یار هر بربط شکسته — [illegible] گسسته
نوای چنگ [illegible] — [illegible] آرام
[illegible] ز کف ایشان اگر رفت — [illegible]
حکایت مختصر بود و همان باد — [illegible]
ولی از انقلاب ملک ایران — کنون [illegible] کاشانه ویران
ز جور چرخ جانی در جهان نیست — [illegible] اصفهان نیست
[illegible] اصفهان با این خرابی — همان در هر خرابش گنج یابی
بهر ویرانه صد گنج عیانست — [illegible]

زر و بویش و بر آنست ایرن   مبادا اندرم نه زین چنین ویران
جهان گر شد خراب اصفهانه   نشانه از خرابه در جهان نه
در اصفهان خراب عالم آباد   بود تا روز بادی کسی باد
الهی از کرم آباد دیش ده   ز دولت انواز ظلم آزاد بیش ده
همی در مند کان نقش ار بست آر   بدست چهره دستانش شکست آر
تقصوک جان با بحب ها کاشش   از رحمت جمع ساز اوراق کاشش
عوض ها کی ز لطف ایزد پاک   در آن موسم اگر کل برکنی از خاک

خبر گر خشم دلم ار اسیشی داشت   جهان از نور مه ارایشی داشت
بس ساقی ز سر میبرد هر شم   به نی مطرب نوا میزد بگوشم
دلم با جان جهانی راز میگفت   دل جانم جوابی باز میگفت
ز نوز نار جکر رشته بر موی نغا   نمیشنی که از آهنگ سرودی ه
ضعف و حانیان زرسیر ها دست   شده بیگانه از مستی بغو مست
نهام کو شنیدی او از تیر زم   مگر رون فتر از کوه راز م
چراغ عشق شمع مجلس بود   خوبی چند دست زه دلم بود
چراغ
تنی چند ان ینش بنشسته   در آمد شر رسیکاه نه بسته
همه از جوش خم جوش چنها ده   کشیده دستها در استینها ه
شکسته بایها شکسته ره نها   بجون اغشته دلها خسته جانها

بکل

بلبل

۱

بیا داف نه زر بستان گوی   ز خسرو و ز خسرو داستان گو
نظامیا نظامی تا ز نطق زنده گردد   ز کلک او تو خسرو شیرین گردد
نماند از تو چون برجا غبار ری   بکیتی از تو ماند یادگاری
مرا زین حرف آتش در دل افتاد   خوشم از باد بازمی در کل افتاد
بسوی خویش لب گردان زدم فکر هی   اگر کار گوهر میخواهی نکاس
کهم من سن کجا وین کعبه کو ها   بسی رفته کنار این ارزده
برو کر مطلب آنزا زمن نیست   که کالای تو در بازار نیست
که نظم من و نظم نظامی   ز روش هی خوش است ازمی که
بدانش دم زنم با او اگر من   همه و نشنوزان خنده رحمن
چو از من کم کنم او بیش از پیش   چو بابر تر نهیم از پایه خویش
اگر گویم نه بر خمسه دیدی   ز غش گل شکفته خیری
چو دیدی این سخن که دلپسند است   سخن کوتاه اخبار است
غلط گفتم چو خمسه پنج باغ است   کلش روز افت چراغ ست
چه خواهد مرغکی آنجا پرفشان   بجای پرفشت بن ف نم
بپنجه خسروش چون پنجه افکند   ز زاغ و پنجه خود ز پنجه افکند
چو خسرو را در این ره نیست پایی   چو زمی اید از دست که
نمی بینی ای پای کبک طنا ز   ز رفتن بازماند چون پر دیاز
نمی بینی ای صعوه چیست   زاو از پرش این کوتاه است
نمی بینی ز زاغ نوصه پرواز   که لال آید از جبل چه آواز

شنیدم ان هنرمندان چون پاسخ من — خوی افشان دید از خجلت رخ من
در اغوشم کشید از مهربانی — ازو دیدم نوازشها که دانی
بگفت ای در درت صاف از نظافت — نهانت پاک از آلایش لاف
هزاری چون سر نظم نظامی — بیا تر کن دماغ از جام جامی
ز جامی تازه نشو شد شکوفا — ز شیرین قصه لطیف زلیخا
کسی نشنیده ام کین قصه گو بر — چو جامی گوهری زین بحر جو بر
بکن نظم کهنش بی نظام است — ز دست اتش بدفتر بسکه خام است
ز گوشم هر چه خواهد گوشواره — ز گوهرهای رخش چون ستاره
کنون جامی چو از دست هنرمند — بیک گوشم ز گوهر حلقه افکند
بر آنم است چون طبع هنر گوش — ز گوهر حلقه ام کن بر دگر گوش
ز تو گوهر ز دریا بر کشیدن — ز من بر گوش خود گوهر کشیدن
ز تو چشم قلم ابر گشادن — ز من خاک زمین بر باد دادن
ز تو روی ورق را شنگ کردن — ز من زنگ از دلی کروان زدودن
ز تو افسانه از من گوش کردن — ز تو پیمانه از من نوش کردن
بیفشان از کرم جامی بکامی — نخواهد گشت خالی خم ز جامی
فرو نه هر چه در سر چشمه کاوش — در آب چشمه افزاید تراوش
چو کرد این گفتگو آن یار دمساز — بر آمد چون نسیم از سینه آواز
که جامی بلبل باغ معانیست — کتاب سبعه اش سبع المثانیست
کرم دل مست است از نظم نظامیست — دماغم نیز تر از جام جامیست

سخن

سخن از گنج گنج آورا خزینه — روان در کشف بحر آن را سفینه
ولی داری چو بلبل این فسانه — شنیدن خواهی از بلبل ترانه
نه پیچم سر ز فرمانت بزاری — بکر از هرچه ماند یادگاری
در این کشور بسی دیدم خریدار — [illegible]
غزل سنجم غزل خوانی ندارم — زبان دارم زبان دانی ندارم
کنون چون از تو دیدم دلنوازی — بیا بنشین و بشنو نغمه سازی
برخصت گر پی افسانه خوانی — فشانم بر [illegible]
گهی گیرم بشاخ سرو پرواز — بآهنگ تذرو ایم باواز
گهی بندم بگلبن آشیانه — کشم رنگین تر از عیسی ترانه
کنم بیدار هر کس خفته باشد — [illegible]
نهم از عشق بر هر سینه داغی — بهر محفل برافروزم چراغی
پس از تعظیم روح پاک پاکان — کشیدم می ز جام هوشناکان
بعذر اینکه مهمان هر که باشد — بباید داد از رخصان هرچه باشد
غبار ره بنالک راه رفتم — سخن برگرده بسم الله گفتم
قلم بر داشتم دفتر نوشتم — همه کافور با عنبر سرشتم
سخن را در فصاحت داد دادم — سخن ای سخن را یاد دادم
بهم آمیختم جانی و جسمی — باسم عاشقان بستم طلسمی
بود آغازش از جشن دل افروز — بود انجامش از عشق جهان سوز
خوش گوشی که این افسانه بشنفت — گهی جبر او شد از فرط شوق جفت

گهی

چه بگویم ازین داغش چه سودم   که دارد تنگ همی نادان حسودم
بمصر نظم دارم تکیه بر تخت   ولی باید که باشد بخت کو بخت
سخن آموز هر ناموزکارم   ولی خصمی بود چون روزگارم
در ایوان سخن بالا است جایم   ولی باکین گردون بر نیایم
فغانی کان زرده خواهر آسمانم   زمین پامال دارد هر زمانم
نه امروز است با من جور گردون   که تا بودم جفا دیدم ز هر دون
کنون جای سیه شد تا من ناکام   زمین گیرم درین دیر غم انجام
قریب چهل پیش دادم هر شب و روز   کزین پس شب جوش از روز فیروز
دلی هر وعده دادم به از بود   شب از شب روز از روزم بتر بود
شبستان عدم تا بود جایم   سلامت بود در جان سرایم
در ایوان وجود دم تا نهادم   غبار محنتم بر سر فشاندند
ازین سودا که این سود کردم   جز این کام ارم را بدرود کردم
زمین ماتم بگیته آسمانی تیز   تا نیم خصم و ابنای زمان نیز
مرا موج گهی دود غمش دامان   نبردم بهره از یاری یاران
چه شد کو افکند از پا سپهرم   نباشد در دل افلاک مهرم
بحمدالله که عشقم دستگیر است   مرا او دستگیری که دیر است
چه شد گر دوستانم دشمنانند   ز کینم در پی آزار جانند
بحمدالله عشق آمد مرا دوست   جهان گو باش دشمن دوست چون او است

در بیان تجلی انوار جمال عشق در مرآت عاشقان از روی تن ...

بیانه

وگر خاموش باشد عاشق زار   ز حرفش نکته‌ها پیچد ببازار
اگر پروانه مسکین خموش است   جهانی زان خموشی در خروش است
درختی کاب از عشقش به یار است   همیشه سبز گردی در بهار است
خزان زنگی باور آتش ندارد   غباری در کدورت نقش ندارد
گلی کش باغبان عشق پرورد   درین گلزار نشنید بوی گرد
گرش از شاخ گلبن خار بر زد   شمیم گل ز پیشش خار بشش ار زد
بود برتر ز گردون پایه عشق   سبا داد ز سر کم سایه عشق
بکش ز نهار دست عشق بازی   حقیقت را طریق آمد مجازی
خلیل آمد آن بیچیست پاک   اگر روشن ذات هی در ظلمت خاک
دمی از نور حقیقت اوفتادش لهو   ز آتشکده گلشن گلشنش لهو
شب افتادش نظر چون بر سه ماه   ز نور ماه زینتی خواست از راه
نگه بر مهر تابان کرد چون روز   خلاف از پی تو مهر شرر خیز
چو مهر و ماه پیدا و نهان گشت از دیدم   بانها عشق کار کم تمام دید
ز نور مهر و مه چون روی برتافت   ز دیگر نور حسنش روشنی یافت
چراغ مهر و مه شد شمع راهش   شد ایوان حقیقت جلوه گاهش
نیابد راه پیش ازین تاب بیابانست   اگر غیر از عشق چیزی در میان نیست
بحمدالله دارم مایه از عشق   ولی ام شد بلندم پایه از عشق
زرافت خاک عشقم گل سرشتند   ز عشقم خط بلوح دل نوشتند
بسا خمش از عشق ام هم عشق از آن بنیاد   خدا عشق و سخن با هم بی داد

کنون گر یاوری سازد خوش روانم / سخن از عشق گویم تا توانم

در مدح سخن و سخنوران و ... سخن / در چشم خریداران جلوه داده

سخن معجون جان نور افزای روح است / سخن از جوش صهبای صبوح است
سخن آیینه رخسار دیدست / سخن گنجینهٔ لذت صفاتست
سخن سیمرغ دریای عجیب است / سخن سوداگر کالای غیب است
سخن باد بهار عرش شکفت / سخن چوبک‌زن ناقوس شگفت
سخن شاهین میزان نهانست / سخن دُر دانهٔ درج دهانست
سخن معمار بنیان کمالست / سخن دهقان گلزار خیالست
سخن گنجینهٔ دل ویرانه اوست / سخن شمعست و جان پروانهٔ اوست
سخن سرچشمهٔ آب حیاتست / سخن خضر ره اهل نجاتست
سخن از کاف و نون خلق جهان کرد / تمیز آشکارا و نهان کرد
فلک را دیر دور گردش از دست / خرامید از بلندی گوی بسته
بشر را چون زبان با هر نگه دید / ز سیمایش نشان زیرکی دید
قرارش کجا جلوه گاهی بهر خود ساخت / زبان را ملک و دل را شهر خود ساخت
بشر شد از سخن ممتاز عالم / اگر بودی کاویش لرز از عالم
سخن شد شهنشه اقلیم جانست / مقامش گاه دل گاهی زبانست
گر از معنی بر زبان افتد اثر / فضای گوش گه جلوه گاهش
خرامد مدعی باز از ره گوش / گهی از ملک جان با داریم آغوش
گهی چون سر کشد از فکر خامه / چو گل سر زند از شاخ نامه

۱۷۱

ز راه دیده سوی دل نهد گام / و در خلوتگه دل گیرد آرام
بعالم دیده تا دیده رویش / مشام انجمن شد زنده از بویش
کنند او را مدام از جسم یاری / نفس همراهی او در نگهداری
نهد نقش و دهان گنجینهٔ سینه / گر از روی مهر خیزد گاه کینه
گهی گردد عیان زو لطف و گه قهر / گهی ریزد شکر از وی گهی زهر
زند گه راه صلح و گه ره جنگ / ازو گه نام یابد بهره گه ننگ
ازو ذکر عبادت وحی یزدان / ازو تورات و زبور انجیل و فرقان
ازو پیغمبر آنرا پایه بالا / ازو دانشوران را پایه والا
ازو فرمانروای عالم شاهان / ازو جویای کام گه بر ... ن
ازو سلطان نشیند بر سر تخت / ازو درویش بر خاک افگند رخت
ازو معشوق عاشق را زند راه / کند از هر مرادش دست کوتاه
ازو عاشق کند معشوق را رام / با فسون ازو وصالش گیرد آرام
ازو هم صحبت کس را آشنائی / ازو شمع وفا را روشنائی
ازو در خنده لعل نوشخندان / ازو در گریه چشم دردمندان
نهد چون جنس صحبت را خریدار / کند بیدار از خواب خفته پندار
تمیز کردن زیرک از نادان / جدائی یقین و شک ازو دان
سخن فی الصف مرتبه ... آمد / سخن را وصف بیرون از حد آمد
کند وصف سخن کس جز سخن نه / سخن را وصف ازین به کار من نه
بعالم چون سخن نشد حضر هر راه / من و ترک سخن استغفرالله

سخن تا زنده ام هم از عشق گویم / مراد جان و دل از عشق جویم
کنون از خامه خاصم هنر بخش / بنویسم تا حلاوت مهر بخشی
ز گلزار سخن کس کین نامه بیند / گل خوشش ز رنگ و بوی باغ چیند
حدیث عشق چون زین نامه خواند / مراد خاطر ز آن عشق داند
سراسر داستانها سبک کردم / بهرستان شیخ ذکر خیر کردم
ز شیرین خسرو لیلی و مجنون / ابیات از عشق هر یک درج مکنون
نظامی را چو دیدم پایه بالا / بدکان ریخته از زنده کالا
ز شیخ جوهر ندیدم آن پر و بال / از آن شهباز را افتد پر و بال
نگفتم حرف از آن مطلب او گفت / نسفتم در از آن منقب او سفت
ز خسرو نیز کردم احترامی / چنان کز خواجه منعم غلامی
ادب کردم ادب لایق بهر بار / خلاف اهل دنیا دین من بار
بجامی عشقم لعل هنر باز کرد / بهم ما را بکامی مهربان کرد
شدم چون شاد دلم با عشق دمساز / ز یوسف و ز زلیخا قصه پرداز
سخن از طرز جامی باز گفتم / ز یوسف و ز زلیخا راز گفتم
چراغ قصه ها اگر دروغ است / دروغ آذر چراغ بی فروغ است
چو کلکم دیر کار از راستی راست / بساط داستانش راست از راست
زبان ز آن قصه ام [illegible] / ولیکن آن قصه از هر قصه احسن
بنای یوسف اول رونق دادم / زبان در وصف حسنش برگشادم
دگر گشتم زلیخا را هم آواز / شدم از شرح عشق او سخن ساز

ادا عشق

که در عشقش ز کف جان داده ام بیش / برون آمد برون مانند باران بیش
ز هر یک نامه خود زیب دادم / جواهر خانه ز زیب دادم
طمع دارم کنون از هوشمندان / ز استادان و از مشکل پسندان
که چون بینند نقصی در بیانم / نگیرند از خطای خامه ام [illegible]
بعیب نامه گر بینند جایی / دگر یابند شعر عیب ناکی
بدانش بر محبت او ز شهر عیب / بدینسان عافیت بپوشند این عیب

منور

نوآیینی آن گلشن ز رونق / چنین کردند از آهنگ حکایت
که چون از آب و گل آدم سرشتند / نهال عشق را در آن گل نشستند
گشودندش چو نرگس بهر بینش / نمودندش ز یاسمن ... بینش
ز سنبل خود در آن فردوس چون کاخ / فرادان و بهار سر رسته از شاخ
ز یکسو ز انبیا چون گل شکفته / بدل اسرار حق چون زر نهفته
ز یکسو اولیا چون لاله رسته / ز داغ دل چو گلنار خسته
ز یکسو خسروان چون شاخ میوه / چه شاخ میوه ز بر بیش گرفته میوه
دیگر مردم بدستور که بیده / چو خار و گل ز هر جانب دمیده
غزل خوان بلبلان در هر چمن راز / بدیگر باغبانان هم دم در آواز
بر آن گلشن نظر چون کرد آدم / شکفتش غنچه خاطر دمادم
بچشمش یوسف آمد چون گل تر / گلی رنگینی تر از گلهای دیگر

خورشید جمال یوسف را از مشرق غیب تافتن آن دیده یعقوب و چشم ... شمع ... زلیخا را از ... گردن

در این میخانه از صهبای مستی / به هر دوری یکی دم زد ز هستی
از آن صهبا رسد قرب ازل / به هر دوری حریفی را کند مست
زمان مستی او چون سر آید / به نوبت دیگری از در درآید
به جای او نشسته جام گردد / دمی چند از زمانه کام گیرد
حقیقت خور جهان آینه چند / بر آن گنج نهان گنجینه چند
به هر آینه زان خور یافت نوری / به نوبت گردد از هر یک ظهوری
جهان پیوسته گر یک رنگ ماندی / بسا آینه کان در زنگ ماندی
چو آدم خیمه در ملک عدم زد / به پاکیش نخست از شیر قدم زد
چو شد شیث از جهان زد بعد ادریس / قلم در مدرس ایجاد ادریس
نهاد ادریس چون بر رسم صحیفه / پس از وی نوح شد دین را خلیفه
برفت از نوح چون کشتی طوفان / ز ابراهیم شد گسترده این خوان
ز آن خوان چون تهی شد بزم آفاق / ز ابراهیم شد بهره ور اسحاق
چو رفت اسحق ازین بزم پر آشوب / بدان دعوت [illegible] گشت یعقوب
بکنعان رفت او را خط شام / گرفت آنجا چو ماه در شبستان آرام
شد آنجا ثروت افزون ساعت به ساعت / جهانی داشت در زیر اطاعت
زمین در زیر پای گله اش گم / شمار گوسفندانش بیش از انجم
چو آگه گله اش را مرزع خاک / چو انجم در سر ابستان افلاک

شکفته چون گلش خندان نیکو
چو در گلگشت عیان خطا از بناگوش
ز رنگش سرخ گل خونابه نوشی
تعجب کرده ام زان گل درد
الا یارب این گل تر ز غیب است
خطاب آمد از آن گل گلشن نشسته
ز بستان ازل بر آسمان [illegible]
نهاد در صحن یعقوبی [illegible] رنگین
میان گلرخان صاحب کلاهست
از دهان غنچه [illegible] خنده گرم
از دهان صفا گل صحف چهره بستند
تو ای نسیم دیدی چو رودی داشتی
شنیده ام چو این پیغام از غیب
بیان گل گفته ام کردم ایثار
طراوت هرچه باشد در چمنها
پس از آنکه [illegible] ادبت آورد [illegible] کرد
که هرگز هیچ [illegible] سان شد
گلی از گلستانت کم نگردد
گزند از گلستانت دور بادا

کشیده ام چه سرو قد دل جو
چو بشنیدی که گلشن از [illegible] شده بر دوش
ز بوی مشک تر [illegible] پوشی
نهان با خویش گفت از دیدن او
از [illegible] جانم دردمند است
چراغ افروز چشم روشن [illegible] است
ز سرو بستان اکنون تند [illegible] لب است
گل نو خیز شاخ طوبیست این
بر [illegible] فیض [illegible] هست
چو شبنم بر جبینی آرد خوی شرم
ز غیرت در [illegible] نشستند
بنفشان بر گل [illegible] وزانش
در [illegible] ذوق چون گل [illegible]
ز نقش [illegible] ریاض نیکو [illegible]
و از آن گل [illegible] از دیگر سمنها
با و چنین بلبلان این گفتگو کرد
نیاید از زیر [illegible] گلت رنگ
چنین در گلشنت [illegible] نگردد
خزان از بوستانت دور بادا

جمیل [illegible] دور بادا

شبانان نامی از رمه چون شهریاران — کشیده لشکر اندر کوهساران
سگانش را بهای هر قلاده — ز طوق گردن شاهان زیاده
بجز یوسف که خورشید جهان بود — ز اخترش یازده کوکب عیان بود
ولی چشمش بیوسف بود روشن — ز یوسف خانه بودش رشک گلشن
چو مادر زاد از رشک پری را — فزود از وی سعادت مشتری را
دری بشد شاهوار از درج صباحت — مهی بنمود از برج ملاحت
دمید از باغ ابراهیم آری — نسیمش روح الارواح از جان تر از وی
گلی از گلبن اسحق برزد — چو سنبل کاکل او جعد بر زد
گیاهی رست از بستان یعقوب — ازو هم زرد و هم رسم زبان یعقوب
گلاب شکفت از گلزار کنعان — بهشتی شد در و دیوار کنعان
بعالم تافت نور از روی یوسف — معطر شد جهان از بوی یوسف
خجسته مادرش تا زنده داشت — بیوسف مادری نه بنده که داشت
بدامانش بسر زانو نشاندی — ز پستانش شهد در کامش فشاندی
حوالت از جهان در آغوش چو پرورد — ندای ارجعی آواره اش کرد
اجل بنمود بر روی شاخ برگ — خزان برگ گلش ریخت چو برگ
چو کیوان چرخ با یوسف جفا کرد — دلش زاول ببخت مبتلا کرد
ز دامان عطف جدا کردش ز مادر — ترنجی بود با او چون برادر
ز عطفش دل بزرگ آمد پدر را — بخواهر داد آن زیبا پسر را
بگفت ای مهربان خواهر چه گویم — تو دانی و این پسر دیگر چه گویم

چو از

چو از لطف عمیم عمه بخشید — گذشت و سرو یوسف شد برومند
برفتار آمدش شمشاد نوخیز — بکف را آمدش لعل شکرریز
بکنعان هر که دیدی روی او را — شدی مایل برخ گیسوی او را
چو گل از دیدن رویش شکفتی — بمژگانش غبار از راه رفتی
چنان شد عمه از جان دوستدارش — که دایم داشتی چون گل کنارش
بساط آرای بزم افروز بودش — مراد آفتاب روز بودش
بصبح و شام غمخوارش گردی — بدان مادر پرستارش کردی
شبی گر بوسه اش در بر نخفتی — در آن شب از مژه تا روز سفتی
نظر بر روی یوسف تا نکردی — سحرگه دیده از خواب وا نکردی
دل یعقوب هم در فکر او بود — زبانش روز و شب در ذکر او بود
نیاسودی ز وصلش گاه گاهش — غمین بودی ز هجرش گاه گاهش
ز خواهر پس قرین خویش بخواست — در آغوشش همیشه خویش بخواست
بخواهر گفت کای بانوی آفاق — گل شکفته گلزار اسحق
ز هجر یوسفم حالی تباهست — جهانم در نظر از وی سیاهست
چو دیگر تاب مهجوری ندارم — ندارم طاقت دوری ندارم
فرستی گر بمن آن سروقد را — بنیکی یاد دارم روز بد را
چو خواهر این سخن بشنید در ماند — مژه از اشک نومیدیش تر ماند
نه رای آنکه رنجاند برادر — نه تاب آنکه بی یوسف برد سر
بناچارش نه پیچید سر ز فرمان — دلی پر درد و خود منجب ارمان

ز الطف حیله آمد پیشش
همش یعقوب ابن راند درانکار
کمربندی بمیراث از پدر داشت
کمربندی که هر کس بستی او را
ز شوق یوسف حلم برادر
بحسرت بر رخ یوسف نظر کرد
کشیدش زیر بر چشم قبایش باز
بتن چون داد زیب از زر میانش
چو دادار آتش آشفته و زار زده
چو تنها ماند یوسف زانی
زبان خود را چو کنجی تا به افکند
که گم شد آن کمربند خجسته
پریشان تن بیاخت عدا هر سوی او را
کهی در گوشه محنت نشستی
کهی در کوچها ما وا گرفتی
بهر جا آمدی هر جا رسیدی
ندیدی آن کمر چون در میانش
در افتاد دست چون در یوسف افکند
در آوردش بگردن رفت از ذوق

بگرزان تا شود حاصل مرادش
همش یوسف قرین باشد بهر کار
کش از خود بجا نهم دوستر داشت
رهی از قید علایق رستی او را
چو سوی خانه رفت آن مهر پرور
در آغوشش کشید و دیده تر کرد
بشانه کردنش از کاکل گره باز
نهان بست آن کمر را در میانش
سوی ابستان یعقوبش فرستاد
بوصلش چون نبود او را ملاقات
میان مردم این آوازه افکند
که بودش سالها اسحق بسته
گره زد گوشه ابروی خود را
ز گفتن لب ز دیدن چشم بستی
بآن وان را دعوا گرفتی
گرفتی دامن هر کس که دیدی
که بر بادی دادی از کف بی نشانش
برآورد از میانش آن کمربند
ز سیمین ساعد خود ساختش طوق

بر او

بباز و بست از گیسو کمندش
ز زلف کج کشیدش حلقه در گوش
چو دید این ماجرا یعقوب دیگر
در آن ایام از اهل شریعت
که هر کس دزد مال خود گرفتی
بپا چندی فکندی بندی او را
غرض آورد با نوعی که شه
تن و جانش ز آفت دور میداشت
بان گلبن چو بلبل گشت دمساز
دل یعقوب خون شد از برادرش
ولی از ذوق افروخت بویش
چو با یوسف بخلوت گاه بنشست
بی آن گل ز باغ هر که رستی
چو یوسف بود مسازی که بودش
ندانم وصف آن دلبر چه گویم
گلی بود از ریاض آفرینش
چه گل میهات خرم نو بهاری
فزون توصیفش از حد بیان بود
چو یوسف بود هر رنجی که بودش

بکمند افکند بر سر و بندش
که باشد بنده ام این رهزن هوش
نرفتادم بتغیر از صبر بر سر
چنین بود گفت بر مردم و دیت
شمردی بنده او را بی شگفتی
بتقریبی که افکندی او را
بان تدبیر که یوسف را نگاه
در چشم از دیدنش پر نور گشته
که تا آن مرغ زرین گردد پرواز
ز شیدائی جگر گون در زبانش
شنیدش تا کامی خواهر فراموشش
دگر اولاد را ز روی پدر بست
زلال زندگی از گل بوجستی
بیوسف داد هر گنجی که بودش
که باشد نقص حسنش هر چه گویم
شگفته از خرمش گلزار بینش
ز رویش خرمن گل گشته خندان
چگویم کانچه گویم بیش از آن بود
بیوسف هر رازی که بود بیش

باجم مراد
مرود

چو آن فرزندی که بوسیمی [illegible] درطور / درودی تافت از پیشش جانان نور
ظهوری کرد از آیینه [illegible] او / نمود آن گنج در گنجینه او
زبان [illegible] خوان زبان شد / دلش خون از غم او چون نباشد
[illegible] کان انجام / بگو آتش پدر و رفتش از دل آرام
[illegible] تحیت / بدل زان [illegible] داغش [illegible]
[illegible] آتش را [illegible] / بگوز زر دیگر را ازود تر جست

در بیان [illegible] / رخ رشش هر یار مغرب بر تو
[illegible] آفتاب [illegible] / آباد مشرق حصه ای ساختر

جهان زد [illegible] / بنامه خامه مشکین بشمامه
چو [illegible] داد [illegible] / حدیث مغربش زیر کین بود
فلک جاهی همه عالم [illegible] / شهنشاهی ملک طمورس نامش
جهان آورده جمع [illegible] / شهان کمر بسته بر کردن خراجش
براق ملک از [illegible] / بزرگان جهان از چاکرانش
[illegible] / بزور ظلم عدلش گشته [illegible]
[illegible] / جلالت خویش از بازی ندیده
[illegible] / همه اسباب شاهی غیر فرزند
[illegible] / مراد جانش نامش رشش همین بود
[illegible] / بماند در دیارش یادگاری
[illegible] / رخی فرزند در نشست بخواست

بتی

شبی چون نور یوسف نور پرور / بنیری از حرم این فرخ [illegible] آورد
مه از برج سعادت اختری زاد / مهین [illegible] خسرو [illegible]
چه اختر اختر برج صباحت / چه دختر [illegible] برج [illegible]
چه دختر از نمود کان [illegible] / ز مغرب گشته طالع [illegible]
چو بشنید این بشارت شاه بر خاست / سراپای [illegible]
بپای شکرانه گنج بار شایست / گشود [illegible] هر چه [illegible]
برآتش ابر دستش بهمنی کرد / ز بخشش هر فقیر را غنی کرد
بمغرب سوبران [illegible] بود دختر / [illegible] ذوقی نمودند
ز حکمت گوهر اسرار سفتند / [illegible] بسیار گفتند
که این آهو خرام کبک رفتار / [illegible] خواهد شد گرفتار
ولی نشنید حرف سوبران کس / ز شوق [illegible]
بزرگان حرم از هر کناره / رسیده [illegible]
ز روی [illegible] فرخ فال خود را / [illegible] خود را
متیع راستی نافش بریدند / [illegible]
ز وسمه ابروش شبلی نمودند / خطی بر [illegible]
ز غازه ساختندش چهره گلگون / [illegible] گلگون [illegible]
ز سرمه چشم جشمش خیره کردند / [illegible] تیره کردند
ز نیلش بر جبین سوده [illegible] / بمصر افتاد [illegible]
قماطی بهر او ترتیب دادند / [illegible] از لعل و گوهر زیب دادند

زلیخا نام آن گلنوش کردند
ازان شد زنده عشق آن وفاکوش
زگلبن چون گلش گهواره بستند
گزیده نرگسش یک محبوب دایه
دهد تا بتره جان جای کارش
همه لیلا وشان سلمی نژادان
برو روشن ز ستاره اش کردند
اگر باشد انجمه نور قمر رفته
زحسن و عشق زاده تا رسیدی
قدش از باغ حسن آزاد سروی
ز جوی چشم رضوان آبخورده
معنبر گیسوانش از بر و دوش
چو سنبل بر یک دام دهی اوز
چنین ابرو نا دیده زنگار
دو ابرو هر یکی مشکین هلالی
دو چشمش هر یکی ترکی ...
دو نرگس تازه در باغی شکفته
دو هندو زاده مخمور و سرکش
چه مژگان ترکشش ترکان خونریز

زگوهر حلقه اش در گوش کردند
خوشا آن بنده کان حلقه در گوش
بگردش صف به صف نظاره بستند
گرفته او زرشک دولت سایه
کند از شهد پرورش پرستش
همه شیرین لب شستاقی حورزادان
غمی گرد آن غمخوارش گردند
بسال هفتمین ماه دو هفته
به خورشید روی مه جبینی
بهر شاخی ازان نالان تذروی
زنخستان جنت آب بر ده
عیان چون سنبل و نسرین در آغوش
فرو آویخته زان سرو نوخیز
ازان آیینه خورشید رو مه تابان
فکنده سایه هر یک بر جمالی
سوادی از بلای آسمانی
دو آهو در ریاض جنت خفته
ز مژگان هر یکی بر بسته ترکش
بخون خلق کرده دشنه‌ها تیز

نگاهش

نگاهش میدلا نزار سر چشم
دو زلفش هر یکی مشکین کمندی
کمندی کش ز قیدش جان نبرده
دو رخ چون آفتاب عالم افروز
بر و دوشش فاتها ز رشک سوده
رخش چون لاله خلد از طراوت
دو لعلش حقه دُر روی نهفته
نهان از خنده شکر در دهن داشت
بگاه خنده شکر بنده او
ز رنگ بناگوش چون سینه ریشان
نمکدان زنخدان بلورش
درو چاهی ز سیم ناب پیدا
لبالب از زلال رشحه می
زرخش چون خلد باغ میوه سنجی
بلورین گردنش آیینه حور
میان گیسوان گردن نمودار
جهانی زان صفای سینه حیران
تنش سیمین مگر بازو میانش
برخ چون گل قامت چون صنوبر

ولی در دلنوازی کوه چیش
فکنده بر سر و بلندش سمی
هزارش صید در هر حلقه مرده
شب عالم ازان رو تیره روز
چو داغ لاله بر حسنش فزوده
لبش چون شکر مصر از حلاوت
ز دندان سی و سه گوهر شکفته
شکر در لب بسته خندان نهان داشت
حلاوت خانه زاد خنده او
ز مغ زنخ جنت ...
ز ابرو افزون صفت از روی جوش
در او افتاده بس دلهای شیدا
هزاران لطیف لب تشنه در وی
زنخ سیبی ازو خوشبوتر نکی
ازو هر دم فزون نان ملعه نور
چو نور ماه تابان در شب تار
سکندر راسم ازان آیینه حیران
سمن را از زهر بازو تیز نشتر
ازو هر تار تستانی کشته ...

دو پستان چون دو گوی سیم ساده … بروش عنبرین گیسو فتاده
سپیده چو کمان کمر بز هر کرانه … گرفته گوی سیمین در میان خم
شکم از بس صفا چون تیغ زرین … در او افکنده نافه آهوی چینی
ز دست نازکش صد درد ست به … ز سیمین پنجه آتش دل در شکنجه
گرفته یکسره تر جوی دلان تنگ … نموده پنجه سیمین نگون رنگ
دو پستانش تا عدلش چو شمع کافور … فروزان هر یکی از شعله نور
سر انگشتان سیمش ده فتیله … از او روشن چراغ صد قبیله
ز باریکی میان موی آن کو … شده کم از [illegible] نه موی گیسو
سرین نسرینی از سر تا به زره … ز [illegible] قیم [illegible] جاب برده
ستون عاج ساق سیم رنگش … [illegible] بود از روشنی از سیم نقشش
بن سیم سقف بی در بیچ … ستون عاج با هستی دگر بیچ
ز پشت پاشنه تا روی پنجه … ز خلخال مرصع بود رنجه
خلخال چون شهری انسیم خلخال … چنین خلخال او گفتی ز دنبال
نه تنها چشم من است از پی وی … [illegible] چون من چشم خلقی آتش از پی
کف پایش نک زین چون کاغذ درست … نکرد خلق جهان [illegible] کرده بابت
غرض بود آشنایی قدر احرا با … دلارام و دلاویز و دلارام
چگویم وصف زیب زیور او … نهایان لعل رخشان گوهر او
چو نعت گوهر از [illegible] از و یافت … ز وصف زیب او خامه روان یافت
ز تاج و موزه [illegible] صد زیب [illegible] … [illegible] با غرق دریای جواهر

[illegible]

جمیع آرایش او بس لطیف خود داشت … زبس چون خشنودی از دیدار او داشت
چو از ذوق پیر از دل نماز شش … از آن اندیشه با در کل [illegible] شش
[illegible] از نظر [illegible] ماه در … ز جانش [illegible] میدانست باز
بکند نقش [illegible] رخ [illegible] ان … [illegible] از و سنبل [illegible]
در صبح و شام [illegible] با شنید … بدل روزی [illegible] سیر [illegible] با شنید
بمغرب هر کجا [illegible] وشی بود … ز داغ عشق از دل او نشی بود
با و اسباب هر جا دختری بود … [illegible] ماه او [illegible] اختری بود
غرض اعتاد در حرم [illegible] ساله … همه شیرین لب و مشکین کلاله
با و چون بندگان همراه بوده … ز حالش روز و شب آگاه بودند
زلیخا در میان دختران فرد … چو ماه چارده از اختران فرد
بغیر از نظر بابش همنفس نی … [illegible] گسیر [illegible] نی
یکی نزدیک منهادی سیر … نه رنجیدی نه رنجانیدی کسی را
رخش مهر جهان افروز بودی … بدو هر روز چون نوروز بودی
گهی پیرایه نو کردی بصد رنگ … گهی از لعل [illegible]
گهی رفتی بباغ از خانه تنها … گهی در خدمتش سیمین ذقنها
در آنجا میوه های تازه خوردی … ز سیر لاله و گل بهره بودی
در آنجا میوه های تازه خوردی … ز سیر لاله و گل بهره بودی
نه از دست محبت خورده سیلی … نه دیدی از سیلی چشم کسی
ز لعل [illegible] وارون [illegible] … بلعبت بازیش [illegible] شاهان بود

گر نشسته اندر عمرش سرفرازی نبودش هیچ کاری غیر بازی
نه جان عشقی نه سینه آتش پرورش دلی فارغ ز هر تشویش بودش
ز بار درد خالی بود دوشش فلک هر دم نهان گفتی بگوشش
که خواهد دیر گشت کمش از عشق کباب خواهد آمد تا تش از عشق
ولی او بیخبر بود از سرانجام نداندش آلتی در سینه اهام

در خواب دیدن زلیخا نوبت اول یوسف علیه السلام را
و بر صورت او دام عشق نهادن آن نیک نام

شبی روشن چو روی نیکبختان نشاط افزا چو وصل نازنینان
در آرایش فلک از ماه و انجم در آسایش زمین از پای مردم
فلک را پا ز رفتن بازمانده پر زاغ شب از پرواز مانده
شده بیش راه ... جناب ربوده هر نسیمی داده اش خواب
بکاخش تازه نرگس ناشگفته عسس ... دریک کوچه خفته
چنان بیهوش از مه تا بماهی که خفته پاسبان قصر شاهی
چنان خلق جهان از خواب مستی و چشم عاشقان هم بود در خواب
در آب افکنده لنگر کشتی شب متحیر گشته آن کشتی ز کوکب
نجوم سیاره ... ز شبهای کواکب تازه در قیر
سگان کوی از فریاد بسته خروس صبح منقارش شکسته
دهن ... از غفلت خواب ... مؤذن ... بلکه مرده
زلیخا خوش ... از هر غم تهی بود قدش از باغ جان سرو سهی بود

بچشم

شبانه

بچشمم بیم نرگس خواب ره کرد ز دیبا مغز شیرا تکیه گه کرد
ز تن زیبا برهنه لاله گون گشت به مشکین زلف بر ... بر افکند
خمار صحبت ازهی تاب بر دوش بیالین سر نهاده خواب بردوش
ز روی ماه گردون تیره تا چشم بماه ... ز اختران چشم
چو مه مهوی و از مهرش فزون نور نجوید زهره ...
ز باغ حسن سرو سرفرازی گل ... ز موی عنبر طرازی
بهشت حسن را خرم بهاری بشهر خوب روئی شهریاری
سپاه روی او دست منع گشتش ... مرغان ...
مرای کش چون قیامت بود قامت ز حسن ... خورشید ...
جبینش مشرق صبح سعادت ... طاق ... محراب عبادت
دو چشمش نرگسی از خواب ... ز ابرویش ... ازو ...
چو نرگس جام خون ... چو سنبل دام ...
بگرد ال سیه چشمان بیمار مژه صف بسته چون ...
چو ترکان سینه ... بخون ...
بگلگون خد ز آتش باغ لاله ز مشکین خال ... داغ لاله
دهان تنگش ... ...
لبان ... از گوهر دندانش بصد جان ...
... عاشق فریبی نگوید ... از خلد ...
... خط ... لب ... بنهد ...

خوب

پری چهرهٔ بالا بلندان / بر و دوشش ز خط مشکین کمندان
رخ از قتاله زلف مشکبارش / سیه روزی عیان در لاله زارش
هوا از عطر گیسویش در جانفزائی / زمین از سایه‌اش در حله پوشی
درو عشق جادوئی از هر کرانه / زلال سیم صاف ازوی روانه
ترازوی بدنش از جه بازو / ز سیم تن کشیده زان ترازو
زبان بسته همه در گفت‌وگوها / لبش خندان ولی بر آرزوها
سهی سروی ز گلزار جوانی / ولی سیراب ز آب زندگانی
زلیخا چون نظر بر رویش انداخت / به یک دیدن محبت کار او ساخت
نهالی دید حسنش تازه رسته / به فرقش سایبان‌ها از فرشته
جمالی دید حسنا آدمی شد / ز حسن و دلبری تا جنس کم شد
غزالی دید چون صید حرم رام / ز حوران بهشتی بچه در دام
گرامی گوهری از گنج عالم / همایون پیکری از نسل آدم
ازان خفتن که او شب را تیره کرد / وزان دیدن که او روزش اسیر کرد
چنان صبر از دل افگار رفتش / ره از پا رفت و دست از کار رفتش
نهانش دیده در هجران خروشش / دلیرش یافت در خون خوردن خوشش
سر خود در خم فتراک او یافت / عجب صبر چون گلی بشکفت
زد از ابروی کمانش بر بر آن چاک / فتاد از سرو او چون سایه بر خاک
دو تیر غمزه‌اش آتش بگشت ناگاه / شعاع عقل و دین رفتش ز شتاه
ازان زور برق در خرمن فتادش / ازان نور نشسته پر کردن قبادش

افاق

خوب

ز طاق ابروانش شد فلک طاق / بتارک کوفتش بت بست طاق
شد ازان چشم چشمش چشمه خون / وزان خونش چو رخ چون لاله گلگون
چو دید آن زلف مشک آلود پیچان / فتادش صد گره بر رشته جان
چو دید آن عنبرین خال لب از روی / زلیخا را سیه شد کوکب از روی
در آتش سوخت خود را چون سپندی / مبادش تا ز چشم بد گزندی
ز شیرین خنده‌اش در گریه کوشید / ز تنگ شکر او زهر نوشید
ز سیمین ساعد او رفت از دست / ز رفتارش به خاک راه بنشست
زلیخا از زلیخائی گذشته / ز گویائی ز بینائی گذشته
چو با چشمش به صورت باز نظره / ولی غافل ز صورت بازنظره
به صورت ساز اگر و ساز گشتی / ازان صورت پرستی باز گشتی
ز باغ آشنا بر رونق منزل / به کام خند آن باغ آب خوش دل
به باغ از گل رسید چون بوی مشکش / نیاید یاد ازان خاشاک خشکش

وزیدن نسیم صبحگاهی بر زلیخا و نرگس خوابناکش شکفتن و لاله سان خون جگر خوردن و انارزا چون دانه ... ریختن

سحر نیلوفر شب چون فرو ریخت / گل صد برگ از گلبن فرو ریخت
ز جا برخاست نرگس دیده بر کرد / نسیم صبحگاهی را دعا کرد
نقاب برگ از روی گل افتاد / ازو آتش به جان بلبل افتاد
تذرو و بلبل از شاخ درختان / خروشیدند چون شوریده بختان
عروسان چمن از خواب جستند / پی عشرت میان را تنگ بستند

بکف پیمانه از شبنم گرفتند / صبوحی گفته جام از بسم گرفتند
زلیخا را بود دوش ذوق دیدار / نسیم صبحگاهی کرد بیدار
فتاده همچنان بر بستر خواب / دلش ز اندیشه آن خواب بیتاب
گهی گفتی دگر ره با دم بخت / برابر بخت دل با دم گفت ه
دگر گفتی نه خواب از من بود دور / ز چشم بخت خواب انجم مخمور
نخواید ازین پس ار عذابم / ز چشم حیلتمندی بسته خوابم
گهی گفتی گشایم چشم شاید / در امید بر رویم کن بر
دگر گفتی نه چشمی کان پری دید / همه شب زان پری آن دلبری دید
بروی غیر چون بگشایمش روز / دریغ از روی آن ماه شب افروز
چو نتوانم جمال یار بینم / چرا خیره رخ اغیار بینم
نظر بسته و بیدار بودی / نه گفتی نه چشم از هم گشودی
اگر یار از بیاران سحر خیز / ه تا گوید ز خواب امرفته برخیز
ببالینش داد آنگه دایه بالش / زلیخا را زحال بی حوالت نالش
بجنگلش زلف دستی شانه کرده / ز برگ لاله سنبلرا جدا کرده
چو نرگس از پی نظاره وا کند / بغمزه خون ز رشک فاما گشاده
نگاهی کرد و عالم را سیه دید / زان جلوتم تا جهانی تنگ نگر دید
فشاند اشکی از گلبار چون بخت / کشید آهی از خون از دل فرو ریخت
برون شد گز غم نادیدن دوست / بخنجر از تن خود برکشد پوست
دل گرم آمدش از روی گرمم / نه دو چرخ زبیم خوی مردم

اما

نهان میداشت از دل خواب دوشین / دل از غم غنچه لب از خنده نوشین
بیاد غنچه سان از خون درونش / لبش خندان ولی دل پر ز خونش
نه با کس حرفی از اندوه گفتی / نه حرفی گر کسی گفتی شنفتی
نظر بر جانب دلها درز کار دیگر / زبان گویا و دل در ذکر دیگر
بهمرادان سر صحبت نبودش / بصحبت داشتن رغبت نبودش
زگفتن و زشنیدن بیخبر بوده / ولی چشمش نهان از گریه تر بود
بلی هر کس دلی از عشق خراب است ه / ز جا نامیش در دل اضطراب است
همیشه در دلی از عشق غمیست ه / مدام از گریه در چشمش نمیست
گل فردوس اگر بیند نخندد / دگر حور آید از جنت نبیند ه
نه نیک از بد نه نور از نار داند / نه می از خون نه گل از خار داند
ز عالم جز دیار خود نخواهد / بیاران غیر یار خود نخواهد
جو شنیزان دلی از کف داده عشق / همان هم پیر دام افتاده عشق
بکنجی کو خالی جا ز اغیار / گهر افشانده از چشم گهربار
خیال یار را در پیش رو کرد / بآب دیده بر رخ شستشو کرد
فغان از دل چو موسیقار برداشت / جبین پرده ز روی کار برداشت
که ای زیبا گل من از چه باغی / دل آرام از غمت در سینه داغی
کجایی ای برخ چون گل بباغی / نهان از چشم این مسکین گدایی
نمیدانم سراغت از که گیرم / سراغ گل تو داغت از که گیرم
بخوابت شب زرخ چون روز دیدم / بکام از داغ عشقت سوز دیدم

نگفتی حرف با من نه شنیدی | نه نام خود نه نشان خویش گفتی
اگر می‌گفتیم نامی چه بودی | اگر می‌دادیم کامی چه بودی
بسی خون از دلم کردی و رفتی | به زخمی بسملم کردی و رفتی
نمی‌دانم مرا این رنج از که بردم | نمی‌دانم مرا این زخم از که خوردم
مرا چون بی‌نشان زد چشم مستت | نمی‌دانم از آن شد تا که شستت
شهیدی در لحد آسوده خفته | از آنم تا که خورد او را شکفته
اگر خواهد ز روح پاکش کام جویم | ز نشتر چون بخیزش نام جویم
مهی بودم سپهر دلبری را | سهیلی می‌شمردم مشتری را
نه هرگز از جفا قسمت نشکی بود | نه هرگز از خسوفم خستگی بود
هلالی کردی اکنون از ملالم | تو تابان آفتابی من هلالم
هلال نیم جو میسر از تو نوری | شود بدرو ترا نبود قصوری
ز زخم را از روی زخم داشتی چند | قدرم انبار زخم خم داشتی چند
به بیداری نخواهم کرترا دید | ز گلزارت به بیداری گلی چید
نمی‌دانم ار روزی بر تو بخشت | ره خواهم که از بیداری نجات
نجات یار خواهم دیده‌ها | ز تو خواهم نشان بر سید یانه
همه شب تا سحر زین گفتگو داشت | به یار خویش گفتی راز بر و داشت
سحرگاهان بنشستن نیزه تا ز | کشیدی و نشستی با خلق دمساز
نگفتی با پرستاران غم خویش | نهفتی راز ان عروس ان ماتم خویش
بوی ساری ز روز کاری از کند نمود | بگر جانان ز جان هم بیخبر بود

طیره پرستاران و کنیزان | ... از ملامت حفظ احوال
زلیخا و آخر الامر پی بردن دایه | آگاه شدن دایه از آن راز نهان

تب عشق آرد چون رو بجایی | کند چون کرم جا در استخوانی
تن نو چند دارد کز نهفتن | تن بیزار نشان از رگس نهفتن
نمودی گر حریف عشق در دش | گواه شد ز اشک سرخ و رنگ زردش
نهان در دل نماند عشق سرکش | نهفتن کی توان در پنبه آتش
زلیخا آن مرام عشق در سر | نهان می‌داشت راز خویش چون زر
ولی آشفتگی بشکفت حالش | بجان بیگر دو حال آهی ملالش
بروز از صحبت مردم گریزان | نشسته در گوشه غم اشک ریزان
نهان از خلق در کنجی خزیدی | ز رشکی رفتنی آهی کشیدی
نه روز از بالش اندر کف پائی | نه شب در خلوت افغان راه چراغی
نه می در لب نه گل در جیب دیدش | کم اندو هی بدل از غنچه پوشش
نه بر ابرو وسمه دانش ز نشب | نه چشم از میل سرمه ساختی تیز
نه انجا زه طراز رو نمودی | نه از شانه گره از مو گشودی
نه بر آینه افتاد انعکاسش | وراق در شیشه بدی ز برج آتش
هم از انبوه جانی خسته بودیش | هم از کیفیت هر نی بسته بودیش
نه شب خوابی نه روز آسایشی داشت | نه از زیور تنش آرایشی داشت
بچشم آهو ولی در فتنه جوئی | بلب شکر ولی در تیغ گوئی

خوب

فگندی سوی هر کس چشم از خشم / چکیدی زهرش از دنباله چشم
بهر کس کو نظر کردی از قهر / ندیدی در رگ و در پوستش زهر
کنیزان چون دلش غمناک دیدند / دو چشم از گریه آتشناک دیدند
نشستند همنشینان هر یک نهانی / بکاوش رفت هر کس را گمانی
یکی گفت این هوا از برج داغش / ز رنج آشفتگی دارد دماغش
ببایدش طبیبی با خبر آورد / که از حکمت کند تدبیر این درد
دهد داروی لایق روز یک چند / بود گرمای او بردارد این بند
یکی گفتا پریزادست و دیوی / بباید هم که افسونی و ریوی
عزایم خوان چو بر بالینش آید / بود کین عقده از کارش گشاید
یکی گفتا مباد از تند خوئی / ز نازی و سرکشی تلخ گوئی
کسی را بی سبب رنجانده باشد / ز نفرینش کنون آزرده باشد
اگر دانم کرا آزرده این ماه / توان در لحظه از وی معذرت خواه
مگر او کو ز نفرین کرده زارش / تواند از دعا به ساخت کارش
یکی گفتا منجم گفت این راز / چو دیدش کوکب طالع ز آغاز
که گردون پر ز کوکب چند سالش / فتد از عشق کوکب در وبالش
کنون چون حکم منجم گفت تأثیر / بپا از عشق افتادست زنجیر
ولی او گو ز دستش دل گرفتست / بجز پای در دلش منزل گرفتست
نبیند آنکه کش نام و نشان هست / نشان او میان مهوشان جست
همه با دایه گفتند ای فسون ساز / ندارد جز تو این مه محرم راز

اگر

خوب

گرش رازی بود محرم تویی تو / ورش داغی بود مرهم تویی تو
کنون برخیز و خود تیمارش کن / بهر خدمت که گوید یاریش کن
بکاوش صورتی از لطف در ده / وگرنه شه به عزلت را خبر ده
که روزی شاه چون این راز پرسد / ز ما احوال این مه باز پرسد
همه گوییم ما را محرمی نیست / که او را جز تو با ما همدمی نیست
کنون گفتیم تا فردا نرنجی / چو شه را کار بد هست از ما نرنجی
فسون گر دایه بود و کار افسون / زری کشور بابل بیشتر چون
جهانش جادوئی در کار گشته / بود از بس زباناک از وی فرشته
میان حسن و عشق افسانه پرداز / زهی جان با عاشق و معشوق دمساز
دو دل را باهم از وی آشنائی / چراغ وصل را از وی روشنائی
گهی عاشق شدی بسیار گفتی / گهی معشوق گشتی کم شنفتی
گهی از هر دو سو غماز گشتی / به پیغام آمدی سو باز گشتی
هم از کاکل شب بلبل از حکایت / هم از عنبر بر گل در شکایت
ازو معشوق گرم دلنوازی / وزو عاشق بفکر دلنوازی — جانبازی
شبی شد خلوت آرای زلیخا / زد اول بوسه بر پای زلیخا
بگفت ای سرو گلزار نکوئی / قدت زیبنده تر از هر چه گوئی
همه شاهان می از کف داده کامت / می از کف داده کان شه زادگانت
هم از غم خاطرت آزاد بادا / هم از رویت همی باشاد بادا
توان شاخ گلشن امیدی / که جز من تربیت از کس نه دیدی

نو منم آن باغبان غنچه زیت — که آب دیده پروردم جنا زیت
از آن بر روزی هجر زادی تا بامروز — کنیزی بودمت در سازوری سوز
اگر در خواب اگر بیدار بودم — به بیداری و خوابت یار بودم
بجز منزل که هم پیراهنت بود — کرت میبود رازی با تنت بود
اگر بوی زشته آشفته حالیت — بمن آهسته میگفتی حلالیت
اگر از مادرت در دل غمی بود — دران غم جز تو کی محرم بود
بکد شکر ریت عمرم سر آمد — در اخلاص و وفا نامم بر آمد
کنون سیم غنده زین استانم — ره در راه وفا از راستانم
مدار از من نهان رازی که داری — برآور نغمه از سازی که داری
بگو بر رخ چه گرد است آنکه داری — نهان در جان چه درد است آنکه داری
چرا ریزد ز جان می افکنی تاب — چرا بر گل ز نرگس میدهی آب
چرا نخل قدت را خم گرفته — گل روی تو گرد غم گرفته
چرا کرد چهره سروت سرنگنده — نزار غنچهات بهر چه خنده
چرا شمع رخت بر تاب خود نیست — چرا لعل لبت بر آب خود نیست
مشکین نافهات همچنان از عجیبت — جز نعمت تر لعلت خشک از جیب
چرا از سر بهم بادت نشیمنت — سپیده فندقت همچون نشیمنت
چرا از عاج تاریخ آتش خواری — سپر از وسمه آن ابرو نداری
چرا مانی بجز کرک دل ریاست — چرا بیگانه از آشنایانت
غم خود را چه پنهان داری از من — مکن پنهان و درمیانی بازی از من

دل از

دل از زلف سیاهی تنگ از آن — وگر نه سرو را هو و نخواهی
اگر آشفته از بیماریت حال — درت از رخت زلیخا جوشیده تبخال
هزارم نسخه در دفع تب اینک — به عیسی نوشش دارو بر لب اینک
بعادت گر ز سحر افتاده بندی — درت از ساحران باشد گزندی
هزارم باطل السحر از دعایت — چو موسی هر یک انگشتم عصایت
اگر دل برده از دستت نگاهی — نگاهی دیده از چشم سیاهی
بگو نام وی از من هر چه باشد — به هر کاری زمن کار آگهی بین
اگر باشد پریزاد و فرشته — بپایش افکنم از عواه رشته
به دست تیخریش اول خوانم اسمی — وزان اسمش کشم در طلسمی
پس آنکه ز آتش بر استانت — در باشد روز و شب هم و استانت
وگر دارد نژاد از آدمیزاد — دل آزاد بیزار است یمی زاد
نخستش بر سر کوی تو آرم — به افسونش کشان سوی تو آرم
زنم برخرمنش برق از جمالت — کنم چون خاک راهش پایمالت
ترا چون چند از خود ناپدید کشش باد — رود خاکش ز دیدار تو بر باد
همه گر شاه باشد بنده گردد — وگر نه سر بپیش افکنده گردد
ورش ... آنچه از آتش ... — بحر کاهد بسند جان ...
زلیخا دید چون الطاف دایه — په دلجوئی خود لاف دایه
چو زخم ناخون از دل فرو ریخت — بپایه دایه اشک لاله گون ریخت
بگفت ای بهتر از مادر چگویم — نه توان کرد باور هرچه گویم

بپیغام دادن ویسه دایه را کالکاه
هم از منزل و از رهبر و راه

چگویم با تو از مرغ هم یون
ابر با هم فرود آمد ز گردون

بریده مرغ دل اندر هوس زبان
کنون نه از دل آگاهم نه از وی

نشان بد نشان از من چه جویی
گل نشکفته دارم چه بویی

مرا در دست کس راحت نباشد
دگر اندل مرا درمان نباشد

ز گفتن دایه را چون کرد بیتاب
ز نفتن خواب برد از دیده اش خواب

از این گفتار دایه ماند عاجز
کزین سان غم نبودش یاد هرگز

بلا رای گران آگاه نیست
چو گری پیش پا گمراه نیست

نه هرکس اگر از تعبیر خوابست
نه بر هر خواب تعبیری صوابست

چو نتوانست کردن فکر کارش
برون شد تا کند از بهر خارش

زبان بگشود با آواز برهند
نخستش گفت ای نخل برومند

عجب دارم که با این کاردانی
بجای از ره دانش بمانی

همانا دیو این نیرنگ کردست
وزین نیرنگ کارت تنگ کردست

نمود دستت بخواب آنچهره نغز
ولی باشد تهی آن پوست از مغز

زلیخا گفت من دیو از فرشته
شناسم ای بکان مهرت سرشته

میان نور و نار انسان بود فرق
که باشد نور را ضو نار را حرق

سراب از آب آن ره رو شناسد
که نور از نار و ضو از حرق بشناسد

دگر گفت ار خواب مرا چه تاثیر
بهر خوابی نه هر گو تعبیر

جهل بودست از حیای خیالی
بخوابت در نظر آید مثالی

اهای بگو

بگفت ار بی ازمی بود انجاب
بیاسانی ز رفتی از دلم تاب

چرا آن صورت او با دلی کار دارد
تنش نی از جهان باری ندارد

دگر گفت او گرم گفته ماهی
بخواب از ناز بیند در کنارش

نه آگاهی چو از نام و نشانش
نباشد از چه حسرت کنانش

زهی بیرون فکن این فکر را زی
زبان بربند ازین ذکر و داری

دگر زین سر رشیدا کی برآری
علم بر بام رسوایی برآری

فرو رز آتشش سودا درونت
شود مشهور در عالم جنونت

چو در دیوانگی همت برآید
ز مغرب آفتاب آزارت گراید

ز آهن بند بر سیمت گذارد
بگردن طوق تسلیمت گذارد

بگفت ای همه حرف تو پندست
ولیکن دیگرانرا سودمندست

مرا کز صبر باید خون همی خورد
ولی باید از دل دیگری برد

نهالی در درونم کرده ریشه
که پیوندش بود با جان همیشه

دم ناصح بود باد بهارش
دمادم تازگی از هرش خارش

چراغ عشق است هم برم اکنونش
مزن دامن که شمع افروزم اکنون

نهان اکنون در سینه من
اگر داد شعله ور از باد دامن

چو دانه یافت مرا جام عشقش
دلی و جان اسیر دام عشقش

زبند او نیابد کو نهی داد
نشسته پنهان ز چاهش اگر هی داد

شد از نخوت درین خواستی خفت
بر آنسان که دلش در کنار

ولی چون دیر برون ز اختیارش
بفرمان قضا بگذاشت کارش

در خواب دیدن زلیخا نوبت سوم جمال یوسف را و برهنمائی قاید عشق در وادی
جنون زیادت و آگاه شدن ملک طیموس و ناچار
شدن ... از نام و جای او مبحث تنگ آمدن از زنجیر کشیدن

خوش آن کش ... بیدار از خواب   ره افسانه عشقش کند خواب
خوش آن خفته که بیدار ... عشق   نگار عقل بگمارش کند عشق
ز تیمار و ... هر چه آید   بجز عشق تعبیری نه بیند
چون ... اوردن ... ادائش   برد اندیشه عالم زیادش
زلیخا از نخستین خواب ... سوز   ز ... تا بیاسودی ... ورع ...
بروز و شب نشستی مضطرب حال   ... شوال بودی تا بیک سال
هر ... اشک بستی راه بر چشم   ز ... تا بخسبی خواب از چشم
شبی گفت ای فلک این ... چند   برار از کاروان این رهزن چند
... ای جسم ... محرومی من   زهی ظلم تو و مظلومی من
نمیدانم چه از جورت کشیدم   نمیگویم چه کردی چه دیدم
... از کس ... بازی که کردی   تو میدانی و من کاری که کردی
... بودم ... افسانه   ز من مغرب ... را ...
... چشم از خصومت تیره کردی   رخ از گرد ... تیره کردی
... بودم ... را   ... رنگ بودی مهر و مه را
زدی ... شکستی ... مرا   ببردی ابروی گوهر مرا
گلی بودم ز گلزار لطافت   بهره ز جفا ... افت

بشاخ

بشاخ گلبنم دستی کشیدی   ز بیخ ... بر باد دادی
نهالی بودم از باغ جوانی   خزان ... نسیم داغ ...
ز خم تیشه ام از پا فکندی   بیکباری ز پا از ریشه کندی
همائی بودم از هر جا رمیده   ببام قصر شاهان آرمیده
زدی سنگ جفا بالم شکستی   شکستی پر پایم ... بستی
سر و کارم به بیرحمی فکندی   و از یاری ... نیست بندی
دلم را بر ره آن ...   نگویی ... در نگوی
زیاری نیست روزی همنشینم   شبی ... تا بخواب آمد ...
بجز اول ز چشمم خواب برداشت   ز ... رخ جانم تاب برداشت
مرا بخت ... خفته چشم بیدار   بگو ... چون توانم دید دیدار
چه بودی بخت اگر بیدار بودی   نخواهم بهره زان دیدار بودی
همین گفت این حکایت بهر ...   باین آئین ز شب بگذشت پاسی
که از خواب گران بختش بر آمد   بجنبش خواب خوش ... که بر آمد
هنوزش بود چشم از یکدگر باز   ... رخ ... ناز
همان صورت کز او روزش بر آمد   ز در با آن رخ روشن در آمد
چو در پیش نظر دید آن پری را   گلی نو خیز باغ دلبری را
ز جا جست و ... ره فتادش   زبان بگشود با ... داد ...
بگفت ای سرو گلبوی سمنبر   ... صبر از دل هوش از ...
بانصافی که ... عجب آفرینت   ... نوری ز غیب آفرینت

ترا بر جمله خوبان پادشاهی
ابرت کرد از مه تا بماهی
قدت را سرو بستان ناز ساخت
رخت را شمع ایوان وفا ساخت
جمالت را بیان از زرگری کرد
لبت را رنگ آب زندگی کرد
که بند از دهن تنگ شکر خندد بر گهر
ز لعلت شکر نیت بند بر گهر
بگو سرو قدت پرورده کیست
بگو گنج لبت آورده کیست
درخت ناز اختری برجت کدامست
فروزان گوهری درجت کدامست
بگفتا من نه حورم نه فرشته
چو آدم از گل و آبم سرشته
من و تو هر دو یک مرغزاریم
ز یک گلبن گلی یک شاخساریم
چنین پیداست از گفتار زشتت
درون شد از داغ غمم سینه زشتت
ترا هستم دردل از عشق تو داغست
گمان دارم همی سوزان چه باغست
گر از عشقم ترا چشمیست غمناک
ترا هستم جان ز عشق تست غمناک
ترا گر درره من جستجو هاست
ترا هستم دردل از تو آرزو هاست
چو هستت شد فغانت گر برافلاک
ترا هستم چو گل هی از غمت چاک
بپروانه ربایت برافروخت
همان آتش که جان شمع ازو سوخت
ولی شرط وفاداریت اینست
نشان راستی گفتاریت اینست
که جز من همسر دیگر نخواهی
گذار هوس بر شکر نخواهی
طریق همسرا پاس داری
گهر پنهان ز هر الماس داری
شود صحبت چو از دوری تمام شام
مبادا با کسی دیگر شوی رام
فروغ گرم شب ریبه گزینی
گوارا همسری برشته گزینی

مده ره در حرم خود کسی را ٣٠
میغان بر فراش کسی خسپی را
بغیری وامکن از گلشنت را
بپوش از چشم اغیاران حرث را
گل شگفته در گلشن همه وار
در نا شگفته در خزانی نگه دار
زلیخا چون شنید آن نغمه هانی
دران همپهلو نهد آن نغمه بادی
نسیمی بخت از گلبن گل گیرا
گلها آتش بگان شد زرد بلبل را
ز خواب خوش بخت خفته برخواست
نه زانسان کاو دل شب خفته برخواست
چو شد محروم ازان مهوش نظرها
بجاه دلش تیز از نرگس شهادها
غمی گش کو درهی بیشتر شد
دهی ریشش از تختش بیشتر شد
بکار خویش دانا و نه ماهر ویش
بجو داری توانا نی نمایش
فتاد از کف عنان اختیارش
ز کف یکبارگی بیرون رفت کارش
گریبان چاک زد چون صبح تا ناف
چو خورشید آتش جان داغ از جاف
جنون زد راه آن سرو خرامان
کشید از دست مهر عقل دامان
خشن پوشید و بر تن پوشش
ز هر الهو لهب ی شکل پوشش
رمید ش طبع از زر کش نهالین
ز خار و خارها بستر کرد بالین
نبودش صحبت یاران ملایم
بگفتی یار خود می بود دایم
گهی از یاد رخش گفته پریی
گهی از شوق لعلش لب گزیدی
گهی از ریز جهان بر بر همداری
گهی با کسی از حرف یوری
گهی ز انسان ره لب ازهم گشودی
گهی چشم افتادش سیلایی
گهی گوشی بران گوشه کشیدی
گهی حرفی از یاری شنیدی

غرض آن غیرت ماه دو هفته   گرفتار جنون شد رفته رفته
دلش از رشک او در دام مانده   زبان و گوش و چشم از کار مانده
بکنجی هر نفس تنها خزیدی   نه گفتی نه شنفتی نه دیدی
پرستاران برا طرافش نشسته   بگرد مه چو زرین حلقه بسته
نه گر بر کف گرفتی دامنش را   شدی با آهو صحرا خرامان
نه گر بر سر گرفتی پیش راهی   فکندی خویش را غافل بکاهی
نه گر دستش گرفتی زاری   زدی هر دم بخود صد زخم کاری
چو دادم خبر ورا هر روز   که شد دیوانه آن ماه دل افروز
دعا جو شد ز هر مسکین غریبی   دوا جو شد ز هر حاذق طبیبی
نکردش آن دعا و آنده و اسود   از آن تدبیرها حالش نیاسود
در آخر چاره این شد از آهنگ   که تا چارش بباید ساخت زنجیر
بفرمان شه آوردند زرگر   که زنجیری مسلسل سازد از زر
چو شد آماده آن زنجیر رخشان   که بوسش زیب از لعل بدخشان
از آن زنجیر افکندند بر الماس   بسیمین ساق او زرینه خلخال
تو گوئی زلف آن بانوی آفاق   سواد افکنده بر آئینه ساق
بپیچید شش آن زنجیر چون مار   ز پیچیدن چو بستش پای رفتار
نه کان مهره آن مار شیفت   ز شکر شهد میپاشید و میگفت
بپای من ز عشقم طرفه دامیست   گران دام رهی نی فکر خامیست
ز بیماری در گلویم سخت طوقیست   گران طوقم بجان هر لحظه ذوقیست

ز صیادی مرا در پا کمندیست   که صیاد است هر جا صید بند است
مرا دست محبت کرده چون صیده   ندارم طاقت این بند و این قید
مرا از دوری تن نازک چنان بود   که خلخالم بپا باری گران بود
کنونم کوه چندان عشق پامال   که زنجیرم بپا زیبد چو خلخال
دگر لایق بود بر بنده بند   که همچو جانی گریزد از خداوند
زند بنده یارب چه چیز زد   که از وی خواجه همچو جان گریزد
بجای دزد باید بند بربست   که بر تاراج کالا برد خویش
کسی کش دزد کالا برده باشد   دلش را از حق از زر و ده باشد
بجای او نباید بست زنجیر   نه باید از ره دور بخشش ساخت دیگر
ز دستم گوید دل برد است دزدی   که باید دادش از جان دست بردی
برآرد شاه چون بر در دمی دست   نمیدانم چرا پای من است
نه بگرفته دزدان باد دستند   ز جور پادشاهان در بنا آید
چه باشد روز هجرانم سر آید   ز در دزد متاع من در آید
چنان کامد خبر از شرح یعقوب   در آن روز نکو آن عهد خوب
بدست شوق گیرم دامنش را   نهم طوق غلامی گردنش را
چو خود چیزی کشم در بند او را   کنم رسم ز خود بگرید او را
چو بود او نا امید از طالع خویش   چنین روزی خوش اندر خویش
غرض از نه گوئی بود کارش   بپا بند گران از زور کامش
نبودی صحبتش جز با خیالی   بآئین تلخی گذشتش عمر کلی

در خواب دیدن زلیخا یوسف را در نوبت سیم و چون خار در دامن او آویختن و باز از طرح هنگامه صحبت رستن و پرسیدن از نام و مقام و عاقبت شدن

بیا ای عشق جانفرسای جوشش / روان کاه اول آخر روانبخش
بیا ای درد درمانت بفرمان / اگر از تست درد از تست درمان
تو آن تیزی که سازی تیشه دار / بدستی سنگ و دستی تیشه داری
گهی سازی ز سختی کار از سنگ / شکست آری بکار شیشه از سنگ
گهی نازک دلی از شیشه سازی / گدازی سنگ و از او شیشه سازی
غرور خواجه عجز بنده از تو / ملال گریه شوق خنده از تو
خردمند از تو چون دیوانه از بند / ز تو بی‌بند دیوانه خردمند
زلیخا را شبی آمد فراپیش / که بودش غم ز شبهای دگر بیش
ز روی دلبر خود آمدش یاد / فتاد از پا چنان کافتد ز گل باد
کشید از فرق سر زر تار معجر / پریشان ساخت گیسوی معنبر
بسجده داد خم شمشاد نوخیز / زمین را کرد از رخسار گلریز
بمژگان لولو سیماب گون سفت / بیاد خود زبان آرا این گفت
که ای غارتگر آرام و هوشم / ز زلفت حلقه طاعت بگوشم
ز یاری آمدی یکشب بخوابم / نمودی آن رخ چون آفتابم
ز پا تا من بیفتادم ز رفتی / نکردی یاد من از یاد من رفتی
نجستی نام من تا جویمت نام / مرادی کام من تا بخشمت کام

اگر چشم تو در خواب بود ای جفاکیش / سیاه از سرمه سرخ از غازه بی‌بیش
بیا بنشین رخ اکنون به بین / ز گریه سرخ و از سیلی سیه بین
نمیگویم دلم بردی دلم ده / [illegible] مرهم بر دلم نه
ولی بردی چو دل نیکو نگهدار / بر آن مشفق که خواهد او نگهدار
پدر اول بدادم درد سرت / بر آتش باز دارم دل سپردت
ز چشم خویشان سینه ریشان / گریزانم چو ابنای خویشان
مرا کز دوریت ماندم زبان گیر / نباشد همنشینی غیر زنجیر
نخواهی گر ز وصلم کام دل داد / ز نگاهی مرا آرام دل داد
چو باشد جیب جانم چاک زینی / جهانی را ازین سنگم با کی زنی
مرا زین تنگنای غم جهانی / بیک تیغم ازین محنت رهانی
اگر میدانم جهان زارم تنگ است / ز فرقت این جهان را نیز تنگ است
بجانان بود تا چشم پر آبش / حکایتها همی کرد او بخوابش
چو خفت از روی چون خورشید تابید / ز ابرویش هلال عید را دید
نظر چون بر قد رعنایش افکند / چو مشکین زلف سر تا پایش افکند
گرفتش دامن اول اشک ریزان / [illegible] گریزان
بپایش ریخت اشک از چشم پرنم / چو سروش پای در گل کرد محکم
پس آنگه گفت ای عمر گرامی / بگشتم تا کی ز هجرت تلخ کامی
بنامی کو چنین شاه آفریدت / بقد سرو و برخ ماه آفریدت
مرا باری ز دیار خود خبر ده / ز نام خود بیا از خود خبر ده

که گویم تا کنم وقت حاجات
بنام نامیت خوانم مناجات

بگفتش ار همی پرسی ز نامم
خبر میگیری از جا و مقامم

عزیز مصرم اندر مصر نام است
بمصرم مسند عزت مقام است

مرا از لب شکر در خنده ریزد
شکر خواهی شکر از مصر خیزد

با عشق است خضر راه عاشق
دلیل ره شود آگاه عاشق

بسوی گل رود بلبل بگلزار
بگلزارش دلیلی هست در کار

زلیخا چون شنید این حرف برجست
دل از اندوه و جان از محنتش رست

در آن ظلمات شب یارش نهانی
بکامش تلخ شب زهر کانی

بخواب اندر چو دیدار یار دیرین
شدش زان خواب شیرین کام شیرین

بآن امید شد زان خواب بیدار
که خواهد یافتن در مصر دیدار

چو شب تنها و سر دیوانه بود
چو روشن شد سحر فرزانه بود

ز نو بگشاد زبان چشم و گوشش
برو برگشت صبر و عقل و هوشش

گلش را با طراوت تازه شد عهد
لبش از خنده شد پرورده شهد

کنیزان را یکایک پیش خود خواند
برایشان زین حکایت گوهر افشاند

که ای دوران رحمت همدمانم
یگان غمخوار غمهای جهانم

برآمد از فرح بامی جانب شاه
که بیرون آمد از قید جنان ماه

دگر ز اقبال شد دردی که دارم
برآمد از جنون گردی که دارم

خوشا یافت در کاخ دماغم
بنور عشق روشن شد چراغم

بیا بردار بار زر ز گنجم
که زین پس از گزند وی نرنجم

نیل

بیا این سلسله بگسل ز ساقم
که طاقت از تنم گشت طاقم

شه از این مژده از جانش الم رفت
برانسان با وی بسی بوی جوهر رفت

بدین شکر از صد مخزن تهی کرد
بسجده جبهه قدر و تهی کرد

رخ خود بر زمین شاهانه سود
زمین از فخر سر بر آسمان سود

بمسکینان زر و گوهر عطا کرد
هزاران بنده ی از هجران رها کرد

پس آنگه جانب فرزند رو کرد
ز هر جا امتحان حال او کرد

ز پا برداشت زنجیر آن پری را
رهاند از دام آن کبک دری را

نوازش کرد و بر کرسی نشاندش
غبار از طرف عارض برفشاندش

غلامان روی بر پایش نهادند
کنیزان بوسه‌اش بر پای دادند

برایش مجلسی ترتیب دادند
بر او از هر چه گویی زیب دادند

ز شادی مرغ روح آراستانش
برافشان کرد باغ و بوستانش

زلیخا از میان نیک‌بختان
عیان چون میوه از برگ درختان

سر و تن شست از آلایش گرد
ز رنگین حله‌ها پیرایه نو کرد

بمجلس همچو مه تابان برآمد
همه رویان دیگر شد سر آمد

برویش دایه کز خوف سستی داد
ز خواب خوشش او را آگهی داد

بهم بزمان بصد شیرین زبانه
فرو نگذاشت هیچ از رمزها نه

چو با همصحبتان دمساز گشتی
ز هر شهری سخن پرداز گشتی

سخن از هند سر کردی و از روم
گهی زین مرز گفتی گاه زان بوم

گهی گفتی ز شام و روز نخیلش
گهی گفتی ز مصر و رود نیلش

چو نام مصر را بردی بیکبار / شدی شیرین چو قند مصر گفتار
حدیث مصر با این چندان شمردی / اگر نام عزیز مصر بردی
چو بردی نام او از پا فتادی / زبان خویش را صد بوسه دادی
ز سینه بر فلک آهی کشیدی / ازوی پرده گردون دریدی
ز دیده بر زمین اشکی فشاندی / اگنجی فلک در گل نشاندی
بروز و شب نیاسودی نخفتی / ز مصر و از عزیز مصر گفتی
کسی کز مصر گفتی یا عزیزش / شمردی خویش را کمتر کنیزش
دلش زان گفتگو خوشحال بودی / وگرنه همسر گنگ و لال بودی

ورود برسولان شاهان و شهریاران بخطبه خواستگاری زلیخا
و مشورت طیموس با زلیخا و اطلاع از مقصود او عذر
از پادشاهان خواستن و بر روی سفیر مصر مجلس آراستن

زلیخا کش کمان غمزه زه بود / زنخ از کان پسته و بقد از به بود
گرفت آوازه حسنش جهان را / فتاد از وی هوا بر سر شهان را
ز شهرت تا رخش تا دیده شاهان عشقبازش / همه شهزادگان مشتاق نازش
بهر کشور رسید آوازه او / همه از شوق گل تازه او
همی از کف رها تدبیر بودند / ولی درمانده تقدیر بودند
جوانی بود در عشرت که مصر / عزیز مصر و مقبول شه مصر
غم مصرش بلندی طالع چندانست / گشته زیر دستش سربلندان
همه چون زن مصر از عزیزی / باد گو غلامی و کنیزی

باز

زنخ از گل بهتر و بقد از به بود

یکی شب دیده بود از بخت خوابی / که سر بر زد ز مغرب آفتابی
ز مغرب سوی مصر آمد خرامان / ز نورش خانه او یافت شاهان
چو شد زآوازه روی زلیخا / جهان آشفته چون موی زلیخا
ز اهل مصر هر سو داستانها / فتاد از وصف رویش بر زبانها
عزیز آمد بخاطر خواب پیشش / بر آن شد تا کند بانوی خویشش
دگر اندیشه در گوشش همی گفت / که شاهی صعوه را کی میشود جفت
ولی تعبیر خوابش هم قوی داشت / امید نور کان خسروی داشت
در آن فرصت که گفتند آن پریزاد / ز بخت خویشتن گردید آزاد
ز شاه شهریار هر دیاری / رو آمد سوی مغرب خواستگاری
یکی از خواجگان مصر را خواست / تنی از تشریف شاه مصرش آراست
در افشانی تهی کرد از گهر گنج / بسی گنج و گهر دادش بیارنج
بمغرب جانب شاه دستش فرستاد / ز مطلب آگهی دادش فرستاد
زلیخا چون نسیم خواب خوش یافت / بر آغی یافت از معشوق بوی خوش
پس از دلو آنکه شد دانش افروز / ز نور دانش آمد مجلس افروز
پس بگذاشت تاج سروری را / صفا بخشید تخت دلبری را
ز هر کشور رسولان ره بریدند / بمغرب پایگه در رسیدند
چو دولت شاه را بر در نشستند / همه پهلوی یکدیگر نشستند
پس از آرایش مجلس غلامان / بحکم شه گشادند از سخن دکان
بمجلس خوانده آن کارآگهان را / که تا گویند پیغام شهان را

خوب

همه پوشیده ره خلوتهای نازش بمجلس رفته با صد عذرخواهی
پس از پا بوس آن شاه جوانبخت خرامیدند هر یک بر سر تخت
ز هر سو در میان ابر سخنها گهرها ریخت از درج دهانها
رسل خاستگاری بهر شاهان زلیخا را ز شه گشتند خواهان
همه گفتند اقبالش چو یار است بمهر آورد روی شهریار است
هم اورا پادشاهان چاکرانند هم اورا خسروان فرمان برانند
اگر در شام صبحی را کند شاه شود روز صبح شام مردم شام
کشد سوی دیار روم اگر رخت شود فرخنده اهل روم ز بخت
اگر افتد گذر سوی عراقش شوند اهل عراق از جان وثاقش
شود ملک خطا گر جلوه گاهش بود مشک خطائی خاک راهش
بهر جا ذره گلگشتش افکنت بشاهی سر زبومه روشن افکنت
رسول مصر چون آن انجمن دید پیام پادشاهان زین نمط دید
بیامد از هر طرف صاحب کلاهی پیامی داد از شاهی بشاهی
ز حجت خواستگاری گرم خیزد برون اید از آن بزم و گریزد
ولی بیم عزیزش داشت پابست پس از پیغام همراهان زجا جست
دعا گفت و گفت آنگه ثنا چار بشه پیغام خود را کرد اظهار
شه عزم رسولان چون سر آمد شه از مجلس بکنج تکیه در آمد
زلیخا برد از کف رخت خواهش جهان جز مصر شد از خاطر اوپوش
باو گفت کی گوهر دیاری بایوان شه آمد خواستگاری

بجز

غمش شد زین حکایت بینهایت بگوشش همی گفت این حکایت
چه حاصل زین ز آسمان آید فرشته خوشم کاید کس از مصرم نوشته
نسیمی کاورد از مصر نویدی رساند بوی مشکین به سویی
مرا خوشتر از آن باد بهاری که از نافه ز مشک تاتاری
از این اندیشه بود دلش اضطرابی ولی از هیبت شه بود بس جایی
زبابا شه نکو نگاه خواهش به پهلوی خود از شفقت نشاندش
نوازش کرد و گفت ای جان فرزند که دارد باد لم چهر تو پیوند
همه شهزادگان و پادشاهان ممالک پروری صاحب کلاهان
بعشق و بدل شد تو وارند بکام امید بوی تو زارند
بآن مطلب کنون هر پادشاهی فرستاد است پیکی نیک خواهی
شمارم مطلب هر سر بندرت ببینیم تاکه می افتد پسندت
از آن شاهان بهر کس باشدت رای دهم چون گوهرت بر تاج او جای
پدر پیغام یک یک باز بسرود زلیخا گوش بر آوازش نبگشود
ولیکن شاه از آن شاهی و شاهان زشاه آنها هرا بود بر خواهان
عزیز مصر و مصر نشد رفت از یاد زبان دلش رفت پیغامش او داد
زلیخا دید کز شاهان جهان شاه امیدوارند آرزوی وصل آن ماه
عزیز مصر نامش در میان نیست از آن بود اضطرابش جان زیست
ز پهلوی پدر ناکام برخواست ز جان صبر از دلش آرام برخاست
بمژگان لعلگانی گوهری سفت فرو بر بخت اشک از چشم و میگفت

کسی را تب بسوزد تن [illegible] دا   کسی را آتش بروز من تب دا
مرا مادر نزاده مردی ایکاشش   بزیر خاک با خود بردی ایکاشش
وگر زادی چه بودی گر بسنگی   مرا کشتی و آسودی ز ننگی
که از کودکی کردی هلاکم   کشیدی رخت در آغوش خاکم
نبایستی فلک با من ستیزد   که خواهم مرگ و مرگ از من گریزد
اگر بر خیزد از بخت نسیمی   زر کان و گلش باشد شمیمی
چو آید پیش من گردد سمومی   شود او چون سمومی من چو مرمی
چه بخت است اینکه من دارم چه بخت است   مرا کام دل از این بخت سخت است
ندانم ای فلک از من چه خواهی   زمن ای آتش خرمن چه خواهی
اگر جان خواهی از من بر آ اینک   ورم آتش بجان خواهی تب اینک
وگر خواهی کمان افزوده درزم   به پیش افتم ز بر کوه دردم
در این محنت کشی تا چند باشد   در این آتش خسی تا چند باشد
بمن گر هیچ غمگین باید [illegible]   اگر رحمی کنی دور از کرم نیست
مرا گر گریه گر خنده ترا چه   اگر غم [illegible] گر زنده ترا چه
کیم من وز نبرد [illegible] خیزد   زپا افتد چو کردم چه خیزد
شود گر خاک چون من خاکساری   بر آن تو ننشیند غباری
هزاران سرو خیزد از با فکندی   بچنگال غمش از زرینه کندی
یکی گر دور تا ... از خشم جگر داغ   ز چون اینسان روم من ها ز تن باغ
پس از این گفتگو از غصه تب کرد   بخلوت دایه خود را طلب کرد

نهان

نهان گفتا بگو با شاه عالم   جوابی از شرم بنشستم لالم
اگر آید ز شهر مصر پیغام   عزیزیش را بود چون بدیم کام
نمی پیچم سر از فرمان پدر را   زرش بالش نهم بر خاک سر را
وگرنه ترک بی جا استغفار آن   خود اینجا از زمین شهریار است
ز گنج خانه کامی برنیایم   بزیر حکم [illegible] بربای
چو دایه آستان شاه بوسید   ازو جان زلیخا شاد پرسید
بشه چون دایه حالش بر گفت   بپاسخ شاه با او این خبر گفت
زلیخا را بگو نبود هراسان   در این سربسته مکتوب از آن [illegible]
بگفت این و ز حضرت رفت دردم   رسولی را به مجلس خواند در دم
بهر یک [illegible] خلعت عذر او خواست   روی پیک مصری مجلس آراست
بپوشش خلعت شاهنشهی داد   ز لطف خاص او را آگهی داد
چو گل بر روی او از لطف بشکفت   چو غنچه زد ز شادی خنده و گفت
عزیز مصر کو فرزند من بود   مراد خاطرش پیوند من بود
گزیدم بر همه شاهنشهانش   ندر دل دیدم اخلاص نهانش
بدامادیش دادم سربلندی   گزودیدم طریق ارجمندی
کنم آماده اسباب جهازش   فرستم سوی مصر اکنون بنازش
بگو از من عزیز نوجوان را   نمیدانم چه بر تو خسروانرا
تو هم بگزین بابی گلرخ کسی را   نکن بالانشین با گلبن خیر
ببخش از روی اکرام بیش گناهی   ز جز تو نبودش امید کاهی

رسول مصر کز خود بود نومید ٭ بآسان رخ مقصود چون دید
بشارت نامه را آرایشی داد ٭ بتیزی سوی مصر انرم فرستاد
زلیخا را چو دایه مژده در داد ٭ زبیخایی حرشه دادش خبر داد
برآمد کوکب بخت از زوالش ٭ زخشنودی یکی صد شد جمالش
زابر آمد برون ماه امیدش ٭ دمید از شام هجران صبح عیدش
زعشرت بارور شد رنگ بختش ٭ ببزم عیش روشن شد چراغش
زلیخا را پدر چون شادمان ساخت ٭ بترتیب جهاز او بپرداخت

پذیرفتن خدیو مغرب التماس عزیز مصر را وزلیخا را بآن وسیله خشنود ساختن و به ترتیب جهاز او پرداختن و رفتن آن فتنهٔ ایام بدار الملک مصر با آیین تمام

زلیخا آن بمصر دلبری شاه ٭ زانجام پدر چون گشت آگاه
دلش خشنود گشت و دیده روشن ٭ رخش چون گل شکفت و دل چو گلشن
پدر کو از عنایت سرفرازش ٭ مهیا ساخت از بهر جهازش
هزاران لعبت رومی چینی ٭ همه دوشیزه با صد نازنینی
همه گلچهر کان غنچه دهانان ٭ همه شکر لبان شیرین زبانان
همه لاله رخ و مشکین کلاله ٭ فشانده مشک تر بر برگ لاله
زسر تا پا گهر ریز و گهر پوش ٭ فکنده سنبل تر ازش تا دوش
سیه بی سرمه چشم هر سیه تن ٭ ورخ بی غازه گلگون هر سمن تن
زلعل و گوهر مرصعان حلی ساز ٭ زپا تا فرق در پیرایه ناز

اگر دیدی

اگر دیدی کس آن سیمین تنان را ٭ نبردی نام حوران جنان را
هزاران کلک نورس از غلامان ٭ همه در جلوه چون سرو خرامان
همه بر غنچه راه خنده بسته ٭ همه زنخ شکر از لب شکسته
قبا پوشیده از دیبای گلرنگ ٭ ز یاقوت آن کمر میان چو کمر تنگ
همه شکر فشان از شهد بها ٭ همه خورشید روزان ماه شبها
ببالا هر یکی سرو بلندی ٭ بدوش هر یک از کاکل کمندی
اگر دیدی نشان کس جز بهشتی ٭ نبردی نام غلمان بهشتی
هزار آهو تک از تازی نژادان ٭ بجان و تن بپوشش کی نژادان
بصحرا چون نهنگان تن آور ٭ بدریا چون نهنگان شناور
بجستن گرم چون آتش زخاره ٭ برفتن تند چون پیک نظاره
سیه زانو سیه چشم و سیه موی ٭ زبس گرد فلک سیر و پری روی
مرصع زین بروش هر سمندی ٭ عنانش از کف قسطوره بندی
هزار اشتر بتن کوه روانی ٭ بزیر بار هر یک [illegible]
عروسی چند رعنا و انس کوشش ٭ جهاز خویش هر یک بسته بر دوش
مجعد مویشان چون زلف خوبان ٭ همه راه طلب پیمای کوبان
همه محمل کش لیلی از نجد ٭ بیانگ حادیان گیرند در وجد
چو دریا کف بلب هر یک فروزان ٭ قناعت پیشه کان [illegible]
قناعت پیشه اندر خوردن خار ٭ اطاعت پیشه اندر بردن بار
گرفته کز زمام حیله موری ٭ فتادندی زبی تا زیره زوری

قوی کوهان هر یک با شکوهی / عیان چون قله کوهی ز کوهی
ز روغن بر زمین زانو چو سنگلاخ / نکشتی بر سر گاو زمین شاخ
همه گرده بوقت بردباری / بهنه بختی گردون سر قطاری
بهر یا گرده هر یک چو کشتی / فتادی از سر دریا بکشتی
تحف چندانکه باید دلبرانرا / هدایا آنچه شاید سرورانرا
ز صد صندوق از رخت عروسی / چه رومی و چه شامی و چه روسی
ز صد مخزن ز دُر و لعل شفاف / ز صد طبله ز مشک و عنبر صاف
بدوش هر شتر بستند باری / مهارش در کف زیبا نگاری
چو حجله بهر آن ماه حصاری / مهیا شد یکی دلکش عماری
چو حجله هودجی از صندل و عاج / صفا از حجله‌اش هر گوشه تاراج
ز یاقوت و گهر نقشش مرصع / چو مهرش قبه رخشان ملمع
درو دیوار بخته از چار گوشه / درخشان لعل و گوهر خوشه خوشه
منقش کرده‌اند تا رو زرینت / بران هودج فرو آویخته‌اند
ببستند آنچه زیبا بافته / ز زند آن ناقه را بر سر اطاقه
زلیخا رخت درون افکند برده / چو ماه چهارده هر نفت کرده
زمام ناقه کز زنجیر زر بود / سراپا زینتش از لعل و گهر بود
بدست کاردان محرمی داد / بدین عزت سوی مصرش فرستاد
گروهی را برسم پاسبانی / باو همراه کرد از کاردانی
همه تاجیک زنان خنجر گذاران / همه شمشیر بندان نیزه داران

همچنان

همچنان کمند افکنده بر دوش / همه از حلقه آهن زره پوش
همه بازو ز رستم و ز بهره از شیر / همه از دیده تنگان روز از دلگیر
همه با تیغ تیز و خنجر تیز / همه خونخوار خون آشام و خونریز
همه جنگ آور و جنگ آزموده / همه تاج از سر قیصر ربوده
همه رزم آزما و رزم دیده / همه چون تیغ آهن آبدیده
سوار هر یکی سام سواری / پیاده هر تنی رستم شکاری
بمصر آن کاروانرا چون روان کرد / زمینی را ز سیل کاروان کرد
وداع آن پری وش کرد و یاران / روان از چشم باران سحاب باران
یکایک را نوازش کرد وانگاه / چو مهر آمد سوی مغرب شبانگاه
زلیخا ماهی و از هر کناره / کنیزان همره او چون ستاره
بعکس ماه گردون آن دلارام / ز مغرب بسته محمل اول شام
کنیزان حرم همراه دایه / ز محملها بفرق افکنده سایه
بهر جا شد مکان آن کاروانرا / دلیر بردند آن کنج روانرا
ز عنبر کز نگاف طبله می بیخت / ز گوهر کز سر صندوق می ریخت
پس از عمری قطاری گر ز جایی / بآن وادی گذار افتادی
توانستی زدن با گلبنه پوشی / دم از عطاری و گوهر فروشی
صف اندر صف روان هر سو سپاهی / بهاری پر گستر چتر شاهی
غلامان جلوه گر بر ابرش تاز / کنیزان در عماری جلوه پرداز
فکنده هر کنیزی از کناری / ~~زیک سو عشق گرم مهر باری~~

ربوده هر غلامی از کمینی ... به یک دیدن دل از محمل نشینی
به یکسو حسن بهتر دلبرانی ... به یکسو عشق گرم و مهربانی
زلیخا با قدی چون سرو آزاد ... از آن اندیشه بودش خاطر شاد
که تا مصر اینقدر راهی نماندست ... بر او خوش سالها ماهی نماندست
شب جانسوز هجرانش سر آمد ... مه امیدش از مشرق برآمد
ندانستی که این مصری دگر است ... نه آن مصر است کز وی نیشکر است
عزیز این و مصر از رسم نغزند ... که یک یک بخندی باک رند
شب عاشق نگردد روز آسان ... نگردد روز او فیروز آسان
باین آیین همه ره می سپردند ... که تا نزدیکی مقصد رسیدند
فرستادند پیش از خود غلامی ... بسوی مصر تا زد تیز گامی
عزیز مصر را گشتند بشارت ... کند بر مقدم ایشان زیارت
بموکب ساز دار از مصر بیرون ... باستقبال شان شد شهر بیرون

آگاهی یافتن عزیز از مقدم آن کلبن نوخیز و از مصر بعزم استقبال او بر نو خاسته بر آمدن با لشکر آراسته

عزیز مصر کز تشریف اول ... بنامش مصر عزت شد مسجل
ازان بشنید ... از پیغام ثانی ... ز پیغمبر روحی اسم ثانی
ز صد برخاست آن سرو سرافراز ... بشاه مصر گفت احوال خود باز
شهنش داد اختیار مصر چندان ... که بندد نقش نقره‌ان سر بلندان

بکله

کلید مصر را بر کف نهادش ... ز تشریف خلعت شاهانه دادش
باستقبال آن ماهش فرستاد ... بآیین بر سر آرایش فرستاد
عزیز از شه چو رخصت یافت از دم ... برون آمد ز مجلس شاد و خرم
قرار داد کز مصر و حوالی ... همه لشکر برون آیند حالی
همه رخ چون گل سوری شکفته ... همه تن از زر و زیور نهفته
بآرایش سراسر دست برده ... میان لعل و گوهر غوطه خورده
سوار توسن اجلال باشند ... بماه و همره چون اقبال باشند
غلامان و کنیزان گزیده ... همه آرام جان دلبر ندیده
غلامان بارخی زنگین چو باده ... برون بارها یان نکمه دلداده
کنیزان با تنی چون نقره خام ... گرفته زر میان همچو دج آرام
غلامان خط نمیده از بت گوش ... کنیزان گیسوان افکنده بر دوش
غلامان را کلاه حسن بر سر ... کنیزان را بر تنه تاج زر بر
غلامان را برخ چون لاله رنگی ... کنیزان را بکف چون زهره چنگی
غلامان هر یک از طرز خرامی ... کنیزان را بپا افکنده دامی
کنیزان هر یک از مشکین کمندی ... غلامی را کشیده ... ارجمندی
خوش الحان مطربان عشرت آهنگ ... کشیده نغمه دلکش بصد رنگ
همه رامشگران نغمه پرداز ... خوش الحان و خوش ...
هزاران مرغ دل از سینه ربابت ... کباب از نغمه آواز ایشان
مغنی چنگ بر دامن گرفته ... نوا از بلبل گلشن گرفته

بگوشش غنچه زر داده مالش — برآورده ز جان عود نالش
نوید وصل داده ناله نی — ز بیغی داستان هجر شد طی
دف از شادی بسیلی خورده در پیت — ازان یک در شکسته آمده زره دوست
شده دستان سرا در پرچه قانون — به یام آتش آورده قانون
بای قانون بصحرا پا نهادند — قیامت خوب تر با هر جا نهادند
براسپان برزراد گلی اندام — عنان داده بر عشق سنج انگام
بسیم چون شد صبح آنگلفام — فروزان گشت مهر عالم آرا
عنایت رهنمون در دلان گروهی — میان لاله و نسرین گروهی
همه غلمان سرشتان حورزادان — همه عیسی وشان مریم نژادان
زده چون گل میان سبزه خرگاه — بسا سبزه قبه خرگاه بر ماه
طناب اندر طناب آن تارشبها — کشیده سرانها بر زمینها
هزاران خیمه از زر تار دیباج — طنابش خیمه از ابریشم ستان علاج هزا
میان هر دو خیمه خیمه صاف — زصافی چون درخشی از قطره شفاف
زاطلس پایها جلوه داده — بهر سو چتر داران ایستاده
میان انجام گوهر اندود — فروزون قبه خرگاهی بود
چهل زرین ستون از سیم بالش — ز مفتول در و گوهر طنابش
ز هر سو از زر و ابریشم ساده — چهل تخت و چهل کرسی نهاده
سراسر گوهر و منقرش از زر — فکنده بر نیان بر هر سرایش
بعالم در میان جلوه تختی — بروگسترده از یاقوت رختی

درون

درون آید عزیز آنجا نشیند — بتخت زر چو شمع مه نشیند
غلامان و کنیزان از دو سوست — نهاده از ادب بر سینه دست
زلیخا با هزاران سیم سای — کشید در سراپرده عماری
نشسته حاجبان زان بارگه دار — ره آمد شد ز آلبسته بر گور
سبد از لعل و در تن زیب داده — صف اندر صف زهر سو ایستاده
همه بر تن صلای رزم بسته — تهی خاقان سر قیصر شکسته
عزیز از درون انجمن و خرگاه — روان شد با دل خندان بدرگاه
فرود آمد ز رخش شد خرامان — بسوی بارگه از پی غلامان
بفرمان عزیز عزت آئین — تهی شد صد هزاران هودج و زین
بپا شد خیمه اطلس هزاران — بخیمه کرده منزل گلعذاران
همه تن از غبار راه خسته — همه در گوشه آرام جسته
سران مغر پیش رکاب دند — بزرگان در رکابش ...
عزیز از ایشان منعرب عذر خواهان — بگفتش شکر هریک بیار است
کشید از مهربانی را در آغوش — غم ره کردش از خاطر فراموش
بهر یک از کرم صد گفتگو کرد — ز رنج و راحت ره جستجو کرد
نوازش کرد هر یک را بر نکی — روان شد سوی خیمه ...
چو شد نزدیک منزل گاه آنماه — بیاوردند آنچه با خود بود همراه
چه از نازآفرین نوخط غلامان — پر از یاقوت و گوهر جیب و دامان
چه از زرین کمرین دلکش کنیزان — ز لب شکر ز گیسو مشک ریزان

چه از زرین لگام اسبان تازی　　بجلوه چون عروسان حجازی
چه از مست اشتران کوه پیکر　　جهاز هر یکی درجی ز گوهر
چه از کیمخت و چه اطلس چه دیبا　　همه زربفت همه زرتار و زیبا
چه از ابریشم و چه از زر و سیم　　برسم ارمغانی کرده تسلیم

نظر افکندن زلیخا از شکاف خیمه بقصد دیدن عزیز و او را نه یوسف پنداشتن و بعد از دیدن او اشک حسرت ریختن و فریاد برداشتن

کهن گلچین گیتی شوم دستی است　　که از وی دست هر گلبن شکستی است
اگر بیند لطیف بوستانی　　نهالی راست تازه باغبانی
نشسته تا ز شاخش میوه چند　　بر او سایه‌ای زکش نشیند
ز خوی حیله جوی مردم آزار　　نخست او را کند یاری در آزار
کند گه سایه بر سر از سحابش　　دهد گه پرورش از آفتابش
دهد پیوسته‌اش ز باران بهاری　　کند چون باغبانش آبیاری
بپوشاند ز برگ سبز برگش　　نگهدارد شکوفه از تگرگش
بهر دستی مبان زرزگی چند　　نهالش را کند نخلی برومند
کند آراستن از بار بهارش　　دمادم میوه از هر شاخسارش
چو وقت آید که تا آن جمله گستاخ　　بکام دل هزاران میوه از شاخ
ز قهر آن نهال تازه تیشه　　به تیشه آردش بیرون ز ریشه
کند حرمان نصیب باغبانش　　ز محرومی زند آتش بجانش

نوفتن

بنوفتن جا کزو بسیدی رفت مژه　　بکاوش میوه حسرت چشیدی
عزیز مصر چون شد با غلامان　　سوی آن خیمه مغرب خرامان
ازان در پیشتر نگذاشت گامی　　رسانیدش سلامی چون غلامی
پس عرض سلامش داد پیغام　　ز ابر و سیمین ساق بگلشنند ایام
کرم کردی فکندی سایه بر ما　　فزودی زین کرم صد پایه بر ما
اگر صاحب نگینی در شهر یارند　　اگر مسند نشینی روزگارند
باین طالع که من زادم نزادند　　چو من داد نکونامی نداند
کجا بزم سلیمانی کجا مور　　کجا تشریف سلطانی کجا عور
باین دولت نبودم من سزاوار　　ولی با ذره دارد مهر بازار
زلیخا در درون خیمه خویش　　نشسته بود زینها دل پریش
در آن بانگ طرقوا کآن برآمد　　عزیز مصر با کوکبه آمد
پیام آور روان شد سوی خرگاه　　پیامش گفت از بیرون درگاه
زلیخا شوق پنهانی فزودش　　فزون شد آن درون شوقی که بودش
بدایه گفت ای دیرینه دمساز　　خیالی کن که بینم روی او باز
کزین پیغام شیرینم که دادست　　بجانم حسرت دیگر نهادست
نخواهی کرد گر تدبیرم اکنون　　برآیم همچو گل از پرده بیرون
علاجی کن که بینم روی جانان　　وگر نه رفت اینک از تنم جان
کسی کز شوق گل دارد بدل داغ　　رود دامن کشان تا جانب باغ
صبا گر داره زا حتراش　　رساند نکهت گل بر دماغش

اکبر

بر او بو که گل از کف اختیارش ... رود یکباره گی از دهن قرارش

روان گردد چو گل از باغ چند ... چو آید پیش در در بسته بیند

بگردد گرد دیوارش [illegible] ... زنبور زخنه در جستنش اسیر

از آن رخنه ببیند سوی گلشن ... گذر از دیدن گل دیده روشن

چو خواهد که از آن گلشن کشد ... بی تسکین دردش چاره جو شد

بر آن ضمیمه [illegible] ... شکافی چون شکاف سینه زرشک

دل لبی چشم از آن رخنه نظر کرد ... زهی آهی کشید دیده تر کرد

بگفت آوخ که از زمین بخت برگشت ... زمین برگشت بخت و سخت برگشت

نه آیفت اگه [illegible] ... نه آیفت آن گرو کرم گم اسم

نه آیفت آنکه نام خود نگفت ... نه آیفت اگه در خوابم سخن گفت

نه آیفت اگه [illegible] دیدم سه بارش ... نه آیفت اگه بودم انتظارش

دریغا کاسمان [illegible] در افتاد ... زکینش مهره ام در ششدر افتاد

دریغا میرود از تن روانم ... بپای خود بگورستان روانم

دریغا شمع بختم تیرگی کرد ... بچشمم کوکب چرخ تیرگی کرد

چراغی داشتم [illegible] ... نهالی کاشتم شد خار دامن

[illegible] چو خوردم آب از ظلمت ... زقدر شیشه شد [illegible]

گلم در برگ [illegible] چون [illegible] شد ... تن از [illegible] زاول [illegible] شد

[illegible] ... درو دم لاله خار دامنم شد

شکر خوردم چو زهرم کام تلخ ... شکر [illegible] چو [illegible] مصر [illegible]

منم

منم افسانه راز کار [illegible] ... روان لب تشنه در ریگ روانی

نگار از تنگنا با چشم [illegible] ... طپان چون ماهی افتاده بر خاک

زمانه که چشمه گردد پدیدار ... روم سویش پس از آزار بسیار

چو آیم پیش بینم از دها [illegible] ... لعاب زخته [illegible]

منم آن پی گنه [illegible] دیده محبوس ... بزندان از [illegible] گشته مایوس

فتاده روز شب در آن خطر گاه ... نه بیره نور مهر و پرتو ماه

زمانه که پرتوی بینم کنم شوق ... روم وقت آمد راز کردن [illegible]

روم چون پیش بینم دشمنی تن ... گمی در تقصید کشتن من

منم گنجشک از پرواز مانده ... زگنجشکان دیگر باز مانده

جدا از آشیان زفتاده ناکام ... مهیای قفس آماده دام

زمانه که مرغی از یکسو برآید ... شوم خوشدل [illegible]

چو آید پیش من باشد عقابی ... عقابی [illegible] از خون خضابی

[illegible] کس بدبختی [illegible] ... وگر باشد [illegible]

مرا کاری کنون افتاده مشکل ... که نه از دلبر آگاهم نه از [illegible]

[illegible] ... غریبی از وطن آواره چون من

بیا رحمی [illegible] عشق ... مرام [illegible] جولانگه عشق

به [illegible] دارد با تو جان [illegible] ... بسوزی کز تو دارد [illegible]

کز آن کام دلم نومید گشتند ... از آن نومید [illegible]

بیا رحمت چون [illegible] ... زحیت دیگرانم [illegible]

نگردد دستم از دامان دلبر / نگیرد دامنش را دست دیگر
نه بیند چشم من جز روی او کاش / نه بیند چشم دیگر روی نیکاش
بیا ای عشق تو شاه شهانی / سر و سر دارت شاهان جهانی
بپیش خسروان شاهت عجب چیست / ز رسم غیرت این نیرنگ دور است
مرا از درد پنهان رنگ زرد است / عنایت کن مرا اکنون که فرد است
ز رخ کان آتش در جان گرفته است / بروز اول این پنهان گرفته است
او گنجینه جوهر پاس دارم / نهان گوهر ز زهر الماس دارم
کمر بر بسته ام زان پاک دامن / بکش دستم ازان سرو خرامان
اگر عزّی بجا جویم ازو جنگ / بخون خویش خنجر را دهم رنگ
کنم خونین چو خنجر از تن ای عشق / بود خونت در گردن ای عشق
میان آتش خویش طوقی داشت / نهان از خلق با خود صحبتی داشت
گهی بر تخت زر زلف سیه خاک / گهی بر تخت خون از دیده پاک
باین زاری چو سر بر سجده بنهاد / بگوشش ناگهی این مژده در داد
که ای مسکین ز خاک راه برخیز / بس است این ناله و این آه برخیز
کسی کافتاد در زندان خواری / ز قیدش نیست راه جز صبوری
نه اینست این عزیز مصر کز مهر / زلیخا خواب خوش بنمود انکار
نه اینست آنکه خوبان خسرو آزاد / ازو در خواب ز نام خود نشان داد
ولی در دل هم تخم صبر کاری / شود زنو بدیدت امیدواری
بصبح بستی ... این تک را داری / رسی روزی باین مطلب که داری

عزیز مصر کز وی در هراسی / تو تا از وی نیابی داشت پاسی
مباش از صحبتش اکنون هراسان / که از وی شگفت خواهد بوستانت
که رش بخند باشی زیر فرمان / ازو جوئی ببرد خویش ارمان
بکنجت گنج نایش باز رست است / طلسمی فیلسوف عشق بسته است
بنام آنکه هی از کف ربوده است / طلسم بسته او خواهد کشوده است
ز دست کس بجز او نایدش گنجش / عزیزان کار بر نایدز رنجش
چه شد چندی عزیزت همنشین است / کلیدش چوب و قفل آهنین است
چه خواهد آورد نوری تو دستی / رساند غنچه ... شکستی
شود شهوت چو نوشش همآغوشش / نشانه خسرو حسنت بآغوشش
بهار نو رو نهد گاهش برابر / چه آید سوی تو لرزان باد در آید
زلیخا چون شنید این قصه از غیب / نشان دی گر رون آواز از غیب
صبوری پیشه کرد و لب فرو بست / لب از زاری زبان از شکوه بربست
بفرمایش پرستاران دویدند / پی خدمت زهر سو صف کشیدند
عزیز مصر در حجر گرفت نهر / لب لعل دررش بر ... تر
عقیق لایق رخش آو تخیندش / گهر بر پای او بر کف کشیدش
عزیز از تخت خود ورکری جفت / چو کلک گوش ... بلبلع ... گفت
نهای زفتن فردا چو بگذاشت / بخلوتگه نه خود گام برداشت

در آمدن عزیز مصر و جهت زلیخا را با آیین تمام بمصر
گشتن و بردن آمدن مصریان باستقبال

سحرگاهان کزین ویرانه منزل / سپاه اختران بستند محمل
زلیخا وار مهر انور عماری / نشست و کرد در روی زرنگاری
عزیز آمد بفرق از چتر سایه / مهیا کرد تختی عرش پایه
بپیشگاه شاهی پرده آن کوه تخت / زخیمه هودج انگه برتخت
روان تخت زلیخا در پس او / شده مقبل بالختش روانه
عماری مصر از زین با پیاده / فلک را غاشیه بر دوش داده
سپاه از چار سو ز دکوه صف صف / بتیر نقش سپهداران مشرف
مرصع زین جنیبها زهر سو / روان چون در بیابان خیل آهو
کنیزان همه بر روی قیسون ساز / نشسته در میان محمل ناز
جهاز محمل آن ماه در گرفته / همه کی به برجی جا گرفته
درآمد خیل از غلامان خوش آیین / سراپا راسته سرو از فاخر زین
بهار حسنی ز روان سروی جوانه / تو گویی گشته سروستان روانه
علمداران علمها جلوه دادند / گره از زلف پرچمها گشادند
برایشان شد چو زلف پرچم از باد / میان لشکری جمعیت افتاد
بایشان انگه عزم راه کردند / وداع خیمه و خرگاه کردند
روان فرمان باستقبال ایشان / بکف با صبا ابر بهاران
یکی ره رفته از جاروب سنبل / یکی افشانده آب شبنم گل
چنان شد خاک آن ره عطر پرور / بمشک زعفران آمیخته گرد
هر کس برادران زانجا گذشتی / زعطر خاک آن ره مست گشتی

شدی

۲۰

شدی آگاه کان ماه دو هفته / و آنجه بیشتر زان راه رفته
هزاران مجمر از سیم زر ناب / پر از بویش جهانی گشته بیتاب
فروزان تر ز زرین مجمر مهر / بدست مهوشان آتشین چهر
بدفع چشم بد از هر کنج راه / سپند افشانده مجمرها از شاه
شتربانان جرسها گفته نالان / بیاد آن هودج رخشان غزالان
حدی سر کرده وز یک نغمه بیت / برقص آورده لیلی در ختی بیت
ز آواز جرسهای خوش آهنگ / فکنده زهره چنگ از کف چو خرچنگ
خوش آنگه کان مطربان نغمه پرداز / همه مرغوله بر مرغوله انداز
بکف بگرفته هریک سازی از نو / بیک زخمه زدی لحن خسرو
که زخمه زدن هریک از ایشان / زده ناخن به چشم سینه ریشان
سپاهی گرد انگیز برزاد / چو در تسلیم رخش تازی زده بنیاد
بجوگان باختن رعد سواران / بقصد انداختن تیر نگاران
زگیسو بسته هر یک از آن کمندی / غزالی را بفتراک سمندی
زگیسو دام هر چابک سواری / گرفته زنده از خوش خنگ زری
زمین در زیر پای باد پایان / برافراخته چو کشکول گدایان
بره گویا ز نعل و میخ پاره / هلال از چرخ بارید و ستاره
زدی سم بر زمین چون رخش چالاک / فشاندی سوی گردون گوهر خاک
شتر از بار تمیز گذرگاه / کشیدی از کف با ناله برراه
که بوبه زمین را هفت پرده / دریده آب و آخشیخ کرده

ستوده

گذران زلیخا خرم و شاد   که شد آن سرو از بار غم آزاد
زلیخا در عماری با دل زار   بخود از درد می‌پیچید چون مار
عماری همچو فانوس فروزان   زلیخا در میان چون شمع سوزان
بهر گامی در آن [illegible] آتش زری   نهان میگفت با گردون بزاری
در آن ظالم درین دامم چه داری   چنین نومید و ناکامم چه داری
گناهم چیست آخر وا نمایم   چه میخواهی بگو از جانم آخر
جهانا با همچنین زاری چه کردی   که با آن فرخنده کاری چه کردی
سپهرا دشمنی کین آوری تو   نهان کش آشکارا پروری تو
در این غربت فکندی خوار و زارم   جدا کردی ز یاران و دیارم
چو خونها کز تو در دل دارم اکنون   نشد گر خون ز مژگان بارم اکنون
چرا بر حسرت خود خون نگریم   بدین حسرت که دارم چون نگریم
غمی کان بر دل یارم بود کم بود   بدل اندوه یارم بود کم بود
که گستردی براه دام فریبم   بمصر از مغرب افکندی غریبم
ز تیر آه من جوشن سپاه [illegible]   دو چشم از مهر و مه روشن [illegible]
چگویم زین عروسی ماتم به   اجل زین همنشینان همدم به
چه بودی روز مرگم بودی امروز   ندانم روز مرگم هست این روز
مرا تابوت به زین هودج زر   مرا زین راه راه گور خوشتر
بر میان می غمش [illegible]   برخ میریخت اشک چون لآلی
و ناگه مردم مصر از برون خوب   ز استقبال برپا کرده آشوب

بفرمان

بفرمان ملک ریان شه مصر   همه آن روز در زیر اسکدر مصر
کسی کز خانه خود بر نیاید   باستقبال آن دلبر نیامد
عزیز مصر را با نیک [illegible]   فشانده مصریان لعل گران سنگ
زن و مردش بر سر از گل و ریحان   گرفته بر کف از گوهر طبقها
بپای آن عماری برفشانده زر   عماری را ز گوهر [illegible]
[illegible] هودج [illegible]   حبابها گشت در دریای گوهر
ز غلطانی گوهرهای غلطان   دو اسب کاروان [illegible] آسان
وگرنه از زر و سیم نثاری   نخستین ره شترها [illegible]
ز لعل و گوهر صاحب نثاران   فرو مانده [illegible] زر فشانان
ز جود شه چو در مصر و حوالی   نبود از شهر ضبط آن لآلی
۴۱ فقیری کز برای خود برد گنج   برآمد گنج [illegible] ایراز رنج
بفرمان عزیز لشکر غلامان   ز گوهرها لب [illegible] کرده دامان
روان چون سیل رفتند بتعجیل   تهی کردند دامن بر لب نیل
هر آن گوهر ز غواصان [illegible]   بر آوردند از دریا [illegible]
یکدم زان نثار بیکرانه   [illegible] افشان ز گنجور زمانه
ازین روز کاران گوهر ناب   که آورد برون [illegible]
بمصر آنکه برآن [illegible] برآمد   بجسم مصر گویا جان درآمد
چه مصر آباد شهر [illegible]   چه فردوس آن فرخنده جایی
بهشتی مرد و زن غلمان حورش   [illegible] قصور [illegible]

ز سیم تخته‌ها گوهر فشانش
عبیر افشانی در کوچه گردش
زلیخا چون از آن نزهت آباد
ازان آب و هوا شد تا کهان شاد
زمانی آمد و آسایش کمی یافت
گل بزم مرده اندک خرمی یافت
از استیلای دوری ای سبب دید
وزان خنده که همچون جیب دید
شد آن زاری [illegible] که خورد او [illegible]
خلاصی یابد از ناسازی دهر
درین شهرش بپایه عشق گام
غزال جسته از دامش شود رام
[illegible] خوشنودی حق آمد [illegible]
بپیدا شد درو دلکش سرائی
[illegible] طاقش [illegible] آسمان [illegible]
شده صحنش ز زر و ز سیم مفروش
حجاب خوابش [illegible] گلابش
غبارش رفته از [illegible] گلابش
ز هر محبوب داران صف کشیده
از آنجا پای نامحرم بریده
چو ماه [illegible] زانو زد آنجا
بفردوس برین پهلو زد آنجا
مقیمان حرم از شوق آنگاه
دو دیده پای بسته بر سر راه
[illegible] آن درش رخ [illegible]
ز فرشش چون کیران بوسه باری
چو پیراهن گل تر [illegible]
بران همچون خار او [illegible]
درون [illegible] از گریبانش
کیران از [illegible] دامنه
[illegible] از جوش [illegible]
بپایش گوهر [illegible]
شد آن سرو قد لاله رخسار
چو آنگه عزیز مصر گلزار
زلیخا کو نگارش صد گره بود
برو کنج [illegible] بود
با [illegible] بند بر جگر داغ
کز نو چو زاغ آید بروی از باغ

جدا شد

جدا شد هر که از یار دلاویز
بنقش تاج [illegible]
بتخت زر چو بنشیند [illegible] تخت
برو در بسته [illegible]
گل و گوهر کسی کز یار دور است
بچشمش خار [illegible]

رفتن زلیخا [illegible] وصال عزیز [illegible]
[illegible] و گذرانیدن روز و شب [illegible]

[illegible] چون پیدا شد [illegible] دلبرا
چراو [illegible]
ادب عشق با این مجلس آراست
نه ببلبل [illegible]
[illegible] وصل که جوید
نه بیجاده [illegible] براه [illegible]
[illegible] افکند [illegible]
سمند [illegible] آتش [illegible]
کسی جز یار [illegible]
کرشمه [illegible] نخواهد
زلیخا شد چه از حکم [illegible]
عزیز مصر را [illegible]
عزیز از ذوق کرد آهنگ صحبت
روان شد با زلیخا [illegible]
بکف [illegible] خلوت خانه [illegible]
ز تو آتش کجا [illegible]
نو چشم جهان بین روشن از تو
کهن ویران [illegible]
مراد از روز [illegible]
ز هر ناکس [illegible]
زنی [illegible] را راه بسته
گره بر [illegible]
ولی بود [illegible] سینه [illegible]
نهان در زیر لب [illegible]
هم بودی آنها تا [illegible] بودی
وطن را [illegible] گر بودی

مرا تا گردش گیتی در غربت افکند
چه بودی گر بدارم گشودی بند
که بندم زین قفس جان بگذرا بر
چه بودی بودی از پایم بزنجیر
که آن زنجیرم از ظلمات زیر بر
بمصر اکنون چه تنها و غریبم
عزیزم کاشکی با این بودی
کزین بالین بر تخت ... به
از این اندیشه‌ها بسیار کردی
ولی چون صبر ... کار
عزیز از روی جان افسرده گی دید
بگفت از صحبت ... خنده تا چند
غمین منشین ... گذشتم
شبی چون زلف تو آشفته بودم
که ناگه دیدم از زیر سمائی
بمصر آمد چو از مغرب ...
دلم بیتاب بود از فکر تعبیر
بیادم آمد آنخواب ...
که مغرب گزید از لطف خاصم

در این غربت بچنگ محنت افکند
برون ناورده‌ام از بند یکچند
که زندانم ازین ماتم سرا بر
شدی از آهنم طوقی گلوگیر
که آن طوقم ز طوق پر گهر به
ز وصل دلبر خود بی نصیبم
که آرام دل بودی این بودی
بر تیغم زهر سو بالین بدبه
بجودت یار از من گفت ...
خموشی شیره خود کرد ناچار
وزان گلبرگ تر پژمرده کی دید
مدامت دست بر سر بر زانو
که دانی با تو چون دمساز گشتم
چو بخت خود بتلخی خفته بودم
دمید از طرف مغرب آفتابی
ببام خانه من یافت آغاز
که شد آوازه حسنت جهانگیر
فرستادم بشیری دانش آموز
برای دادی خود دادا خصامم

مدام از فکر خوابم جان غمین بود
غمین منشین که وقت کامرانیست
زلیخا چون شنید آنخواب
بیادش آمد آنخواب دل آویز
گل رو از گلاب اشک تر کرد
بود روزی که بختم خبر از خواب
زخواب خود چنین تعبیر بستم
عزیز از گریه ماه حصاری
گمانش شد که از غربت بود زار
اگر از وی بپسند همزبانی
روانشد از وفا سوی زلیخا
بگفت ای گل لبت پرخنده بادا
مریز از دیده آب ای برگزیده
برانشد کاروش چون گل در آغوش
ز غیبش در رهائی از قید اضطرابش
چنان غمناک شد از وحشت خواب
هجوم رعشه برد از کار دستش
ز نوکش زبان از گفت بستند
شد آرامش تا که بیهوشی آغوش

بکر تعبیر خوابی غمین بود
بهم آمیزش ...
ز فکر خواب خود دیگر بیتاب
شد از هر رشته مژگان گهر ریز
بگفت تا چنین کین خواب گردد
چو مهرم کوکب طالع دهد تاب
رخ آن ماه ... بچشم
فشاند از دیده سیلاب خون بزاری
ازو رنگش از غربی گشته ...
شود مهری از مهر ...
نشست از مهر ...
رخت چون مهر ... تابنده بادا
مزن آتش ...
بکو سیراب از آن ...
که ای تخت ...
که بود از ... خواب
بگف ...
نگار خویشتن حیران فرو ماند
ز حیرتش روشنی برد از رخ هوش

پریزادان مصر معرفتش باره   جدا با هر یکی بودش گفتار
بهمرازان ز هر جا قصه گفتی   از ایشان قصه دیگر شنفتی
میان قصه اش چون آمدی یاد   ز خواب خویش کردی گریه بنیاد
فشاندی اشک و از جا جستی   بخلوتخانه رفتی و تنها نشستی
خیالش ... بنشستی   چو شمعش ... بردی
باو گفتی که ای سرمایه ناز   بخوابی چون دلم بردی ز آغاز
هم از کویت نشان جستم هم از نام   ز نامت بر نشستم سوی ... کام
بمصرم مژده دیدار دادی   عزیز مصر نام خود نهادی
بدین شوق از وطن بیرون زدم گام   شدم آواره این شهر ناکام
زدم چون بر کنار مصر خرگاه   عزیز آمد باستقبالم از راه
ز دیدار عزیز آوخ چه گویم   بیابان ... از دوزخ چه گویم
چه بودی گر دو چشمم کور بودی   فروغ بینش از روی تو دوری
در آن کوری گذشتی ... ما هم   بروی ... نگاهم
چو زین مصر و عزیزم سینه تنگ است   ز آه آیینه ام در زیر زنگ است
همی گویم ... را از کو   عزیز دیگر و مصر دگر کو
چرا دادی بمصرم وعده زآغاز   چو دادی برگ ناسازی مکن ساز
دروغ از آن لب چون گل دریغ است   ز گل ... دریغ است
ز غیبم گر چه هاتف مژده داد   مرا از دولت وصلت خبر داد
ازین امید با ... ... ام   ولی از گردش اختر ... ام

بخود چون آمد از آغوش او ...   چو ببرید از پهلوی آن مهوش گاه
نگفت از شرم با کس راز خود باز   ز هر کس بود پنهان داشت آن راز
طبیبان گر بدو دندش بفرمان   برآورد خویش از آن ...
ولی تدبیر ایشان بی اثر بود   برفت ایشان ز اول بیشتر بود
بهر ... جلوه دادی   چو رفتی سوی او از ... وی
در آن ... یافت گر ناسازی بخت   فکندش آسمان در ورطه سخت
کسی کین قفل بر گنجینه بنهاد   کلیدش را ... دیگری داد
طلسمش ... ببستند   ره امید آن ناکام بستند
گل امید گشتش ناشکفته ماند   در آن ... ناشکفته ماند
از او پوشید چشم آرزومند   برون رفت از دلش امید پیوند
ولی چون ... در دامش گرفتار   به بیداری قناعت کرد ناچار
فرو پیچید ... لب طمع   ورا فرمود ... طمع
زلیخا را چو ... از قصه واراست   بکام ... از آن دام بلا جست
رهائی یافت زان دام گلوگیرش   برآمد از فلک کامی که بودش
رهاند از دام عشق غیورش   کند دور از گلی گرد دورش
در آن ایوان که بار عیش آراست   مهیا بود از اسباب آنچه میخواست
نشسته بر سریر پادشاهی   کمربسته ... شاهی
فرشته خو غلامان قصب پوش   بهشتی روی کنیزان ... گوش
بسینه جمله را دست ارادت   کشیده صف همه آغوش سعادت

دلم که داغ هجران جان گداز است / شب اندوه و روز غم دراز است
بیا ای ماه شمع مجلسم باش / برافروز شب انیس مونس بالشم باش
مرا امروز یاری با یری نیست / غم ما انجمن یاری با یری نیست
چه باشد گر نوازی یار خود را / پرستاری کنی بیمار خود را
کرت باشد وفادار باشد باد / همیشه است من بر دامنت باد
درت باشد جفا کی بار بر من / مبادا دست بجز غیر دامن
خوشا روزی که آید بحسبی / نمای روی خود چون آفتابی
خرامی از قد و بالات بینم / صفای لؤلؤ لالات بینم
چنان کاول شبت در خواب دیدم / بگوشش هوشش گفتارت شنیدم
به بیداری توانم دیدن رویت / بشرمینی شنیدن گفتگویت
پس از این گفتگو آمد ز گفتار / شدی با هم نشینان گرم گفتار
ملال خود بهمرازان بگفتی / غم خود زان پریزادان نهفتی
شبا که چون فروغ ماه دیدی / فشاندی اشک و آهی کشیدی
با وگفتی که ای روشن ستاره / فروزان از رخت بزم نظاره
مرا هست با از کوی جانان / نیارم ها در بینم روی جانان
دلم افزوده دست از کار رفت / ز کارم ماند گشت و یار رفت
تو گر بالای قصر آسمانی / تماشای جهان کردن توانی
کدا نه از کوی کلاه ایت راه بندند / نه راحت از سرایت بند بندند
هم از تخت کلاه شاه گلشن / هم از تو کلبه درویش روشن

ای خدا

کرم فرما و خاطرخواهی کن / غریبم من مرا همراهی کن
سراسر بین همه روی زمین را / نظر کن گلرخان مهجبین را
کسی کز رفت روشن تر چراغش / زمرو و ضعفه برگشته نهالش
چو بینی دامنش بر کف نگهدار / زدامن دست بر شوار بی زنهار
با واز پی سر انجامی من گو / زنومیدی و ناکامی من گو
که هی در سینه ام خون گشته از دست / زغم جانم بلب آورده از دست
بان آیین شب و روز گذری / بحسرت ای جانسوز گذری
سحر چون چشم ز مهوش فتادی / زجوی دیده سیل خون گشادی
با وگفتی که ای برا اختران شاه / هزار است اختران جا که یکی ماه
برین نیلی نگار در چمن سواری / سواران گیت راهواری
گرت گردم بهر کشور گذر کن / میان شرق و مغرب نظر کن
چو بینی سروی اندر بوستانی / بپرس از سرو نازم نشانی
وگر بینی غزالی را براغی / بگیر از شوخ چشم من سراغی
چو بینی سبزه در مرغزاری / چو بینی لاله در کوهساری
نشان سبزه موی من ازو گیر / سراغ لاله روی من ازو گیر
چو نیکوان بگو راز ای شناسند / بران حسن ادا ریشان شناسند
بقصری گر ببینی ماه روی / بگوشت گر رسد زو گفتگویی
بچشم من ببین آن ماه رو را / بگوشش من شنو آن گفتگو را
بصحرایی چو بینی کاروانی / میان کاروان زیبا جوانی

چو یابی

بوس از لطف‌های بجا زا
بود کان سرو رفتار گل اندام
گذشتی چمن در بن سایش ناگاه
خرامیدی با بزم نازنینان
غرض در دهن خود آن پریچهره
باین آیین گذشتی صبح و شامش
گهی رفتی چو مرغ جسته از دام
برو در زیر افتادی نگاهش
بار و گفتی که ای سرچشمه پاک
زنیل چرخ کرده جامه نیلی
مگر گم کرده چون من جوانی
بحسرت داده کای وعده یاری
چو اینجا رو نمی بینی نشانی
چو هم دردمی بشنو ز دردم
درین عالم مرا کم گشته دوست
بحسرتم وعده دیدار دادست
درین شهرم با سیدی نشسته است
تو گر هم یار چو در پیش داری
چو بینی در تنا ز خود بش یاری

روان کن سوی مصر انگار روا زا
همان باشد که از من برده آرام
بگفتگویش تا بیفتد بر کرانی
بشوری بالاتر از بالا نشینان
شمردی شب جاه و روز بر جهار
روان بودی سرشک از رخ مهماش
نشستی برفشان در گوشه بام
زچرخ نیلگون بگذشتی آتش
تو هم چشم منی گویا ازین خاک
زده از موج برخسار نیلی
که او در روش مهربانش روانی
که دایم در طواف این دیاری
ازین منزل روان دامن کشانی
که چون داد آسمان بر باد گردم
کزان گم گشته ام کوته بود دست
بجانم داغ محرومی نهادست
بکامم زهر نومیدی چشانده است
براهی کیمن ز آن در پیش داری
نشسته تا ز رخ شوی غباری

اخی

رخش خندان‌تر از گل چو بینی
چو بینی ماه را از وی خسوفست
زخسار از گل و از ارغوان به
اگرچه دانم از دیدار منست
ولی چون سرو نیکو اسم زیاری
فرستی قاصدی از ما اسیرانم
چو آگاهم کنند از گفتگویت
غرض میبود دایم چشم بر راه
بیا آزر که اکنون روز یارست
بیا با یکدگر زین راه کنعان
کنون معشوق رسید وقت آرای
همیشه تخت مور رام یک کس
بگوید تا ~~بعشق~~ بحسرت پیر کنعان
نخندد از وصال او زلیخا
زهی روی آن فرخنده محبوب
زنور طلعت آن سرو گلشن
بمی باعیت گیتی پر ملالش
گلی تا رخت از گلشن نبارد

لبش شیرین‌تر از شکر چو بینی
وزو خورشید تابان را کسوفست
برفتار از سهی سرو روان به
هزاری پای بر گشتن از آن راه
بیا از موج زنجیر گشتن کناری
که سازد شاد ازان رنگین جامم
ز نور سیلی اشک آیم آب ریست
که از بهر برون آید آن ماه
زلیخا روز و شب در آه زارست
بمصر آرم اکنون ماه کنعان
زلیخا را بهشت این بهر آرزی
زگیتی بر نیاید کام یک کس
زهی ماه عجب لم بر کنعان
زلیخا را گهر در لب شکر خاه
ز دیدن تا نیفتد چشم محبوب
زلیخا را گهر در دیده روشن
دو گل شکفته گیا از نهالش
گلی دیگر بکام دل نخندد

ابلیت
ب
ابلیت

نوازش یعقوب علیه السلام یوسف را با شفقت نمایان و سؤال فقیری
عجب از خانه یعقوب و فاش شدن از احسان کردن با او و جواب با خوش درهم

زدوات خانه ای بگذشت باز
که چون شد سرو یوسف بوستان گرد
بهر جا جلوه و رفتار کردش سر
چو گل از روز بر رویش سپندی
بهوی ... جانب ... از رشش
بگفتی حرف گر با او بگفتی
زشفقت ... گر از رویش کشیدی
درختی بود در گلشن او
درختی سبز گو هم برگ و هم شاخ
ز دریا ... آب خورده
چو خضر ... بیرون ... بوستان
بر آن شوق از حاجت ...
بهار بخرانی ... فصلش
ملایک را ... کاخی
ز بیخش ... گشته موصول
بهشت آورده ... جامه ازرقی
زده بر پنجه خورشید پنجه

چنان شد قفل از گنج سخن باز
به بستانی جلوه چون سرو روان کرد
ز فرزندان دگر رنگ بر سر
چو جان هر یک را اغوش کشیدی
اگر یوسف نبودی در کنارش
نگهی شاد گر با او نخفتی
ز رحمت شانه بر مویش کشیدی
چو شمعی قدسیان پروانه او
ز مرد سبز و فیروزه اوراق
زرنگ خط خطایان تاب خورده
بقدر رویش ز ذکر حق خروشان
در روز و شب یک پا ایستاده
بانده ریشه تا قعر زمینش
از و طوبی نهالی سدره شاخی
ز شاخش چشمه مرکز بکحول
نواخوان گشته ناهید ...
فکنده شیر گردون در شکنجه

از ...

ز برگ او گرفته خنجر تیز
ازو کسب سعادت کرده برجیس
ز رفعت در میانش بسته کیوان
بساق او نهاده پایه عرش
ز شاخ ستاره برتر پایه او
چو باد صبح کردی جنبش آغاز
نوایش هر نفس رنگی دگر داشت
بر آن در پر دُر و مرغان نواساز
شنیدی چون ز مرغی نغمه خاص
جواب آن رسیدی قاضی حاجات
ز هر برگش شدی وقت نظاره
دران نعت حق داد ...
دمیدی تازه شاخی سرو کردار
کشیدی چه قد آن نو خیز
بر آوردان عصای سبز مرغوب
نهادی در ره دانش چو پا را
بجز یوسف که لبدار ده برادر
زدی سر را اندر رخت سبز شاخ
بلی از خلد چون سروی بر آید

بچرخ پنجمین بهرام خونریز
ز شاخ او تبارک افشان ...
برای خود یکی فیروزه ایوان
فکنده ... زیر سایه عرش
سر خورشید زیر سایه او
...
که هر برگش آهنگ دگر داشت
همه با اسم ذکر حق هم آواز
شدی چون ...
ز زیر سایه اش گردی مناجات
کف دستی ... ازهر گناه
از آن برگش ...
...
بپروردی از درخت شاخ انبر
شدی ... فرزندان یعقوب
بهار دادی بر ... عصا را
باین ...
...
که با او کس ...

در آغوشش پسر یک دم نخفته   چنین زاخوان نهانی با پدر گفت
کز اخوان هر که لب از شیر شسته   عصائی زین درختش تازه رسته
بره چون پا برفتن با نهاده   عصا از تو گرفته جلوه داده
چرا آخر اگر من نیک بختم   بکف نامد عصائی زین درختم
دعا کن ای پدر کز لطف غیب   عصائی رویدم امروز بی عیب
که در ره همعصا نهم قدم هیچ   ز اخوانم نباشد پای کم هیچ
پدر رو بر خدا کرد و عصا خواست   عصائی بهر یوسف از خدا خواست
فرود آمد امین وحی ناگاه   ز رحمتهای ایزد کردش آگاه
عصائی از زمرد داشت در کف   بآن تشریف یوسف شد مشرف
عصائی کو بود فارغ همیشه   ز جور اره و از زخم تیشه
ز گلزار عنایت بر دمیده   ز دست قدرت حق آفریده
از آن شد حال اخوان پریشان   جهان تاریک شد در چشم ایشان
باهمی از زمرد هر چه رفت   باخوان زان زمرد گون عصا رفت
همی ایشان بر درد از رشک   چکید از رشکشان در دیده ها اشک
شبی اولاد یعقوب از بر خوب   همه بودند گرد آورد یعقوب
ز هر نعمتی در آنها نهاده گنجه   طعامی بهر خوردن آماده کرده
انا کو خسته جگر از دیاری   فقیری ناتوانی روزه داری
بآن دولت سرا آمد ز ره راست   بنام حق از آن بی طعمه خواست
برادر بانگ زد کای ...   منم درمانده زر جور ... نه

خوهم گوسفند اشتر ندارم   فقیرم توشه امشب ندارم
شما کز خوان فیض جود دیده   ز ارباب کرم بسیار بوده
چه باشد کز ره لطف و عنایت   غریبی را کنید این حمایت
بدرویشان لب نانی رسانید   ببی نانی به تن جانی رسانید
از آنجا کادمی غفلت سرشتست   ز غفلت را نه ره باغ بهشت است
ز غفلت هیچ یک گوشش ندادند   لب نانی بدان درویش ندادند
ز دلجوئی باو حرفی نگفتند   طعام خویش را خوردند و خفتند
برای روزه جان ... بریان   فقیر از جوع برد ... گریان
چو شد نومید از ایشان شکر برداشت   بجا آورد آن در رفت خندان
بصر انا الیه را جون کف   گرسنه رفت در ویرانه خفت
شنیدم بر کنعانی همان شب   بعزم خواب چون لب ...
کشید از مهر یوسف را در آغوش   بخفت و کرد از آن ...
ز کمو دیر یوسف ... بسته   شده پابرهنه ... نشسته
بروی گرگان فکنده پنجه کین   ز خونش پیرهن ... رنگین
ز بیم پنجه آن کینه ورزان   شده آن شاخ گل چون بید لرزان
ز بیم از هر طرف با چشم خونبار   با و چون مهربانان ...
از آن دور از پدر افتاده چون نی   پدر را داغ ...
هراسی گر بدل باشد ز نخجت   بیا تا مانی ...
چو جان بگرفت در آغوش تنگش   گرفت و ...

نظر از چار جانب کرد یعقوب   ندید از روی فقر و صورت خوب
ز حاجت و غم ... برده تابش   به پهلو در بر یوسف برده خوابش
دلش آنگه که از آن روی مهوش   ولی زان خواب بودش جان مشوش
که ناگه مهر تابان رایت افراشت   ز روی کار گیتی پرده برداشت
ز حق آمد پیام جبرئیلی   که ای نوباوه باغ خلیلی
یکی از بندگان خواهی درگاه   ... لب پر از آه
گرسنه بود و از تو خواست نانی   ز نعمت بود درویش تو خوانی
بانمود از کرم یاری نکردی   غریبی را نگهداری نکردی
تو با اولاد خوردی نعمت الوان   بآن مسکین ندادی لقمه نان
چو شد نومید از تو رو بجا کرد   گرسنه خفت و صبر اندر بلا کرد
تو هم اکنون ز آزاری که کردی   بپاداش چنین کاری که کردی
چنان کوشید در صبر ...   از آن نعمت که خوردی چشم پوشید
...   شکیبت ... آن درویش باید
... یعقوب ... پیغام ... بشنید   کسی ... داند چه باشد
ولی نگذشت از دل این خیالش   دمی کاشفته از آن پیغام حالش
از آن دیدار یوسف تا شد ... دور   بهر محنت که پیش آید صبور
از این غافل که چون جویندش آزار   کند اول ز هجر یوسفش زار
نبودی در قفا یوسف از او دور   کی از رنج دگر ...
عرض یعقوب از آن پیغام جانسوز   نه شب آرامی ... بودن روز

نشین کرد در کاشانه صبر   ز رشکش گشت هر مژگان رگ ابر
نظر چون بر رخ یوسف گشادی   کشیدی آهی و از پا فتادی
شدی چون ناخوش ... از جایی   گرفتی دامن یوسف ...
لبش بر لب نهادی روی بر روی   ...
که ای فرزند دلبند گرامی   ...
چگویم ...   ...
الهی آنچه من ...   ...
بگفتی این و کردی آه زاری   ...
ز رشک این محبتهای یعقوب   ز فرزندان دگر ...
برایشان آن سخنهای دلاویز   گران تر آمد از شمشیر خونریز
حسد را جای در دل داده هر یک   ...

در خواب دیدن یوسف علیه السلام سجود یازده ستاره و آفتاب و ماه ... حسد در کانون خاطر اخوان برخواسته ... گردن ...

خوشا چشمی که بیدار است خوابش   ...
دگر در خواب اگر بیدار باشد   ...
شبی یوسف در آغوش پدر خفت   ز جا برداشت ...
هم اکنون یازده روشن ستاره   ...
... بسجده ... در خواب   کنون درمانده از تعبیر ...
پدر گفتش که ای لعلت گهر پاش   مکن این راز پیش هیچکس فاش

مبادا اخوان شوند آگه ز خوابت   اجلد کشند ماه و آفتابت
ز تو در سینه هر یک را غمی هست   بچشم هر یک از رشکت نمی هست
ز تو در دل هزاران کینه دارند   هزاران کینه در سینه دارند
ز تو چون بشنوند این خواب نغزین   فزاید کینه شان بر کین دیرین
بدامانت درآویزند چون خار   رسانندت ز راه کینه آزار
چو گل از پیرهن بیرون کشندت   چو غنچه پیرهن در خون کشندت
بیندیشند از جفا و بدکاری تو   بسوزند جان از دوری تو
با وی داد پند شفقت   دلی غافل ز نیرنگ زمانه
که اخوان هست اگر کینه جویند   نبود از رشک یوسف را عدو نه
چو چون گفت الحکیم نکته پرداز   شود روشن چه از دو بگذرد راز
بی مرغیست راز هر سخن ساز   نه دارد از حجاب حجت پرواز
گرفته آشیان در سینه تنگ   زده در سینه بر دلان هی خنگ
از آن تنگ آشیان گردد چو پرواز   دگر کی میتوان آوردنش باز
غرض آن کینه جو چون گشت آگاه   روان شد سوی اخوان لب پر از آه
با ایشان آن حکایت سر بسر گفت   سراسر آنچه بشنید از پدر گفت
میان آن گروه افتاد آشوب   ز خواب یوسف گفت یعقوب
بهم گفتند در مصلحت چیست   که جز یوسف پدر را مهر کس نیست
ز فرزندان دلش جز با یکی نیست   انیس خلوتش جز او دگر نیست
نمیدانیم از آن کودک چه دیدست   که از ما جمله او را برگزیدست

چه دید از ما که با یوسف بود دوست   چه دید از وی که از جان مایل اوست
چه دید از ما که با یوسف بود یار   چه دید از وی که از ما گشت بیزار
کشودش داده زینسان اعتباری   که ما را هیچ نارد در شماری
چرا در چشم او یوسف عزیز است   بچشمش این عزیزانش چه چیز است
چرا او چون گلست و ما چه خاریم   نه آخر ما همه از یک تباریم
چرا چون بلبلست او ما چو زاغیم   نه آخر مرغ یک بستان باغیم
پدر از ما بجز بیزاری چه دیدست   بار غم بجز غمخواری چه دیدست
که از ما سایه خود بر گرفتست   به یوسف صحبت او در گرفتست
ز دوری فرزندش گذشت ره نوردیم   بدفع دشمنانش برنبردیم
بباغ و گله و کشتش امینیم   بقصد دزد و گرگ دزدش در کمینیم
بجز کو دشمنانش جوار از ماست   بجای دوستانش یاری از ماست
همانا یوسف از افسون و نیرنگ   ز ما یعقوب را کردست دلتنگ
کنون بر کس دروغی ساز کرده   ز افسون حیله آغاز کرده
ز راستی نهار از بهر کت   بخواب اختر مه و مهر و ستاره
هوس دارد که پیشش سجده آریم   بکام خاطرش سر بر گذاریم
چرا ما را ز غیرت جان تنگ آید   که از ما در برش سجده خواهد
کنون باید رهی در پیش گیریم   که از وی انتقام خویش گیریم
ز کنعانش بزور آواره سازیم   پدر را از غمش بیچاره سازیم
که از ما دیر نیش گردد بجا دوست   شود با ما بر آئینی که با اوست

اگر ما چشم از رخ یوسف نبندیم   بروی ما چو گل یکره بخندد
لب گفتاری که باشد اول آنست   وزو آخر شود عقلت هراسان
چو بیند رخنه ایوان سرائی   چو افتد خشتی از عالی بنائی
نه بیند ... اگر زود   پشیمان گردی اما بودت سود
دراندازد ... آن ایوان کو   ز تعمیرش ترا کوته بود دست
بگفتند این و دل از کار بستند   بتدبیر گردد هم نشستند
یکی گفتا که باید کشتن او را   بتیغ کین بریدن گردن او را
بکنجی بردنش را خفه کردن   درون از کینه او پاک کردن
بلی دشمن کشتن از تن جدا به   سر خصم از بریدن بی صدا به
یکی گفت اینچنین ظلمی روا نیست   کسی که بیگنه کشتن سزا نیست
بسی قصر بلند پادشاهان   که ویران شد ز خون بیگناهان
غرض اینست کز کنعان فتد دور   پدر را گردد از دیدار مهجور
همان بهتر که راهی پیش گیریم   بکام خویش بی تشویش گیریم
بمون آریمش از کنعان بحیله   جدا سازیم او را از قبیله
برشت ایمن که افکنیمش   بخواری در مغاکی افکنیمش
بجائی که خضر را از آن گم   تهی خاکش ز نقش پای مردم
سراسر ... در وی نه باغی   بصحرای عدم زانجا سراغی
ز هر سو رسته خار از وی چو نشتر   بجز سنگ لاخ آن راه تشنه
نه در وی چشمه جز چشم گریان   نه در وی توشه جز جسم بریان

بقصد جان اهل کاروانش   بصید مرغ روح رهروانش
دهان گرگ اجل را هر طرف باز   عقاب مرگ هر جانب به پرواز
چو دوزخ از اخگر شرارش   تنوری پر ز آتش ریگزارش
نسیمش چون سموم آتش آلود   غبارش چون ز دوزخ ... آلود
سموم آن هوایش عافیت سوز   جحیم از تابش آتش افروز
مقیمش را بجز مرگ آرزو نه   ره بیرون شدنش از هیچ سو نه
نهد چون پا در آن خونخوار وادی   فتد اندر طلسم نامرادی
شود در تیه نومیدی گرفتار   سپارد جان ... تیره اوراز
ره کوی عدم در پیش گیرد   در آن وادی به مرگ خویش میرد
نه خونش ماند اندر گردن ما   که زو آتش فتد در خرمن ما
نه ممنون ولی وی از نیرنگ مانیم   ... او دلتنگ مانیم
دگر یک گفت کشتن زین ستم به   در آن محراب بان عدم به
شود گر کشته کس بهتر و در دشت   گرسنه تشنه روزی ... گذشت
همان بهتر که ما نزدیک راهی   بچه ... چاهی
بقصد افکنیمش بر سر چاه   بیابانش ... ناگاه
بود کز رهبری کاروانی   فتد آنجا گذار کاروانی
بجستجوی آب آیند از راه   برآرند ... از چاه
کسی کارد برون از چاه او را   ... بار خوبی چون ماه او را
اگر ننهد بغیر ... نامی   شماره ... غلامی

برو با خود بجای دیگر او را | کند آواره از این کشور او را
نه بهر ما را ز رشکش تنگ ماند | نه بر دامن ز خونش رنگ ماند
نه در حشر سرافکنده باشیم | نه از پیش پدر شرمنده باشیم
بان اخوان جان فرسا سراسر | پسند افتاد حرف آن برادر
بی آن ریسمان رفتند و آب | فتادند از خیال چه بگرداب
نفاق بهر یوسف چاه کندند | بباطن خویش را در چه فکندند
بدین مطلب بهم بستند پیمان | که گرد کرده آن پیمان با پیمان
که فردا از پدر منت پذیرند | بافسون یوسف از یعقوب گیرند
بصحرا برده در چاه افکنندش | بجای شیر از راه افکنندش
ولی با کس نگویند این سخن باز | نهان دارند از یعقوب این راز
پس از این عهد آن قوم جفا کیش | روان گشتند سوی منزل خویش
ز شادی هیچیک آن شب نخفتند | حدیث چاه گفتند و شنفتند

فریفتن اخوان یوسف را از پدر | بالحاق او بگذشت یعقوب علیه السلام
و از وی خواستن او را بردن | یوسف بهامون با حرارت تمام

کسانی کز خدا برگشته باشند | بدشت گمرهی سرگشته باشند
بابلیس و رطه بگنی و عف دهند | چو شیطان سالک راه فسادند
نه با اهل وفاشان روی یاری | نه از روی حیا در دیده شرمی
گذشته عمرشان در زرق خوئی | بمردم در مقام کینه جوئی
بروز از کجی در دل تباهی | بشب در دیده بیکین خوابشان نه
بنتوان

بدیشان و بر آن ناسازکاران | نه با خویش و نه با بیگانه یاران
سحر اخوان یوسف سینه پر جوش | ز جا جستند شاد از برده در جوش
نهان از خلق آن قوم فسون ساز | بر یوسف همزبان گشتند آغاز
بتکلیف خوشش از تحقیق لابان | نمودند هریکش گشت و دشت آرای
زبان در چاپلوسی هر دو از زیو | تو گوئی رفته در جلد پری دیو
چو جعدان نهان در پر طاوس | پدر را کرده آهنگ زمین بوس
بسوی معبد یعقوب رفتند | بزرگان از دل لایش خشم رفتند
زمین بوسیده پیشش ایستادند | زبان چاپلوسی برگشادند
که ای تابنده مهر برج شاهی | درخشان روشنش از نور الهی
کنون کز رشحه ابر بهاری | زمین شد سبز از رشک تتاری
ز بس از خاک سر زد سبزه پاک | زمرد فام شد همراه با خاک
ز هر سو چشمه را خوش گواری | چو آب چشم عاشق گشته جاری
صبا از بوی گل عنبر فروش گشت | زمین از لاله و گل لعل پوش گشت
خرامان کبکان بر دامن کوه | بر وی خنده از هر برده انبوه
صفیر مرغکان از هر کناره | گریبان سبزه را کرده پاره
غزالان هر طرف افتان و خیزان | روان بر سبزه مشک از نافه ریزان
بجا اغان کرده صحرا از ثقالی | بگلخانه نشسته مانده لابد
اجازت ده که میل گشت داریم | هوای گشت کوه و دشت داریم
گل نورسته یوسف گل نورس | که جز تو روز و شب ناکرده با کس

برون ننهاده پا از خانه هرگز
ندیده سبزه در جویباری
تماشای گلی نابرده هوشش
نشسته روز و شب در کنج خانه
چه باشد گر کنی با ما رفیقش
که گر جانب صحرا بریمش
در انجا یار با خویشش بیاری
گهی با او بصحرا لاله چینیم
که از شیرین غزالان شیر گیریم
که انداز [illegible] از ترس نهالی
گهی از مهر بر دوشش نشانیم
کنیم از مهربانی [illegible] بند شکر
بر شستی چون غزالش گر گشاییم
ببوید گر جلوه آهوی خوش [illegible]
بگو هی که چو کبکانش برآریم
[illegible] خنده کبک خوش آواز
شنیدان قصه چون یعقوب از ایشان
ز یوسف [illegible] کرده ورزیدن [illegible]
هنوز آن سرو بستانی نهال است

سخن ناگفته با بیگانه هرگز
نچیده لاله از لاله زاری
صدای بلبلی نشنیده گوشش
نشرده جز [illegible] این بنگ آشیانه
ره از ما به کسی [illegible]
چو گردد روز و شب باز آوریمش
کنیم از جان غم او غمگساری
گهی با او میان گل نشینیم
بطاق ابروی [illegible] بنشینیم
گهی سازیمش از گلبرگ بالین
که از بادی در آغوشش [illegible]
نگهداری کنیم از هر گزندش
[illegible] از گل روی [illegible]
بکوه [illegible]
ز [illegible] بس داریم
[illegible] همچو غنچه لب کند باز
بایشان [illegible] گفت با حالی پریشان
[illegible] طفلانه [illegible]
هنوز آن ماه نو [illegible] هلال است

از آن ترسم چون در دامن [illegible]
شود از حال او غافل زمانی
زنند [illegible] از آن باغ گل که خندان
دران سیری نهند داغ نگاهم
چو فرزندان یعقوب این شنیدند
باو گفتند ای پیر خاک کویت
نه آخر ما همان زور آورانیم
بما افتد چه چشم شیر شرزه
چو ما با شیر نر رزم آزماییم
کدام هیچ گرگ این ره پیش گیرد
کدامین گرگ را این زهره باشد
کدامین گرگ این سرپنجه دارد
اگر گرگ فلک آید بدین عزم
چو گرگ از عهده ما برنیاید
پدر چون سعی آن کین آوران دید
اجازت داد ایشان را بناچار
بصحرا بامدادی خرم بردندش
بگفت این و بسوی یوسف نظر کرد
نشانه از مهر در پهلو نخستش

چو [illegible] از شوق که گفت
رسد ناگاه گرگ [illegible]
تنش از خون [illegible] زخم [illegible]
زهر آتش بجان ناتوانم
همه سر از گریبان برکشیدند
عجب داریم از رای [illegible]
از این [illegible] دهان پهلو درانیم
فتد بر جان ببر شرزه لرزه
چرا از دست گرگی عاجز آییم
[illegible] سرای خویش گیرد
[illegible] از ناخن [illegible] شد
[illegible] بیشه شیران گذارد
[illegible] بخون از خنجر رزم
زبان [illegible] اگر گرگیش [illegible]
ز یوسف نیز [illegible]
[illegible] یوسف را [illegible] از جان [illegible]
شب [illegible] کوی یعقوب آورندش
[illegible]
[illegible] از گلاب [illegible]

زره چشم مست ... / زعنبر نرگسش را تکیه گه ساخت
ز شانه کاکلش را صد شکن داد / ز مشکین سنبلش زیب سمن داد
همان پیراهنی کاورد جبریل / براهیم از جنت بتجلیل
چو ابراهیم فرزند گرامی / بپوشید آن شریف نامی
همان رست از عذاب نار نمرود / هم آن از تیغ ابراهیم آسود
چو یعقوبش میراث آن پیرهن ... / گرفت آنگاهش از راه کرم دست
عصای خود بدست از لطف داد ... / بنور معرفت هم برکت و ...
بخواندنهای بی اندازه گردش / ز ناقه تا در دروازه گردش
پس آنگه گفت با اخوان یوسف / که هان جان شما و جان یوسف
که یوسف همدم و همراه باشید / مدام از جانب او آگاه باشید
ز خود خوشنود دل نگهدار براو / سر مویی مباد آزار او را
مرا دریافت مهری که چنانش / ز مهری رنجه ام ای مهربانان
غمهای مهری و گوریم ... / دوای رنج و رنجوریم ...
سپردم یوسف آنگه با پدر گفت / که ای با حسرت دیدار من جفت
با جوانم سپردی وای بر من / نگویم یا فرزندی وای بر من
چو بسپردیم از راه بخشش / بسلطان دیار آفرینش
الهی جان بخشنده ... / زبان افتد کانر ... کرامت
بکامم بخت ... / کالی بخت زبانم ...
وگرنه از تو این غفلت عجب بود / تو سلطان جو بحق ترک ادب بود

بگو

اذن دادن یعقوب علیه السلام / **رفتن یوسف ... ...**
کردن و وداع نمودن و بردن / **اخوان یوسف را بصحرا ...**

بگفت این و شد از سر و جوانه / بسوی دشت با اخوان روانه
ولی در هر قدم با ناله و آه / نگاهش در قفا بودی در آن راه
چو دیدند آنکه یعقوب بلاکش / فتادش از ... آتش
ز مژگان خون فشان سوی بیابان / شد از دنبال فرزندان شتابان
شنیدند آنکه چون ... / که یعقوب است از دنبال ایشان
ز حیرت جهد و اما شد ز از راه / ... از اخوانش آگاه
چو یوسف دید سیمای پدر را / ز خشنودی زبان بشناخت پدر را
دوان شد جانب یعقوب از ذوق / دوان یعقوب هم سوی او از شوق
کشیدند از شعف همراه در آغوش / در آغوشش ...
ز بوی جسم چو آمد هوش آن بار / نهانی در دلش ... آغاز
ز نور نامه آغشته حالانه / زمین و آسمان گشتند نالان
فلک از ناله ایشان خروشید / زمین را خون همی ...
با این وداع آن دو محزون / همی گردید ... غرقه در خون
گرفت آنگاه از لطفش در آغوش / وصیتها بر او ...
چو یوسف رفت با اخوان سوی دشت / همی یعقوب از آنجا ...
نشست آنجا و با حالی پریشان / نگاهی داشت از دنبال ایشان
براه یوسفش با چشم تر بود / نظر تا کرد یوسف در نظر بود

قطع وی و زبان طعن و دشنام | بروی گشودن و او را بچاهی در
از راه [illegible] افتن و خود را | محبوس در چاه ضلالت ساختن

کهن گرگی که فلک روباه پیر است | ازان عادت که گرگ کار نیش اویست
چو گوی [illegible] گردد [illegible] | بچون سر کله فرمان کند تیز
چو [illegible] جوقی [illegible] | برد آهوی شکین از میانه
جوانمردان [illegible] | روان بردند یوسف را بهامون
[illegible] بود یعقوب [illegible] | در آغوشش گرفتی هر برادر
چو گل [illegible] ازو [illegible] هم اورا | ز بودندی ز آغوشش بسم اورا
چو از یعقوب [illegible] | بخاک ره ز دوشش انداختندش
ز سیلی [illegible] | ز پای ناز بی کرد از کفشش
برهنه پا قدم هر جا [illegible] | ز خون روی زمین را لاله کشتی
کف پا [illegible] از سنگ خستی | بسنگ از آبله گوهر شکستی
قدم میزد [illegible] لنگ | ز خون میداد خارا را [illegible] رنگ
گر از دنبال رفتی لنگ لنگان | ز زهری [illegible] ان چشم تنگان
[illegible] | ز سیلی گل رخسار او خست
کشیدی [illegible] اگر [illegible] | کشیدندش [illegible] از قفا سخت
[illegible] درت [illegible] | [illegible] سنگین [illegible]
چو رفتی [illegible] | رسیدی [illegible] بر گوشش [illegible] از
با [illegible] داد مادام | بجای گوش اورا [illegible] آیام

بلی

بگریه جستی از هر یک حمایت | نخندد زو شنیدی صد حکایت
کسی کز گریه او گشت خندان | شود از خنده اش گریان چو خندان
بناله هر کرا خواندی بسوی خویش | [illegible] بکقدم نمیز [illegible] پیش
کسی کورا نگردی از ناله از زار | کند فریاد [illegible] یار
بزاری هر که را دامن گرفتی | [illegible] گرفتی
نشد انگشت زار و دیر زارش | [illegible]
ز هر یک چشم یاری بیشتر داشت | [illegible]
چو از افسون زدند اخوان بروراه | ز کنعان عزم [illegible]
برای [illegible] از یعقوب | [illegible]
ز فرزندان یکی را بر میان بست | [illegible] آب [illegible]
بگفت [illegible] یوسف باشش آگاه | [illegible]
[illegible] این نان آب او را ز یاری | [illegible]
چو برد [illegible] ز کنعان یک دو فرسنگ | بصحرا [illegible]
لبش
گل [illegible] چون [illegible] | [illegible]
لبش از شور [illegible] خشک و تب کرد | [illegible]
همان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | کنیم از [illegible]

خوب

سخن

بخواهی برد چون از درد ما جان
بگو [illegible] گو ماه و ستاره
بگو از درد [illegible] بیرون برندت
چو یوسف این سخن بشنید از ایشان
[illegible] از انجمنش چون مهربانی
بر آورد از [illegible] خون ناب وادی
ز اتفاق برادر چون یاد کردی
گه [illegible] توان رفت
گه [illegible] در دم [illegible]
بیا [illegible] خود [illegible] زاریم [illegible]
[illegible] تیغ تیز دارند
[illegible] بود از وی دیده [illegible]
ز [illegible] که آمیختندش
[illegible] گر [illegible] افروخت
[illegible] امروز
[illegible] بود [illegible] جسم
[illegible] یاد [illegible]
از [illegible] ازانش
بود [illegible] راهی

چه داری فکر ازین اندیشه باز آی
کنندت تا بدین خواری نظاره
ازین غرقاب بیرون آورندت
ز بیم کشتن خود وارهانندت
برایشان بست راه همزبانی
بکار رفت از الخون آب وادی
بخواهشی چنین فریاد کردی
ز جانم طاقت از جسمم روان رفت
گهی ای برادر کردم [illegible]
ز ناسازی اخوان خواریم [illegible]
عزیزت را سر خون ریز دارند
گلی گت بود از وی خانه گلشن
ز دم سردی ز گلبن ریختندش
ز روی تاب تا گت پرتو افروخت
اگر گیر پرتو از کرم شب افروز
ز فرسنگ راه همچو زنبار [illegible]
ازو گوید و زانشان خزه رونما
ازو یاد دی دل آزاری ازانشان
عیان شد نا گهانی در راه چاهی

نمی

چهی چون چشم اخوان تنگ و تاریک
درونش چون درون تیره بختان
گرفته جا در آنجا مار و کژدم
هوایش همچو آه از حرقتی دور
ز بیمش اژدها زهر ابتلا می
اجل برگشته کانجا افتادی
کسی را کاسمان در وی فکندی
بعمر خود کشیدی خضر از چاه
جفاکیشان چو دیدند آنچنان چاه
چو یوسف دید کیشان در چه کارند
در اندیشه از جگر بر دوخت آهی
شد از اندیشه ایشان کینه ورزان
همانکش اول از کشتن جهانید
بگفت از کشتن یوسف چه مقصود
مروت نیست افکندن بچاهش
به بندیدش کستری بر کمر گاه
گر آرد ره روی بیرون زچاهش
بجان ما را ازو دردی نماند
وگر خود در ته این چاه میرد

دلش چون کوچه اندیشه باریک
در آن ماران کهنه چون [illegible]
زبس ظلمت در او راه نفس گم
چو [illegible] چشم [illegible]
بچاه و بی [illegible] از آنجا [illegible]
بصحرای قیامت پا نهادی
گر از طول امل بر وی [illegible]
برون نا ورد بیش تا نیم راه
بسوی چاه از در دیرینش از راه
بجا [illegible] برای داوری
[illegible] ز [illegible] بجان [illegible]
بسان ریسمان چاه [illegible]
[illegible] چاه از [illegible]
پس از کشتن [illegible]
در این چه گشتن اگر [illegible]
بهمواری [illegible] ستیدش سوی [illegible]
[illegible] شهر [illegible] جلوه گاهش
بدل [illegible] او گردی [illegible]
بمحشر دامن ما را [illegible]

چگویم کان ستم کیشان چه کردند | به یوسف از ستم ایشان چه کردند
نیاید از دلم کان راز گویم | نیارد کس شنید ار باز گویم
شد از بی‌رحمی ایشان ساعد افگار | گلی بود از گلشن تنگ ار سمن خار
چو با دام سفر از تن او | کشیدند از جفا پیراهن او
زره بر جامه با سوی چو چاک | برآوردند جامه زان تن پاک
ز نیلی چون گل برآوردند رختش | میان از رشته بستند سختش
همه چو شد کار او ... ز او دور | زمین را دامن از شمع شب افروز
چو یوسف دید کان اخوان بر آن راه | ببندیدندش از بهر چاه
شد کشش زار ... چون ذرت | با تیره ... عالم دیده بر بست
خطاب آمد ز حق روح الامین را | به سایه بر سر انداز و زمین را
کند همراهی یوسف در این راه | رهائی بخشد او را زان خطرگاه
رسید از ره جبرئیل آمد به پرواز | شدندش در همه راه چاه دمساز
در آن چه برد سنگی زآب بیرون | بتاب از مهر عالمتاب افزون
بهمواری بر آن سنگش نشانید | بگفتش شهد اطمینان چشانید
گشود آنگه جبراهن دردم ز دستش | ز یعقوب از کرم ارادت پرستش
بپوشانید با صد مهربانیش | درآمد در مقام همزبانیش
از او پرسید کای همه کیستی تو | بگاه افتادن بهر چیستی تو
جوابش گفت ای فرخنده محبوب | منم گزین فرزند یعقوب
بود یعقوب از اسحق و اسحق | ز ابراهیم شد مشهور آفاق

همه در

همه در کشور دین سرور استند | به فرمان خدا پیغمبر استند
ز اخوانم پدر چون درد سر داشت | نهان کینه‌ام در سینه‌ها داشت
فکندند از حسد اخوان بچاهم | بگاه افکنده را اینسان بچاهم
برو آمد دهی جبرئیل از اقبال | بگفت ای آفتاب اوج اقبال
اگر خواهی ازین چاهت برآرم | ز قعر چاه چون ماهت برآرم
بگو داری گر از ایشان چشم یاری | بگفت از تو نه از ایشان بلکه آری
اگر جان سوزدم در جسم کاهر | نخواهم جز خدا از کس نخواهم
ازین وحی گفتش کای نکو چه | ترا شد پایهٔ معراج این چاه
مشو محزون ای مظلوم جبرئیل | ... ز ارباب جلیلم
مخور غم ای ز کنعان دور مانده | ز دیدار پدر مهجور تا چند
بپایانت بپرسانی ز ایزد فرد | ... جانت را ... داد از هیچ ره درد
در آن محنت صبوری کن دو ناگاه | شود خواری تو و جانت عزت جاه
همت زین تنگنا بیرون کشانیم | همت بر مسند عزت نشانیم
همت گردن بگردون برفرازیم | همت ... صحبت یعقوب ...
هم این برادرانت را که ... | بپاسخ از جفا کارت ...
همه از تو جگر خون تر ... | ز محرومی ... محزون تر ...
بپای ... تکبیت آیند ... | ... از یاد ... خویش
چو نشناسند تا آن ... | ترا باشد ... ایشان
جفا شان ... ایشان برشماری | خیانت‌های ... عرضه داری

جهان از قرص نان بینی پریشان   اگر جسم آمد ترا جانب اینان
ولی آن روز جسم از سینه صافی   نباشد در دلت فکر تلافی
زجبریل این حکایت کرد چون گوش   زهی اندوه یوسف شد فراموش
زماه طلعتش شد روشن آنگاه   زسرو قامتش شد گلشن آن چاه
چو چاه از بوی زلفش عنبرین شد   هوایش بهتر از خلد برین شد
ز فیض آن ... چشمه ... زنده   شراب زهر کی آن چشمه شور
ز انفاس خوشش ... گردی که ... زهر   فضای چاه شد پاک از گزنده
شد از افسرده زهر آلود ...   ز سمیت تهی شد نیش ایشان
ستاره اش ستاده نگاه ... ان   گر او خون شد همی لعلی بدخشان
دری بود و ... نگاه ... شر   شهی بود و سریر آن تخته سنگش
گلی بود و ... از ...   شگفتی از دم روح الامینش
شدی جان شاد و همی خوش ...   رسیدی مایه از استهانش
... همی بر ...   نهان ز اخوان بهودا بر سر چاه
... کرد از احوال یوسف   همی بند چون شد آگه حال یوسف
سر اندر چاه برد و داد آواز   ... یوسف بگو احوال خود باز
ازان آواز یوسف کرد فریاد   ... آیا کیست کامد ... یاد
منم گفت یهودا ای ... از   ... دارم ز غربت داغ جگر سوز
... نخست ... کار ...   خدا میداند و تو نیز دانی
... کار تو ... اول ... هستم   ولی باز آ ز تو اکنون عذر خواهم

مرا هم از جدائی تو خسته است   چه گویدا ما ... راه جان ... است
کنون چون بست امید رهائی   ... دوری ... وز روشنائی
گرت باشد رحمت بر زبان آر   گرت راز است با من ... آن آر
برادر گفت یوسف ای برادر   به ... بگذارد عبرت ... سر ...
بجان ... ز ... از جسم رست   غمی دارم ازین محنت که هست
جوانمردم ز جور روزگار است   بپرسم گر خدا یار است یار است
ولی چون سوی کنعان بازگردی   به یعقوب حزین دمساز گردی
سلام من ... ز کار خود خبر دار   مبادا از راه او بپرسید ...
باو در محنت من یار باشید   غمی ... شد ... غمخوار باشید
نمیدانم ز انجام چیست حالش   ... زان ... لالش
دگر یا هم ... کنعان شنیدند   ... طلعت فرخنده ... دیدند
مرا یاد آورید از دوستداری   ... رحمت ... کاری
دلا گو ظلمت گور روشنائی   ببین ... و ... آشنائی
همی یوسف همی اخوان ... است   بیان این همی فرق ... است

رجعت اخوان بکنعان و پیراهن   خون آلود یوسف را همراه آوردن
و بند ... ... بکنار   از ... گرفتن و خون تهمت
آن گناه را بر ان بگشاده   ... گرگ

... گه کز سپهر نیلگون چهر   شد ... ز چاه مغرب یوسف مهر
چو اخوان ... انجم ... نمود   به یعقوب فلک ... نمود

... او را چو نهان کرده باشید   پسر او را چه آورده باشید
چه دارید ... ازین زاری ... آزار   ... این زاری ز جانم کرده بیزار
کجا بردید ... چشم تر او را   چه آوردید آخر بر سر او را
همه زاری کنان با چشم غمناک   چنین گفتند با یعقوب غمناک
... یوسف ... ما ... بردیم   ز قید هر غمش آزاد بردیم
تمام راه بر دوشش ... بردیم   چو جان ... در آغوشش گرفتیم
میان لاله ... ... بردیم   ... دامن کوهی رسیدیم
... آفتاب از ... رفت ... تابش   ... تکیه کرد و برد خوابش
چو بر دوشش خواب ... ...   شدیم از بهر صید اندر بیابان
... ازان ... ...   که ... آوریم او را ز یاری
چو بر گشتیم یوسف را ندیدیم   ... هر جانب دویدیم
ولی ... دیدیم گلگون   ز خون چون لاله بر دامان گلگون
دگر گرگی چو ... قتال   بخون آلوده ... زان چنگال
کنون ... بین بوی گرگ خونخوار   کز او غلطیده در خون صید بسیار
... راز که ... است   ... را گرگ و پیراهن گواه است
بلی چون ... گرگ ... رفت   ... زان ... برما این زیان رفت
... است ... را   چه لازم ... آزار ما را
... این ... یعقوب ...   بخون ... آن کلبرگ خندان
بسی ... یعقوب ...   گرفت آن ... پیرهن ... ایشان

بگفت چون ... خویش ...   باوان کعنکو سر کرد و ...
که ای گلزار ... گلت کو   ... عنبر فام شاخ سنبلت کو
کجا آن تو ... بود هر روز   از او میتافت مهر عالم افروز
... از خون دگر امروز   ز تو چون ... از وی ...
ترا دامن چو باغی بود ... ...   از ... سروی ...
ز خون رنگ گلش ... از   ... امروز
چو بوی ... زان خون ... ...   دل از ... ...
نبود با ورش حرفی که گفتند   ... کز ... ...
بلی ... جهت ... شد   ... معرفت کار را کهانند ...
... گوهر ایشان میشناسند   ... زر ... ...
با ایشان گفت که ... ...   چو گرگان ... در ... ...
جهان زد گرگ ... بر تن او   ... که ... پیراهن او
اگر گرگش ... بی خلافی   چرا در پیراهن ... ...
عجب گرگی که یوسف را چنان خورد   که نه بر پیراهن زد چاک ... برد
... آن گرگ ... پوشش   به یوسف ... و با پیراهن ...
بگفت این و ز ایشان روی گرداند   ... خود گرگ را ... خواند
دعا خوان شد خدای ... جز تو   ... ... بسته ... تو
پس آنگه گفت یعقوب غم انجام   ... ز خون ... ...
چه بد دیدی که ... کاین کار کردی   وزین کارم ز جان بیزار کردی

زرشک اخوان یوسف چون شتابان / بگاه ابر اخستند از مهر تابان
زتن پیراهنش برون کشیدند / چو گاه آن پیرهن در خون کشیدند
ودر خونش بر آن رنگش تباهی / دهی بر آن ایشان را گواهی
دگر از دست گرگ گفتند کی / بروبستند بهتان بزرگی
ز پیراهنش با او دست بستند / ز رشکش را چون بی یوسف نکشتند
بسختی کار بر وی تنگ کردند / بخون خورده ها نقشش رنگ کردند
بگردن بر نهاده پالهنگش / کشیده سوی کنعان پدر زنگش
یکی گفت ای زبان توام فسون ساز / نهان کی ماند از یعقوب این راز
چو آگاه است از راز جهانی / بود آگه ز هر راز نهانی
عجب گر زو نهان این کهنه ماند / نهان این کهنه زیر پنجه ماند
یکی گفت با استغفار کوشیم / چنین بر خاک مالیم و خروشیم
برنگ معذرت از دیده ریزیم / بکوی رحمت یزدان گریزیم ٥
ز ستارش بگوییم این قدر باز / دهانه از پدر مستور این راز
پس آنگه گشته مشغول مناجات / بایزد کرده با هم عرض حاجات
که ای آگه ز راز سر کاینات / خطا پوش همه شرمندگان تو
بکش بر کهنه ما پرده خویش ٥ / دهان شرمنده ایم از کرده خویش
دعای جمله شد مقبول درگاه / نشد از کارشان یعقوب آگاه
چو زیر دیگ عبادت گاه یعقوب / رسیدند بر آنجو دان پر آشوب
همه بر گشت مصیبت ساز کردند / همه وا یوسفا آغاز کردند

اده

زده چون صبح کاذب سینه چاک / نه از غم چشمشان از شوق نمناک
بظاهر خون شده از رشک آن دل / بباطن رسته از تشویش آن دل
نهاده رو بسوی منزل از وادی / چو شمع جمله اشک افشان ز شادی
ولی در گریه ایشان اثر نی / ز سوز ناله شان جان را خبر نی
بلی از روی چو دامن گیر باشد / چو گرید گریه را تاثیر باشد
وگر نه گریه شمع عروسی / بود چون خنده خوبان ز افسوسی
نشیمن داشت بر سجاده یعقوب / از آنکه خواست آن غوغا و آشوب
گریبان چاک دید آن کهنه روزان / برون آمد ز طاعت خانه لرزان
بچشمش طلعت یوسف نیامد / چگویم زانچه بر جان وی آمد
بر آورد از جگر آهی که ای ده ٥ / پس آنگه گفت با ایشان غضبناک
ز انشیم در روشندم چه شد گو ٥ / کزین فرزند دلبندم چه شد گو
گل نوخیز باغ من کجا رفت / چه شد چشم چراغ من کجا رفت
نترسیدید از دلگیری من / نگر دید احترام از پیری من
نه آخر عهد با من کرده بستید / قسمها بر زبان آورده بستید
چرا زانسان که بردیدش نیاوردید / نیاوردید پیشش آنقدر بستید
چرا از روی من شرمی نکردید / ز کار خویش از حق شرم زیر
نترسیدید از مظلومی او / ز مظلومی و از معصومی او
همانا گشتن چه مداری کرد دیر / غمش دیریه و غمخواری کرد دیر
چو بر دیدش سوی دشت از با / ز راه دشمنی با راه برداشت

اگر از علم غیب آگهی بود / ز درد رنج غمهرا آگهی بود
بنور معرفت چه کار از برادر / گذشتی عمر در وصلم سراسر
خوارم آگهی از حال ایشان / روم گر گوئی از دنبال ایشان
دعاهات دلسوزی داشت پویم / نگه نزیشان از روشت چو بیم
کشید از این سخن یعقوب آهی / بدلجویش بگفت آگاهی
رخ گم کرده خود باز جستی / بجو زروز و بیشش دست رانی
نگر رفتار آنچه آن دانستی را / نه بیند دست محنت کرد رد را
چه باشد گر کسی برگ سفر ساز / گران گم گشته آن جوئیدشان باز
بسوی دشت چون گردی گذر / خبر گیری ز گرگان دگر نیز
بگوی یا بر هستی یا بر آنجی / اگر از یوسفم گیری سراغی
بیا در قید خشم آزادیم بخش / بهای زان مژدگانی شادیم بخش
ز بهر یوسفم گرگ سر شتابان / بهم گشتگان سوی بیابان
شنیدم شد چه از یعقوب زین / روان شد سوی وادی گرگ محزون
با آوازی که بود دلش گرد فریاد / بهم جنب آن خود آواز در داد
چرای گرگان هی یعقوب است / دلش خون از سپهر وارز کوشت
ز افسون کهنه از پیش این افسون - / یکی گرگی که خورد یوسفم را همامون
نشاگر کرده ایم این از سیاهی / هنوز با همه از قهر آلهی ٥
وگر نه جان منم این آشدر / بود گز قید بر ناحی بر آیشدر
هر آن گرگی که گو برده آمو زآمون / جگر زان قصه پر غصه پر خون

فر

فتاد آنگه ز محنت دیده در پیش / فکند آنگه گنه را از پی خویش ٥
بطرف مسجد یعقوب رفتند / باه و ناله و آشوب رفتند ٥
شکایت را بلند آوازه کردند / بیعقوب این مصیبت تازه کردند
بگفتند ای پدر با خاک راهت / خدا از خشم ... بر داری نگاهت
ز غم حالی دگر گونست ما را / ازین تهمت جگر خونست ما را
نه یعنی از تو پنهان داشت کاری / چراه دیر راه ابرار داری
چو حق آگاه است از اسرار دلها / اگر از ما یکی این کار کردست
بگو تا از جنب هر کس جدا نیم / نباشد بوسش از این کشتیم
وگر دانی نه کار ماست انکار / ازین ... شد کی ما را روان از
چو یعقوب این تظلم دید از ایشان / نوای معذرت بشنید از ایشان
نوازش کرد ایشان را ز رحمت / بگشت کوه و صحرا او بدر حسرت
سرانجام گشت یعقوب دلتنگ / ز فرزندان چه دید آن زنگ دیرنگ
نخست از داوری از از ایشان / امیدش ز استعفا بر ایشان
ولی از خشم در بر رویشان بست / میان خون زاب دیده بنشست
نه بود از ناله اش نه صبح نه شام / نه بود ... آن خواب و آرام
ز خورشید آه بر سرش تاب بردی / ز هجر از آب گرمش آب بردی
چنان هی بود بحر ... از فراقش / از ... بخت ... نام و نیاقش
ز یوسف هر که پیشش نام بردی / ز آب دیده از خون غوطه خوردی
دگر زان نام کس چون آموختش بودی / ز خاک خوشش کرد ز جوشش بودی

چرا از حسرت نیاید بر جوابش … اگر گویی نماند از زهر کامش
نگویم حسرت فاری از وی … بکر دیدی کبابی زاری از وی
زدیده گوهر جانی اشک خون ریخت … غم جان سوز خود از دل فرو ریخت
سلامش کرد و گفت ای گوهر پاک … خدایت داده آگاهی ادراک
خبر ده از [illegible] این کار چه رنگ است … زما این کار ناپیدا چه رنگ است
ز نور حق زرویت تا فروغیست … اگر در گفت گویی من دروغیست
بگفتش کان که گفتیم از زهر که به … مرا مردن ازین شرمنده که به
چو یعقوب این سخن زان گرگ بشنود … دلش را زان افزون تشویش آلود
بگفت ای گرگ در تست تا صیادی … چه میکردی در آن کنج گذاره وادی
بپاسخ گفت ای تهمت رسیده … هراسی خلق خدا را برگزیده
مرا بودی یکی فرزند برادر … قوی چون شرزه شیران دلاور
جمالش لاله باغ دلم بود … وصالش مرهم داغ دلم بود
گهی با من [illegible] گشت کردی … گهی با من بصحرا گشت کردی
دران سیری مرا [illegible] بود … شبم همراز و روزم همنفس بود
فلک از من جدا کردش [illegible] … ز داغ دوریش در سینه سوز است
نمیدانم کی رفت از دو باشش … کی افکند تنها روزگارش
گرانی [illegible] ستبر باشد … تنش را چون دلی ترخسته باشد
[illegible] از فراقش بحر خون … نمیدانم [illegible] چون است
بر گریم یا نمی دانم چه دیدم … [illegible] هر سو دویدم

کهی

گهی در کوه چون سیل شتابان … گهی چون گرد باد اندر بیابان
نکردم هیچ جا ازوی سراغی … شبم روشن نگردید از چراغی
قضا را هم فکند آخر بدشتی … دران دشتم [illegible] گشتی
بصد اندوه میگردیدم آنجا … [illegible] دیدم آنجا
بناگه دست و پایم را ببستند … سرم را همچو عهد خود شکستند
بچنگال من از خون رنگ دادند … بگردن پالهنگم برنهادند
دلی از بیداد خون کردیدم اینک … [illegible] آوردندم اینک
بجمله اگر رنجی کشیدم … بفیض آن [illegible] رسیدم
ندارم شکوه از بیداد ایشان … ولی این تهمتم دارد پریشان
چو یعقوب این سخن بشنید نالید … بهم افسوس کان [illegible] مالید
بفرزندان نظر کرد و برآشفت … [illegible]
[illegible] این گرگ از [illegible] … [illegible]
پس آنگه گفت با گرگ غم اندیش … [illegible]
زرنگ آتش بود سوز من و تو … [illegible] روز من و تو
ز زنجیر ستم آزاد کردش … [illegible] شاد کردش
از او پرسید که از هجر رنجور … [illegible]
اگر آگاهی از احوال یوسف … [illegible] یوسف
جوابش گفت گرگ محنت اندوز … [illegible]
من این حال [illegible] روشن چه دانم … پیمبر گر [illegible] چه دانم

رسیدن کاروان از راه و برآوردن یوسف را از چاه و رسیدن اخوان و فروختن یوسف را بمالک و وداع یوسف با چاه و رستن از زندان چاه

چو شب راهی [illegible] آید … زیاری رهروش را پا در آید
[illegible] یوسف رسانند … برد تا بر سر گنجش رسانند
گذار افتاد کاروان را [illegible] … بهر گامش اثر پیش گامی
[illegible] کاروان چون [illegible] … در آنجا کش بود همی نه ماهی
وکیلان کاروان را گم شده راه … رهانند از کرو دار صد خطرگاه
بچاه افتاد تا بان چو بدر آید … سه روز و شب در آنجا کش بماند
چو در روز چهارم یوسف [illegible] … برون از چاه مغرب [illegible] صبح
[illegible] کاروانی … بعزم مصر چون گنج روانی
پس از گم کشتی جستند [illegible] … بره دیدند آن فرخنده جا را
[illegible] گرفتند … [illegible] گرفتند
[illegible] یوسف … [illegible] راه او سوی یوسف
هم از تشنگی با جان [illegible] … بسوی چاه رفتند از پی آب
[illegible] چون خضر از آب … بکف دلوی گرفته بر سر چاه
جوانمردی [illegible] … میان سالکانش نام مالک
[illegible] … طلبکار حیات [illegible]
فرود آورد [illegible] ظلمات آنگاه … [illegible] تشنه جانها آگاه

یوسف

بیوسف گفت جبریل ای فلک قدر … رخ رخشنده ات رخشان تر از بدر
برج دلو چون خورشید جا کن … در رحمت بر روی خلق وا کن
کنار چاه را خاور زمین ساز … زغیرت مهر خاور را غمین ساز
منور کن زروی خود جهان را … بمنزل کن رسان این کاروان را
فلک گفت چه دلو از چه برآید … جهان باز این جوانه بر سر آید
ز یوسف آفتاب سبز وال است … [illegible]
چه دلوش [illegible] از چه برآورد … ز جانش با رخی چون مهر برآورد
دگر دست زاخوان [illegible] او را … [illegible] او را
غرض یوسف چه پا در دلو بنهاد … بچشم [illegible] روشنی داد
رسنگش دلو خود را بس گرانیز … [illegible] صلاح خود [illegible]
ز دلو آن مهر طلعت چون برآمد … تو گویی ماهی از برج برآمد
جوانی دید سرو اندام و گلچهر … فکنده پنجه اندر پنجه مهر
ز جانش صبحه تا که بر آمد … [illegible] از چه برآمد
برون از تیره چه [illegible] نوزی … برآمد جان [illegible]
رخش از ماه در تابنده که به … [illegible] که به
تو گویی دلو شد [illegible] شوق غواص … [illegible] گوهر خاص
دران [illegible] بخشش [illegible] … صدف شد دلو و آنگه [illegible]
بمنزل برد از مردم نهانش … [illegible] نهفت از مردمانش
[illegible] مستی گو هر [illegible] … [illegible]

قضا را در کمین بود دو سه موت / بگرد چاه اخوان زبردست
که تا بینند یوسف را در آن چاه / چو پیش آید ز خلق آن گذرگاه
چو گفتند اگر از این کان نکوخواه / برون آورد یوسف را از آنگاه
برغبت از پی یوسف فتادند / بخلوتگاه مالک پا نهادند
در آنجا یافتندش چون غریبان / بقصد خواری گرفتندش گریبان
که ما را این غلام خانه زادست / ولی در رسم خدمت کج نهادست
بگوشش حلقه بنمود ز [illegible] / گریزانست از ما پای گرندی
ز لطف داشتیمش چون برادر / بهر راه و روشش با خود برابر
بخورد و هر گوشش از ما ملالی / نه بره کمره از ما گوشش مالی
ولی از حسن چند اینش غرور است / هر از خدمت گریزی با نفور است
ز ما بیند چو لطف بیش از پیش / گذارد پا برون ز اندازه خویش
اگر بیند خشم آرزوی ازو ما / گریزد همچو آهو از ما
کنون در مانده ایم از کار و بارش / چو خواهد شد ندانم انجام کارش
سه روز است اینکه از ما شد گریزان / ز پی افتاده ما افتان و خیزان
در این وادی و دیگر جای تمام است / دگر کوهی و صحرای نمانده است
اگر از ما [illegible] / زفته هم [illegible] سوار ره
بسی از جستجوی اش ره بریدیم / در این منزل بآن [illegible] رسیدیم
کنون [illegible] قتلش روا است / ولی چون گشتن طفلان روا نیست
[illegible] فروشش با هر کس او جوید / فروشیمش بهر نرخی او گوید

بو کار

چو کردند از مولا کسب راه / نباشند غیر [illegible] صبح جان راه
چو آمد در میان حرف فروشش / نهان خواهند این افسون بگوشش
اگر ما را نخواهی کرد تصدیق / نگاهی برد بیرون جان تحقیق
بهست از بیم یوسف کس زگفتار / نه زر احوال خود با مالک اظهار
ز شرم حسن سر بالا نمیکرد / ز بیم جان [illegible]
چو مالک دید یوسف را چنین زار / ز اخوان چون شنید [illegible] گفتار
ره از آزاده مردی داشت مسلوک / [illegible]
همان [illegible] جا در چاه کنعان / [illegible]
در آئینه رخ خود را نظر کرد / [illegible]
عیان چون [illegible] / [illegible]
که با این حسن اگر بودم غلامی / [illegible]
شدندی خواجگانم گر طلبکار / و گر گشتندم [illegible]
مرا نفروختی کس در بهایی گنج / خریدارم [illegible] در بهای گنج
چو باشد گنج و گوهر در بهایم / [illegible]
مرا هر کس [illegible] جان خریدی / [illegible]
چو از حسن آفرین غافل شد از خود / [illegible]
رسید الهام غیبی تا که او را / [illegible]
درای برخورد خود گشته قانع / نگردی [illegible]
چو خود دیدی فروغ طلعت خویش / چو خود دادی قرار قیمت خویش

نظر کن تا ترا قیمت چه باشد / متاعت را بها قیمت چه باشد
چو یوسف دید آن بیع و شرا را / بگوشش خورد شنیدن ماجرا را
[illegible] که گفتند / بگوشش او نخستین آن در سفتند
غرض مالک چو از خواری یوسف / شدش عزم خریداری یوسف
باخوان داد آن [illegible] / خریدار آن گلزار [illegible]
گرفت [illegible] / یکی حجت بخط عبری از زر
که ما را بود عبرانی غلامی / خرید از ما جوان نیک نامی
دگر باید کسی را [illegible] / کسی را راه دعوایی باو نیست
از آن پس ترک [illegible] ساز کردند / نوای الرحیل آغاز کردند
چو بانگ الرحیل از کاروان خاست / بحسرت از پی یوسف فغان خاست
گرفت اول [illegible] / با آهنگ وداع آمد سوی چاه
[illegible] / که ای منزل که ایام خواری
چو اخوان سعی در خواریم کردند / زمانه سازی ها آزاریم کردند
غم [illegible] گردی / ز هر آفت نگه داریم کردی
چو بودی [illegible] / بروز و شب همی گویم الهی
ز [illegible] روز محشر [illegible] / نگاه ز رحمت محشور ساز [illegible]
[illegible] / نبود از [illegible]
مرا [illegible] / به از دامان مادر [illegible]
[illegible] / شد [illegible] آگاه اخوانم [illegible]

بجنند

نگفتند تا بکنعانم دگر راه / نگردد تا پدر از حالم آگاه
نهادندم ز نو داغی بسینه / شمردندم غلام خود بکینه
کهن داغ دلم را تازه کردند / [illegible]
جگر از داغ محنت [illegible] / [illegible]
کنون مجبور از اینجا [illegible] / [illegible]
خوشا حالت [illegible] / [illegible]
چو من از غم [illegible] آهی [illegible] / بکنعان [illegible]
ندارد چون زمانه [illegible] / [illegible]
اگر یعقوب روزی [illegible] / [illegible]
برایش آنچه گفتم با پدر گوی / ز حالم [illegible]
[illegible] / زگریه چاه را [illegible]
[illegible] / بیان کاروان [illegible]
چو اهل کاروان [illegible] / همه گشتند از جان [illegible]
[illegible] / بسوی مصر محمل ها کشیدند

رفتن کاروان از سر آن چاه و / رسیدن یوسف [illegible]
در عرض راه [illegible] / [illegible] برادر
و رسیدن غلام [illegible] / و کشف [illegible]

چو مالک [illegible] / [illegible]
[illegible] / در آتش [illegible]

شد افزون از رفیقان مایه او	ز یاران گشت برتر پایه او
همه سر کرده آن کاروان شد	بسوی مصر از آن وادی روان شد
ولی گفتند چون اخوان غدار	در آن ساعت که مالک شد خریدار
که در حبس ار چه یوسف [illegible]	ز هر خونی گریزد پای یوسف
از این اندیشه آتش بند بر پایش [illegible]	نه بندش بر جهاز ناقه بستند
بدین آیین سوی منزل روان شد	همه کنعان ز شیب کاروان شد
گذار کاروان افتاد ناگاه	بگورستان کنعان اندر آن راه
نظر چون کرد گورستان عیان دید	مزار مادر خود در میان دید
پیاده و ناله از شتر چو ابر انگیخت	فکند از ناقه خود را بر زمین سخت
پس از تعظیم روح پاک مادر	چو شمع افکند روی خاک مادر
کشید آهی و اشک از چشم تر ریخت	کفی خاک از مزار او بسر ریخت
گرفت آنگاه [illegible] تنگ گوشش	مزار مادر خود را در آغوشش
بگفت ای مهربان مادر کجائی	منم اینجا تو تنها در کجائی
کجائی تا ببینی زار نالی	برخسار من آن رخسار مالی
کجائی تا کنی زاری دردم	کجائی تا ببینی رنگ زردم
کجائی تا نهی مرهم بر آن غم	کجائی تا رهی زین غم فراغم
ز لطف کاسمان بر من جفا کرد	ز دامان تو دست من جدا کرد
هوا نگذاشت از راه کریمی	نشستند بر خم گرد یتیمی
بحکم زیب دادی آن یکی را	بخشم از سر نه بر زلفم رسانه

بن ها

شبانگه واست سودی بر سر من	فکندی پهلوی خود بستر من
عوض امروز و هم شب یار رنج	غمی گر داشتم غمخوار من کو
چگویم تا چها زین ده برادر	بجان من رسید ای یار مادر
فکندندم بچاه آن قوم ناساز	نیاسودند از آزار من باز
چو آمد کاروان مصر از راه	برآوردند چون بهتم از آن گاه
دگر از کینه بر سر تاختندم	بغیر [illegible]
بهر معه گشته‌ام همسایه یار	یکی زان کاروانم شد خریدار
کنونم میبرد زین سو کجا آهی	فغان کز حال من آگاهی ندارد
نمیدانم چه میگویند ایشان	چو رسد حال من آن پر پریشان
خوش آن روزی که با یعقوب بودم	بگرد شکارش محبوب بودم
گرفتی تنگ چون شب در کنارم	غمی در دل نبود از روزگارم
فکندی چون نظر بر چهره‌ام روز	چو خورشیدم شدی روشن رخ عالم افروز
بخاک پای او سر سودمی گاه	ترا اسم از زیارت بودمی گاه
جبین چهادمی گاهی بخاکت	سلامی دادمی بر روح پاکت
چو نبود فرصت عرض سپاسم	ز روح پاکت است التماسم
در آید چون بآهنگ زیارت	پدر روزی بآن دلکش عمارت
باو از حسرت بسیار من گو	غمم را با وی و با غمخوار من گو
بگفت این بر و غلتید بر خاک	فرو بارید چون از چشم نمناک
زمین بر حال او گریان فلک هم	سماک از داغ او بریان سمک هم

زمین بر حال او گریان فلک هم	سماک از داغ او بریان سمک هم
غلامی ناگهان آمد ز دنبال	در آنجا دید یوسف را بآن حال
بروی یوسف زد از روی خشم سیلی	زلیخا بر که تکرار گریه [illegible]
بگفت از چه در دنبال ما نبی	بگورستان باین احوال ماندی
چنان گفت خواجها گفتند احوال	همی خواهی که بگریزی ز دنبال
بگفت این بگفت و داد جا پیش	ز تو بربست زنجیری بپایش
دگرگون گشت حال یوسف از خشم	چکیدش اشکی از دنباله چشم
ز جا کرد سینه جستش برق آهی	پس از شکر خدا گفت الهی
بیا رب روزگارم همرهی تو	اگر گویم و گر نه آگهی تو
همان یوسف لب از گفتن چو بسته	همان تیر دعا از زه بجسته
ز اطراف بادی تند برخاست	غبار تیره از هر رهگذر خواست
چنان شد آسمان زان گرد تیره	که روشن دیده خورشید خیره
خروشش رعد بود و تابش برق	گرو در آب و آتش شد جهان غرق
غبار فتنه عالم را سیه کرد	ز تشنش جانب آن ستاره گرد
همه از زندگی گردیده نومید	همه لرزان ز بیم مرگ چون بید
زبانها زان تند باد افتاده هر یک	بیاد قوم عاد افتاده هر یک
بحرف توبه هر یک لب گشاده	گران طوفان بمردن دل نهادند
وداع دوستداران کرد هر یک	وصیت کرده هر یک با دگر یک
خواله کرد مرد دانش آموز	که چیز تازه بر زد از که امروز

همه گفتند

همه گفتند با ما سرگذشت است	ولی امروز پاک از هر گناهیم
کسی جرمی ز ما نا کرده امروز	خطائی در نظر ناورده امروز
غلامی گو بیوسف داد آزار	بگفت آنگاه کان جرم کردم اینکار
ز درد اندک کنون آشفته بودم	چو آمد کاروان من خفته بودم
شدم از خواب چون بیدار جستم	بعزم ره پی اشتر ببستم
چو لختی آمدم دیدم در این راه	مزاری خراب پیدا آنگاه
گذشته کاروان زان [illegible]	تهی از [illegible]
غلامی را که شد مالک خریدار	فکنده از شتر خود را بگورستان
مزارش را کشیده اندر آغوش	گهی نالان ز درد و گاه خاموش
گمان بردم که در فکر گریز است	مرا دید از عمد اشک ریز است
ز سیلی زهر میدادش چون نرم	دگر بارش بچشمان بر نهم نرم
زدم تا بر رخ آن طفل سیلی	هوای صاف شد از گرد نیلی
همه از جانب یوسف نهادند	همه بردند پای او فتادند
همه گشتند پیش عذرش پرست	یکی با پیش نوبت کرد [illegible]
همه از وی دعا کردند درخواست	همه کنعان بمهر از جای برخاست
دعائی کرد و عالم گشت روشن	جهان شد از دعایش خرم و خوش
چو مالک با موافقان زان بلا رست	گرفت [illegible] اندر آمد و دست
تن خود انداخت چو گل اندر عماری	عماری راند چون باد بهاری
بپایش چهره [illegible] و میرفت	بخود از شوق بسپایید و میرفت

بهر منزل از آن گنج سعادت   دران ره دید چندین خرق عادت
بطرف نیل چون منزل گزیدند   بشیران سوی مصر از ره دویدند
رسانیدند بر ماه و ستاره   نوید البشارت البشاره
که از اقصای کنعان آمد این حی   رسیده مالک اینک با غلامی
ندیده آنچه چشم مه و مهر   چو او ماهی سهی قد مهر گل چهره
متاع چین و تاتار موی ازوی   مه عید و خم ابروی ازوی
دو عالم جان شکرخنده ازوی   جهان خسته و گلقندی ازوی
خراج شام و چشم مستی ازوی   تمام مصر و بت‌پرستی ازوی
چو شاه مصر این آوازه بشنفت   ازین غیرت رخش چون گل برآشفت
ز شهر مصر هاکش حسن خیزست   عجب انگیز و بادش مشک بیزست
پریرویان مصر آرام جانند   همه شیرین لب و شیرین زبانند
بتان مصر شیرین‌خند و پرشور   نه در چرگه پریزادند و نه حور
همه خورشید روی و ماه چهرند   همه آتش زبان و گرم مهرند
چو بنمایند عارض ماه نخشب   نشیند روز روشن در چاه نخشب
ز زلف او پریشان خور شد تابان   بکنج چارسو رفته شتابان
ز شرم موی شان مشک تتاری   بنافه در آن گشته حصاری
بود از خنده از روح بخشان   گهر زان لعل رخشان در بدخشان
پری تا پیر مصر از شرم ایشان   وگر آید شود از غم پریشان
ز غنچه چون لب خندان گشایند   ز خنده چون در دندان نمایند

چمن

چمن گردد خراب و گل نخندد   صدف سوزد در آب و در نبندد
عزیز مصر را آوازه در داد   باو از قصه یوسف خبر داد
باو گفت ز شهر اکنون برون دی   باستقبال بیرون رو بوادی
که می آید کنون مالک ز راهی   غلامی دارد از خوبی چو ماهی
چو بشنید مالک و خبر غلامش   بآیین درگه رسان با احترامش
عزیز مصر بیرون رفت شادان   باستقبال مالک بامدادان
میان کاروان چون آمد از راه   نشیمن کرد مالک را بخرگاه
فتادش چشم چون بر روی یوسف   عجب ماند از رخ نیکوی یوسف
چو رخشان طلعت نور آیینش دید   فروغ شاهی از جبین مبینش دید
جمالش را بیش از وصف مردم   شد آتش برگرفته طاقت ز کف گم
نکو دید و بیش از نیکوانش   ز تن یکباره شد تاب و توانش
فتادن خواستی جان در هوایش   فکندن خواستی خود را بپایش
خیال سجده رویش بر خاک ره داشت   ولی از بیم شه خود را نگه داشت
ز مالک خواست اندام آن نکوبخت   بقصر شاه با یوسف کند رخت
از او مالک ببرتیان گرد در خواست   که ای تشریف شهر از قامت راست
ز حکم شه نمی پیچیم گردن   ز شه فرمان ز ما تسلیم کردن
نه ما را جز سرای شه پناهست   نه جز درگاه او امید گاهست
ولی چندیست جان بیتاب داریم   بروز و شب نه خور نه خواب داریم
چنان جان از سفر فرسوده ما را   که نبود خاطری آسوده ما را

چه باشد گر کنی ما را حمایت   دهی امروز مهلت از عنایت
که تا شوییم تن ز آلایش آب   شویم روزی کنیم آسایش و خواب
سحرگه سوی شهر آییم از راه   برخ مالیم گرد از درگه شاه
عزیز این عذر از مالک چو بشنفت   ز حرف و عذر از وی درپذیرفت
بسوی آستان شاه رو کرد   بشاه از حسن یوسف گفتگو کرد
ز شه یک شمه از حسنش فروخواند   از آن کارش ز حیرت شه فرو ماند
اشارت کرد که مصر و نواحی   هزاران گلرخ گردون صراحی
گزیدند از سهی سروان دلخواه   سحر از هر طرف بر درگه شاه
همه سیمین بران شکّرین زبان   همه شیرین لبان آیینه رویان
همه بر سر ز لعل افسر نهاده   همه سرو خرامان جلوه داده
همه از زر جبه در زیب کوشند   همه برتن قبای ناز پوشند
که یوسف را سحر با روی چون ماه   بشهر آرد درون چون مالک از راه
در ایوان شه ایشان هم برابر   صف آرایی کنندش پیش برابر
از ایشان بشکند بازار یوسف   فزونی شان شغل افتد کار یوسف   یوسف
نمود رخش ز جهت روز از آن زن   نشیند بر عذارش گرد از آن زن
ولی خورشید چون رخ بر فروزد مهر   عیان سازد که انجم را نهان چهر

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام   بحکم مالک و در رود نیل خود را از
گرد راه شستن و با اهربی نهار   دلاویز و در قصر شاهی بر تخت
زرنگار نشستن و رایت دلبری   افراختن و دیار مصر را از مشعله حسن نور

الله

رشک خاور زیبایی ساختن

سحرگه زنیل گردون بوی مهر   ید بیضا نمود از آتشین چهر
نجوم از عکس رخسارش که تعبیب   نهان چون قبطیان گشتند از آن شب
بیوسف گفت مالک کای دل افروز   دگر روز آمد و نیست شب امروز
شنیدم شاه مصر از گلعذاران   گزیده سرو سیمین بر هزاران
همه کابین بوی گل رنگ و گل اندام   همه دلجوی و دل افروز و دلارام
که فردا چون روی بر درگه شاه   گذارند در برابر جلوه چون ماه
کنون رو سوی نیل ای گوهر پاک   ز رحمت آب را بردار از خاک
ز گرد ره تن سیمین صفا ده   ز آب آیینه خود را جلا ده
غبار از زلف و گرد از رخ فرو شو   بس آنگه جانب ایوان شه پوی
بصد رونق بکش چون مه قدم زن   صف دعوای ایشان را بهم زن
تعجب کرد یوسف زان سخنها   نهان گفتا بخود چون گشت تنها
که در قیمتش چه نقصان کرد مالک   نگارا خود چه نادانست مالک
که داندش بگمرسد که خود دارد   گرین سودا ابید کو دارد
برادرها را بود زر بها در   ز قدر و قیمتم آگه برابر
چو نام بنده گی بر من نهادند   بدین ارزان تنم از ذلت دادند
چو مالک را ز من حسرت نگیرت   برهیچم سعی ... آن رهروان جهت
خدادادند در هیچم کو شد   بیارام بود چندم فروشند
رسید الهام غیبی کای دل افکار   بچشم کم چو خود را دیدی ای یار

نظر کن قیمت کالای خود را
بهای لؤلؤ لالای خود را

چه کالاییم ما از قیمت تو
ببین تا خود چه باشد قیمت تو

کسی گر زان رخ شیرینه شد بار
ازو اندیشه سازی بیشتر باید

هزاران زیر این طاق مقرنس
بهای گرد ره عنبر کونا کس

ازین پیغام یوسف گشت خشنود
روان شد سوی نیل از خرمی زود

بگفتا مالک از سر خرامان
کشید از ناز سوی نیل دامان

کشود اول گره بند قبا را
معطر ساخت مشام از وی صبا را

کشید آنگاه پیراهن ز اندام
چنان کابر برون از بوت بادام

کلاه از سر نهاد و کاکل افکند
ببرگ یاسمین عنبر بر افکند

ز سیمین تن ازار نیلی آویخت
بپای گلبنی شبنم فرو ریخت

قدم چون بر کنار نیل بگذاشت
سپهر نیلگون فریاد برداشت

که حیف است اینکه یوسف روشن از نیل
گذارت شد ز حیف کاکش از نیل

بگاه ... کنون من بودمی کاش
بپای نازکش رخ سودمی کاش

برود نیل چون رفت آن پری وش
فتاد آن رود را در آب آتش

برافراز آب روان گوهر پاک
چو گوهر زد برهنه غوطه در آب

بر نیل بر سر یوسف شد نشسته ور
چو در نیلی فلک خورشید خاور

برهنه چون تنش را دید در آب
زخجلت شد مهر جهانتاب

چو تن آورد در بر آن جوانرا
روان آمد بجسم آب روانرا

زهم وا کرد گیسوی سیه فام
فکند از روی بیضای تابان دام

کله

گشاد از کاکل مشکین گره باز
تن آب روانرا شد زره ساز

ز ساق ساعد آن ماه شکر خند
در آب انگند سیمین ماهی چند

گهی از کف فشاندی آب بر سر
بگرد ماه بستی عقد گوهر

گهی از گرد شستی سینه خویش
برآوردی از آن آیینه خویش

طراوت داد چون گلزار تن را
چو شست از گرد راه آن باغ سمن را

ز نیل آمد برون آن تنگ چهر
چنان کز رود نیل آسمان مهر

زهی آتش که آب افزا برش تاب
فزاید تابش از آتش آب

غلامان حور نژادش پرستار
به آرایش آن ماه رخسار

یکی آورد دیبا دسته دسته
یکی آورد گنج بسته بسته

در آخر زان میان شعل بندی
گزید از بهر آن گلبرگ پرنری

تنی شد زان پرندش پیرهن راست
چو شاخ ارغوان خود را بیاراست

قبا پوشید سرو پاک دامان
میان بربست تنگ شد خرامان

کلاهی شد کج بر سر چو ماهی
عیان شد ماهی از زیر کلاهی

فرو آویخت زلفین از بنا گوش
ز کاکل ریخت عنبر بر دو دوش

چو تن شستند از آلایش او را
چو رخ دیدند زر از آتش او را

نشاندند از دو نبل چو ماهش
کشیدند سوی قصر شاهش

نشسته شاه خرم در ایوان
رساندند تا به ایوان کیوان

کشیده سر هزاران سرو سرکش
قبا پوشیده از دیبای زرکش

زر افشان تا جهانی ...
میان ها بسته دروها گشاده

ستاده مصریان بر در گشاده
بشوق روی یوسف چشم بر راه

گشوده دیده حسرت سراسر
که ناگه مالک آمد از برابر

عماری همرهش از زر عماری
نشسته یوسف آنگاه حصاری

برون قصر از زر بود تختی
ز ابریشم برو گسترده رختی

نشیمن داشت گاهی شه در اینجا
بجستی کس بجز شه ره در اینجا

چو دیدران زرین تخت آن کو
عماری برد تا نزدیک آن تخت

بیوسف گفت آنگه کای پری چهر
نهفته چند داری روی چون مهر

ز شوقت خلق را حالی تباه است
چو شب روز همه عالم سیاه است

ز رحمت از عماری پا برون نه
ز روی خود جهان را روشنی ده

که مردم حسرت روی تو دارند
دل آشفته چون موی تو دارند

چو یوسف پرده زان هودج برافکند
نظر بر قصر شاه کشور افکند

بگفتا آن شهنشه را چرا این تخت
فلان رفت از هودج بر آن تخت

هم از وی شد رخ خورشید تیره
هم از وی گشت چشم خلق خیره

ز عکس او در افتاده ای افروز
چو گشت آن روز روشنتر ز هر روز

گمان بردند اهل مصر یکسر
که برزد از افق خورشید دیگر

دگر ز این فروغ عالم آرا
ز خورشیدی بگرد اشکارا

در آخر چون بر ویش نیک دیدند
رخش رافقند و از نزدیک دیدند

عیان شد کو جهان عنبری علامست
که ابروش در صفحه ماه تمام است

عجب شد زان نخستین ابرا
ز هر جانب برآورد غوغا

ابابر

که یا رب کیست این سرو پریچهر
برآرد بر زمین روی مه و مهر

گل اندازان مصری خوار تا بر
ز نرمش روی بر دیوار ما مهر

همه زان انجمن شرمنده رفتند
ز خجلت بر رهش افکنده رفتند

بیا چون مهر گرد و اشک ره
کواکب را بجز رفتن چه چاره

شنیدن زلیخا آوازه یوسف را و
مضطرب شدن از استماع آن خبر

و بصورت حسن بجای قصر شاهی
خرامیدن و آن نقش های آویز

او در خواب می از کفش ربوده بود
دیدن و بهمراهش گام برکشادن

ز بجان وفا کوش زلیخا
ز نوران نغمه بر گوشش زلیخا

که مالک ای که از مدین غلامی
بمصر آورده چون ماه تمامی

همه گلبرگ این سرو گل اندام
شه مصرش حجت یوسف نام

تا بوان خوانده او را شاه اکنون
که هست طلعت آن سرو موزون

به نظاره رخسار آن مه
نشسته مصریان بر درگه شاه

همه شوق طلب ریش دارند
بر آن سیح مراد ریش دارند

غرض آشوبی افتاده است در شهر
که در خاطر مراد گرد نش بهر

زلیخا چون شنید آن نام می
شر رشش زان نام حاصل نواکام

دلش در اضطراب آمد از آن نام
از آن نامش ز جان برخواست آرام

طپیدن شد ز هر پش رنگ از شوق
رسید آنش چوبی ترین برابر از ذوق

ولی غافل ز حوت شوق از چه راست
چو نوق این گونه ماش تهاست

شکیبش هی به طاقت خویش
زجا برخواست کار نجا یاش

نهان با دایه محرم کنیزان   بقصر شاه رفت افتان و خیزان
بطرف قصر شاهی غرفه بود   درو بودان غرفه را سقفی زراندود
کسی کانجا نشستی آرام کاهش   بایوان شه افتادی نظارش
ازانجا گر نشستی موری بر بری   وگر موری زدی حرفی شنیدی
زلیخا در کنار غرفه جا کرد   بقصر شه دران غرفه واکرد
نشسته محرمان پهلوی آن ماه   فکنده چشم سوی درگه شاه
شنید آواز مردم چون زلیخا   زغرفه کرد سر بیرون زلیخا
نظر چون کرد بر ایوان خسرو   جهان را دید در پیرایه نو
بی نظاره در ایوان شاهی   مهی در برقع بر سر کلاهی
قیامت بود که مجلس شاه   چو خورشید قیامت اوی انماه
زلیخا چون رخ آن شاه دید   بحجت دلبری انشاء هرا دید
برابر دید آن نقش دلاویز   که در خوابش بجان زد آتش تیز
نخستین آمد اشکش همایون   که زد در خواب بر جانش شبیخون
چو دید از گوشه چشمش نگاهی   کشید از سینه آهی چه آهی
بجان تن توانا نماندش   بیکبار خرد دانا نماندش
زخود شد بیخبر ماه حصاری   زپا افتاد سرو جویباری
نبود تا کسی آگاه ازان راز   کنیزان برنیاوردند آواز
گرفتندش نهان از خلق بر دوش   بخلوت خانه‌اش بردند بیهوش
بهوش آمد چو در خلوت نشانش   برآمد از دل جانسوز نالش

ازو پرسید دایه کای دل آرام   چه دیدی کاینچنین تلخ شد کام
چرا رنگ رخ گلگون شکست   چرا گردید ره گفتار بستت
زدی ناگاه فریادی چه بودت   چو سرو از پا درافتادی چه بودت
بگفت ای مادر از دردم چه پرسی   زجان در درد پر دردم چه پرسی
غلامی کش بقصر شاه دیدی   بقصر شه رخش چون ماه دیدی
مرا مقصود دید او نهان اوست   مراد خاطر من در جهان اوست
بخواب این کو بمن بنمود او بود   زبا زانکس که خوابم خورد او بود
بکان عاشق بدل مفتون اویم   اگر چه بیسلیم مفتون اویم   مجنون
بکام من زهر محنت ازچه فرات   بان رنگ رسیاسم او رنام است
مرا افتاد کاری مشکل امروز   زحیرت مانده پایم در گل امروز
ندانم تا چه زاید اختر من   ندانم تا چه آید بر سر من
ندانم یار من یار که گردد   گل این زیب گلزار که گردد
کرا این پا رود بر امن ازو   کرا این ارث گردد دامن از وی
که از زیر سایه سروش نشیند   که از نخل بلندش میوه چیند
که را وصلش کرد از شمع مجلس   که را اشک بر افشاند از ...
که را گردد ببزم عیش ساقی   کرا باده وصل آید ... باقی
در بازد بهیش مایه خوش   کرا افتد بوصلش پایه خویش
مرا از وی برآید کام یا نه   زنند این سکه ام بر نام یا نه
نصیب من شود این گنج یا نه   برآساید دلم زین رنج یا نه

بغیر قسمت اندیشه یا نه   رهانندش کرده همراه یا نه
غمی دارم که نتوان باز گفتن   گلی را نیست امید شگفتن
ترسم گر دم شود رازم آشکار   وگر خامش نشینم نیست یارا
اگر نالم برسوائی کشد کار   وگر صبر آورم هجرم کشد زار
اگر گریم بیاد آید فسانه   وگر خندم بمن خندد زمانه
مرا صد داغ بر دل از طبیبست   مرا صد درد بر جان از طبیبست
طبیبی کو علاجم ... کاش داند   ندانم درد من ای کاش داند
چو دایه گوش کرد این قصه را تمام   فرو بارید اشک و بر کشید آه
بگفت ای نازنین مرا زینهار داری   مگر جز با منم آوازی نداری
چنین کز روز اول ای دل افروز   صبوری پیشه کردی تا به امروز
ازین پس نیز کاری جز صبوری   مکن تا بر سر آید عهد دوری
صبوری چاره هر ناامیدیست   چو کاری بسته شد صبرش کلیدست

ببازار مصر درآمدن یوسف ع
و خریداران و خریداری
زلیخا و دادن بادشاه
و انسجام خریداران و از منعان
عزیز او را از مالک بخرید
بضعف سرمایه دیگران

خوشا آن عشرت ... بیقراری   فتد بر روی یاری چشم یاری
شود در ناامیدی بخت یارش   درآید بیخبر از در نگارش
زند صاحب دولت هند عالمی خوش   برآرد از همه عالم دمی خوش
چو یوسف شد بمصر از حسن مشهور   گرفت از دلبران مصر منشور

زروی آتشین شد گرم بازار   ببازارش بسی آمد خریدار
بجو دیر مایه هرکس که آن داشت   هوای بیع آن سرو روان داشت   چنان
کسی را گر نه بخشش بود مقدور   بهمراهی وی قیمت داشت ...
شنیدم عمکنشیده پیرزالی   درو بود از بوی عشقش آشفته حالی
چو عنکبوت در ره آن نور دیده   سراپا چشم با قدی خمیده
درآمد در صف یوسف پرستان   ز رشتش بر دل یوسف ...
کلاف ریسمانی داشت در دست   عصا گوشه کف محنت ازجا برخاست
بمالک گفت کز جان مستمندم   بگیر این رشته آن گوهر بده
دهن زین غم که خون آغشته دارم   چه گوهر رشته خواهد رشته دارم
بگفتا مالکش کی گفتگو صحبت   باین سرمایه این ازرو صحبت
ترا با لنگ کی فرق بسی ارزانست   شگفته ترازر ... بنیادت
خریداران دیگر اسم دراوم   بطعنش اهل بازار گشتند ناچم
دروی پیرزن را طعنه زد جوش   بگفت ایکوا جهان مصرا خوش
مرا اسم هوشمندی هست چندان   که جان این سخن ازهوشمندانست
ولی خواهم بر بند ار خاص و عاقل   که یوسف را ستانم او مرانام
ببانام خریداران چو ارزد   مرا سر حلقه ایشان شمار زند
نهادی بانگ برزد کاروانی   نخواهد غلامی چون طولانی
رخش سرچشمه انوار شاهی   زسیماش عیان نور الهی
قدش سروی و رفتارش خرامان   لبش لعلی و گفتارش گرم

بحسن خلق در روی زمین طاق
وحید روزگار از حسن اخلاق

بکس گر مثل او هستی نکرده هرگز
دروغی بر زبان ناورده هرگز

شد این آوازه چون در شهر مشهور
ز جوش مشتری گردید پر زهره

سران مصر با سرمایه خویش
نهادند از خریداری قدم پیش

زیکسو خواجگان با لعل و گوهر
زیکسو منعمان با مشک و عنبر

ببازار البیع یوسف پا نهادند
متاع خویش جا بر جا نهادند

نخست آمد خریداری فلک قدر
... از یک بدره زر گردد مه بدر

خریداران دیگر لب گشادند
از آن منزل قدم بالا نهادند

بقاید بدره رسید او را بها یک
نشد کردن نهد مالک تمسک

سحاب آز زر ریز بر چون خشک
یکی عنبر فزود و دیگری مشک

چو در آتش فتاد از شوق آن فکر
یکی گوهر فزود و دیگری لعل

به آتش از زر و مرجان خریدار
تهی دستان بنقد جان خریدار

ولی بود آن سهی قد سرو گلرنگ
ز غوغای خریداران دلش تنگ

ز بس گفتارشان در راز دلتنگ
از آن هنگامه یوسف در غضب بود

نهان ... در مناجات
بایزد کرد پنهان عرض حاجات

که ای دانای اسرار خلایق
باولاد خلیل اینست لایق

که زینت مصریان بونیدش انار
باین دستور از بهرش ببازار

نگرداز بهرش بجز نام غلامی
فروشندش بایشان یا اگر آنی

بگفت این و ز گنج چشم افشاند
بر شکن کاشانه را با یک ...

زاب دیده انس و ... آزاد
میان عرشیان آشوب افتاد

... ناگه جبرئیل آورد پیغام
برای یوسف بنال از جور ایام

صبوری پیشه کن هیچی چو رنجی
... آید ز هر رنجی گنجی

چنان کاورد مت بیرون از آن چاه
خلاصی داد تن ز اخوان بدخواه

باخر صبر کن از روزگی چند
... منت کنم خشنود و خورسند

ترا ازبند کی آزاد سازم
ز آزادی دلت را شاد سازم

همت بر تخت سلطانی نشانم
همت گنج و گهر برسر فشانم

هم اینان کز پی سرمایه کم
در این مجلس زنند از خاکیی دم

در اندک روزگاری چون غلامان
زنند از بیم جان دست برآن

هم اوراری خور خوان تو گردند
گدای خانه احسان تو گردند

تمام مصریانت بنده باشند
کنندت بنده تا زنده باشند

... اسیر و خرامان
زن و مردش کنیزان غلامان

چو جبرئیل این پیامش گفت در گوش
غم و اندوه یوسف شد فراموش

عرض از بیع ... امروز
بمصر افتاد آشوبی در آن روز

و چشم کس چنین هنگامه دیگر
نخواهد دید تا بازار محشر

زلیخا از خروش جان فروشان
... از غم یوسف خروشان

چو گل بر سینه زد چاک و برخاست
عزیز مصر را ... چنین گفت

... امروز اضطراب مردم از چیست
... درای مجلس ...

عزیزش گفت کنعانی غلامی
بمصر آورده مردی نیک نامی

... عجب زیبا غلامیست
... الفش پای عقل دامیست

عیانست از رخش اسرار چالاک
... دارد دامنی ز آلودگی پاک

ببازارش کنون آورده جمعی
که گردد در بهایش گنج دلخواه

خریداران این ... دارند
... شوق بیع المحبوب دارند

زلیخا گفت از منزل برون رو
تو این تابنده مه را مشتری شو

بهای گر لایق فرزندی نیست
بجز گوهر خورسندی نیست

مرا هم بهتر از فرزند باشد
ز فرزند ... خورسند باشد

عزیزش گفت ای بانوی عالم
... سوی استانت روی عالم

مرا هست شوق بیع آن ماه
ولی دست از وی را هم گشته کوتاه

یکی گوهر ... گنجش خریدار
گهر ریزد گهر بارش گهر بار

چو برد گنج و گوهر در ایام
چه در جوی خریداران در ایم

اگر خواهد شه این کشور اورا
... برغلامان سرور اورا

جو ناب بخشش دارائیم نیست
... بهای آن صنم یارائیم نیست

زلیخا گفتش این کار آزموده
بمفتاح خرد صد در گشوده

بقصر شاه رو سر بر زمین نه
... خنک شاه جبین نه

بگوش ای ... پرخنده بادا
... مهرت غلام بنده بادا

همیشه چتر دولت بر سرت باد
دعای ورد دستندان یاورت باد

زبان دولت مدحت گوی بادت
سر دشمن بمیدان گوی بادت

بود عمری که از خدمت گرانم
درین دولت سرا از چاکرانم

بجز این حسرتی در دل ندارم
... فرزندی ندارد روزگارم

کرم فرمان رهی از بخت فیروز
... یوسف را بخرم از مالک امروز

مرا باشد ز فرزندان زیاده
ترا هم بنده و هم بنده زاده

دهم چون زیرکانه بند کار را
بگذرد واگذارم زیرکان را

چو فرزندان نشیند بر سریرم
شود در استانت جای گیرم

شهنشه چون در طلب ... یوسف
دهد اذن خریداری یوسف

بروی از استانش شد قدم زن
قدم در بیع ... زن

مضاعف ساز هر قیمت ... کنند
فزون کن زرخ هر قیمت که ... کنند

اگر ... از سرمایه خویش
فروتر باشد از بهای خویش

... در مخزن مرا در قیمت سنگین
برازسنگین بها درهای رنگین

خراج مصر و یک گوهر از آن درج
متاع شام و یک اختر از آن برج

مکن زنهار خودداری از این پس
بره چندانکه مالک گوید آن بس

عزیز از منزل خود بامدادان
روان شد سوی قصر شاه شادان

زمین بوسید شد زان ... پیش
سراسر گفت با شه ...

چو از وی دید شوقی بی نهایت
اجازت داد شاهش از عنایت

چو رخصت یافت از شاه زمانه
سوی بازار یوسف شد روانه

از آن گلرخ غنچه خاطر شکفته
وز آن رو بس که مالک کرد گفتش

طبق ... عنبری پر سر را
... این رخشان گهر را

بقیمت ... این همت ببندد ...
... دیدم اکنون ...

پس از آن گفتگو فرمود از تخت
ترازوی برای وزن آماده
درآمد آنچه موزون شد بمیزان
چو خود شد سنجش میزان برفت نیز
بوزنش کرد میزان شد هزار بر
که یوسف بود مهر از بر تو جهر
چو وزن آخر زدرّ و لعل شهوار
فزود از آنچه بُد ازبار آن تخت
چو زر زر زر غرور آن گفتگو ها
چو خنجیر بر سر مایه زال
در آن کشور چون بگنج خسروانه
همه اگر شد از بهر خویش
کشید لشکر زغربت زال گردون
عزیز کش چون زمالک شد خریدار
غمین شد مهر عالم کز کنعان
که شد از غم دلش تا شاه یوسف
شنیدم یوسف آمد کز سر درد
گرفت از دست مالک آن نوشته
ز محنت تا بشارش وقت انکار

درآوردند از طاق عمر رخت
دل خویش چون زلیخا مانده در راه
عزیز آمد که مهر از درج ریزان
بمیزان در بهایش در رفت هنوز
ولی شد سنگ باران بروی آن زر
بود میزان بسوط کوکب مهر
در وزن از سنگ تر وز عنبر صاف
شد از غم چشم باران اشک باران
فلک خندید شان برابر زوها
وز ایشان شد پریشان را اول
زلیخا برد او را از میان هم
خجل ماندند از سرمایه خویش
از آن شد انتقام زال گردون
بکاشانه برد یوسف را زبازار
بود در آن زچشم مهر کنعان
بعقد شد که آفت یوسف
وداع مالک یاران همی کرد
که اخوان داشتند نیکو سرشته
اگر اخوان گشتند انکار از انکار

زلیخا بود

زلیخا بود از این اندیشه دلتنگ
ز حسرت بود دایم چشم بر راه
عزیز آمد ز در تا که شتابان
زلیخا دید چون آن نازنین را
دو برون خواستی بر رهگذارش
ولی از بیم جان خودداری کرد
عزیز مصر کش لشکر شد بهانه
زلیخا را عزیز مصر چون دید
همان عنبری علامت آنکه گفتم
بنقد جانش از مالک خریدم
تو هم بنشین ز پا از جای پایش
بود کش چون بفرزندی گزینم
شنید این مژده از وی چون زلیخا
زهی بختم ببرد او را به منزل
عجب کاخوان بجا آمد چند تشر
برآورد از جایش عزیزیان
بهیچ اخوان زلیخا فرزند خواندش
چو نیز هرکس بدان بیگانه چشند
که بیرا اول بفرزندی عزیزش

دگر دون بر سر صلح است با جنگ
دگر غافل از آن در راید آماده
بر تنش راست آن خورشید تابان
بسجده کرد گلریزان زمین را
همی و جان خواستی کردن نثارش
زراست شوق گوهرباری کرد
باستقبال یوسف شد روانه
با وگفت ای رخت رخسان چو خورشید
همان ماه تمام است آنکه گفتم
بفرزندیش از جان برگزیدم
ز فرزندی خورده سرفرازیش
ز فرزندی او سودی ببینم
ز بخت خویش ممنون شد زلیخا
که نیز خشک جایی در کاشانه دل
بقصر جاه منزل شد نشد سر
بهای داد زبر جایش چون جهانبان
ز داغ بند که همی سوخت سازش
همیشه کرد خالی خانه چند
زلیخا گفت من کمتر کنیزش




گزیدند از سهی قامت کنیزان
دو باشند از پرستاران سزاوارش
عزیز از انجمن چون رفت بیرون
نشست و دست در گردن فکندش
پس آنگه گفت یا رب این چه روز است
که بود این آنکه دیدم در شب هجر
دل هیچ روشنایی در چنین روز
منم یا رب که دیدم طلعت دوست
منم یا رب که دیدم در سرایش
منم یا رب رسته از غم جانم
منم یا رب که با وی حرف گفتم
چو می‌بینم آن زر آسمانش
چنین کز بخت حاصل شد امیدم
جوشن هرجا که بهجران مبتلا است
بدرد دل شد اندر آن دلش که
که بودم غرقه طوفان رسیده
برآمد از کناری باد که شیر طلب
که بودم رانده از هر در که آمد
فرود شد ناگهان پایم بگنجی

که تنی چند از لب شهد ریزان
بجا آرند خدمت صبح و شامش
زلیخا پهلوی آن سرو موزون
نمکدان از شوق لعل نوشخندش
دو بی پرده هم مجلس فروزست
دو در عالی آتشم بود از تب هجر
ز لال وصلم از آتش برد سوز
منم یا رب که چشمم بر رخ اوست
منم یا رب که سودم سر بپایش
منم یا رب که با وی همزبانم
منم یا رب که حرف از وی شنفتم
عجب کاین زر زمین دیدم عیانش
بکام دل رخ مقصود دیدم
چو من هرکس گرفتار بلایست
ز زندان فراق آزاد دیش باد
دمید از درون ساحل بر بره
مرا برداد از کرم بیرون ز ورطه
روان در کوچه غم بینوایی
خانه از فاقه در هر سو برنجی

که بودم

که بودم سبزه در گرد مانده
بمن باریده تا که ابر نیسانه
بمحبت هم آیا ری کرد نخستین
شبم از وزرست و روز هم فروز است
سرم خاک رهی کز وی شتابان
شوم جانم فدای آن نیک پی را
چرا پروان نیاید جانم از رنج
کهی کاو که خواهش کرد
نمیدانست با او چون نشیند

یافتن زلیخا نعمت دیدار یوسف را
و کمر خدمت به تنظیم امور

چو طالع کرد یاری زلیخا
درآمد از درش ناگاه یاری
نشانش از روی یوسف دیده روشن
زمهر اندیشه خود را ساخت معزول
نخست از جامه زر تا روز روز
ز یاقوت کمرهای مذهب
زهر یک صد و شصت و شش داد
بحر بر او چون نو ساختی مهر

ز باد مهرگان رخ زرد مانده
مرا سیراب کرد از لطف جانان
بوصل برد از گرداب حسرتم
دو هم بزم شبم همراز روز است
بمصر آورد روان ماه تابان
دو از کنعان بمصر آورد و برد
که بردم نقد جان کو یافتم گنج
گهی شیدا رو که بیهوشش کردی
ز کلی وصل او چون میوه چینید

و بر افزوده و فراق زیستن
او بر میان جان بستن:

از آن بخشید زاری زلیخا
دو بودش حسرت او روز کاری
ز سر و سرفرازش خانه گلشن
همی از کار یوسف دایم مشغول
ز زرین تاج‌های گوهرافروز
هم از کمر رخشان مرتب
بتیغ آز لعل و در آراستش داد
شدی در کسوت نزان پرکنیز

شه خاور چو کردی تازه افسر — ز نو آن سر نهادی تاج بر سر
غرض از تاج سر تا نعلین موزه — نثار کسوت یوسف در روزه
سحرگه کاسمان چون تاج بخشان — شدی نشاط خورشید درخشان
زلیخا خاستی از جا چو سروی — چو آزادی سرو یوسف را تذروی
به پای شوق رفتی سوی یوسف — گرفتی جای اندر پهلوی یوسف
چو نان آراستیش از خلعت نو — در افشاندی از نو در مصر بر تو
برون آوردیش از خلوت انگاه — نثار کردی بر سر تختش چون ماه
نشاندی چون کنیزان پیش اویش — که بود این در دو عالم از روانش
زنعمتهای دلکش آن دل افروز — مهیا ساختی او را شب و روز
شبانگه کافتاب عالم آرای — نهادی در فراشش عنبر پای
شدی روشن جهان از پرتو ماه — زلیخا بردی انچه را جگر کاه
چو خواب آلوده دیدی نرگسش را — تهی از غیر کردی گلستانش را
بیفکندی فراشش از پرنیانش — در او دیدی تن ار محنت رهائش
در آن فرخنده بستر جای دادش — ببالین شمع کافوری نهادش
نشستی با هزاران عجز پیشش — شدی افسانه گو از حال خویشش
زاول خواب بشنو تا سیم خواب — ز رنج راه مصر و هجر احباب
تماشای عزیز و مصر آرای — ورود ما یک وا امید واری
میان قصه یک برشمردی کلا — که تا زافسانه او خواب بردیش
چو یوسف را بخواب ناز دیدی — ز بستان جمالش میوه چیدی

گهی

گزیدی گاه عناب لبش را — چشیدی گاه شیرین شکر لبش را
مکیدی گاه شهد افشان رطبها — شدی شیرین دهان از شهد لبها
زدی چون بر ترنج غبغبش دست — شدی از نکهت سیب ذقن مست
گهی با کاکلش کردی سخن سر — که ای بر سرو سیمین گشته افسر
مرا زین رشته بی آرام داری — که ماهی ایچنین در دام داری
چو از زلفش ندا از چشم بستی — چو شمعش بر بالین گفتی
شدی با شمع بالینش سخن ساز — که ای آتش زبان با من بگو راز
که گر بس سر هم چشمیت نیست — فرو میریز اشک از غم که بیست
که خود دیگر از این آه و زاری — نداری تاب هم چشمیم آری
ترا باشد رهی شب و رهی آن سوز — مرا هم شب این گریه هم زار روز
مرا زین رنگ صد رنج بر داری — که چشمم از دو دیدنش به دیدار داری
شدی چون صبح رخ بر بالش گوی — زروز اول آرایش فزودیش
برون آوردیش زانجا که باز — نشاندی بر سر تختش به صد ناز
بر او روشن غرض این بود کارش — که نبود غیر خدمت هیچ کارش
چو خدمتکاریش مقصود بودی — پرستاریش را خوشنود بودی
بکار او کنیزی کردی او را — کنیزی از عزیزی کردی او را

فرح دادن یوسف ... خود را — ... در راه از اخوان ...
کشیدن تا چاه افتادن — داد کاهی زلیخا از سبب دوری از او

قرا

چنین گوید سخن سنج سخن دان — که با یوسف زلیخا ماه خندان
شبی میگفت راز و راز بحجت — ازو حال گذشته بار بحجت
ازو بحجت آن رعنا جمیله — سراغ مسکن و نام قبیله
چنین میگفت یوسف حال خود باز — که ای آزاده سرو گلشن راز
چه میپرسی ز احوال غریبان — چه خواهم گفتنت در گریبان
منم از وادی کنعان غریبی — ز وصل دوستداران بی نصیبی
منم گم گشته دیده پور پیر کنعان — که بودم ماه عالم گیر کنعان
منم اسحق را فرزند زاده — ز دیدار پدر کار او فتاده
سروری خلیل الله سیم من — چراغ دودمان شاهیم من
پدر کرده رضا چون که هلاکم — نهاده یوسف صدیق نامم
چو با من یافتند شفقت راستی پیش — که روز و شب قرینم داشت با خویش
ز رشک خون اخوان بود در جوش — ولیکن پیش پدر بود در خوابش
همه با یکدگر انباز گشتند — بافسون با پدر دمساز گشتند
بحیله عاقبت انقوم مغرور — مرا کردند از پیش پدر دور
کشیدندم بزور انفوج کافر — برهنه پا میان خار و خاشاک
غرض گریان و نالان تا به دشت — قدم میکوفتم بر خار و بر سنگ
در آخر چون ز مقتل در گذشتند — فکندندم بچاه و باز گشتند
سیه شد روز امیدم از ایشان — چگویم تا چها دیدم از ایشان
بچاه انکس نگهداری من کرد — که ابراهیم از آتش بر آورد

از ۱۲

مرا از ورطه چاه آن جهاندیده — که از کشتن ز تیغ اندیشه رهانید
بناگه کاروانی آمد از راه — یکی زایشان برون آورد از چاه
چو از چاهم بر آوردند ناگاه — شدند آن ناجوانمردان خریدار
مرا از بندگان خود شمردند — بصدق قول خود سوگند خوردند
پس از تهدید کشتن و ختندام — بنرخ ناقصی بفروختندم
کسی کو شد خریدارم بشادی — بمصر آورد ازان فرخنده وادی
ره کنعان گرفت و در نوشتم — در این جا تا چه باشد سرنوشتم
زحال خویش یوسف قصه پرداز — زلیخا با فغان و گریه آغاز
بدو گفت ای در درج جوانی — خجل از لعلت آب زندگانی
مرا پیش از وصالت چند روزی — بجان افتاده بود از غم سوزی
بکام و دل نبود آرام و صبرم — نگریه بود مژگان چو ابرم
زهر روزم فزون بود آه و زاری — نبودم آه و زاری اختیاری
نه در دل بود فکر خورد و خوابم — نه در جان بود از اندوه تابم
نه در خانه دمی بودی قرارم — نه در هجر تو جستی قرار از هیچ کارم
فتادیم از بیابانی چشم نمناک — بچشم آمدی چون توده خاک
گلی گر دیدمی برنشخساری — از آن گل خون دیدم بر دیده خاری
وگر بر سروی افتادی نگاهم — نمودی در نظر چون دیو سیاهم
زبان هر گلبنی آن شاخ سروی — ز ... بانک تذروی
اگر بنشیندمی در بوستان تنها — شدی افغان زگوشم زانغما تنها

بطوف جوی از تنها دمی روی — ز روی آتشش نی نم آب انجوی
نه طعمی در مذاقم داشت شکر — نه عطری در مشامم داشت عنبر
غمین بودم غم تنهاییم بود — کنار خویش برگردانیم بود
نمیدانستم اینجا عجب حیرت — فزونی ملالم را سبب حیرت
کنون گر حال خود گردی حکایت — بکامم باز گردان غم نهایت
حساب صبح و شام از سر گرفتم — شمار ماه و هفته بر گرفتم
یقینم شد که بود آن روز آن روز — که در چه بودی ای ماه دل افروز
نمی‌پرسی کسی از درد بی‌تاب — ازان مطلب دل شیدا آگهست

قطعه

گر آید دلبرانرا گر غمی پیش — ازان غم بیدلانرا دل شود ریش
شنیدم روزی از یاری زبان‌دان — که صیادی بفصل نوبهاران
بدست آری مرغان چمن برداشت — خوش الحان عندلیبی از قفس داشت
ز آواز خوشش روز و شب شنفتی — شدی بیدار صبح و شام خفتی
بروی او قفس را در گشودی — باو همداستانه دمسازه آب و دانه
بران مرغک قفس بود شبانه — بکام دل زدی آنجا ترانه
ز بادام مهرگان چون زرد شد باغ — ز گلبن ریخت گل فریاد زد زاغ
بیا که در قفس آن مرغ تماشا — سرانگشت زیر پر نالید و جان داد
فغان از درد جان در قفس کرد — گل از گلزار و بلبل از قفس برد

رفتن یوسف علیه السلام بر سر راه کنعان و آمدن اعرابی از آن دیار و
مکالمه یوسف ع با اعرابی داستان از حال یعقوب بیقرار و او را خبر گرفت

فرستادن ... خود را — پیغام دادن بپدر بزرگوار

زلیخا را چو افزون گشت یاری — بفرق از بوی عشقش افتاد سایه
بصد منت پرستاریش کردی — غمی گر داشت غمخوارش گرفتی
بهر چیزی که دیدی مایل او را — شدی ممنون کردی حاصل او را
نه بی‌شیش خود از مهر باشش — شدی دمساز و کردی همنشینش
زمی گدا اشتی کان سرو نوخواسته — گذارد پای از کاشانه بیرون
ولی یوسف ملول از یاری او — غمش افزود از غمخواری او
نشستی بر کناری لب پر از آه — که بودی تنگ تر از قصر شش راه
چو از صحرای کنعان یاد کردی — سرشک افشاندی و فریاد کردی
چو کردی یاد از یعقوب محزون — ز جوی دیده بیرون ریختی خون
دلش چون تنگ گشتی زان یگانه — بصحرا خواستی رفتن ز خانه
مگر آرد صبا از راه کنعان — باو کردی ز نزهتگاه کنعان
زلیخا هم شرین ... شما بی — چو دید او را گفت با بی
گروهی خواست از خاصان محرم — باایشان گفت کای یاران همدم
در این قصرست یوسف دل زار — ز تنهایی بود جانش در آزار
نمیگیرد دلش آرام جایی — قرارش نیست صبح و شام جایی
کنون دارد هوای گشتن دشت — شما را باید از دنبال او گشت
غمش از دل بهر کامی برارید — ز همراهی او کامی برارید

ات کیت ب فال

خوب

زحالش منفعل غافل نباشید ز غمگینی او خوشدل مباشید

پس از این گفتگو یوسف ز خانه بصحرا گشت با یاران روانه

چو بیرون رفت از شهر و گذر از آن براغ راه کنعان آن پریزن

همه با هم از آنجا درگذشتند سوی منزل که خود باز گشتند

غرض هر روز با خاصان گلچهر سحر رفتی برون از خانه چون مهر

نهانی از همه یاران در راه کنعان جبین بر خاک سودی ماه کنعان

شب با همدمان دمساز گشتی بدیوان زلیخا باز گشتی

بعادت یوسف از کاشانه یکروز برون آمد چو ماه عالم افروز

بجاسوسان شهر اسرو بروند رفیقان را ز هر جانب پراکند

خود از پس راهی را از راه بکنعان بود مردم را گذر گاه

بس لگه رو بکنعان کرد و نالید سلامی کرد و رخ بر خاک مالید

گرفت آرام در زیر درختی بناکامی خود بگریست لختی

حدیث شوق با خود در میان داشت نظر در معبر کنعانیان داشت

در آن معبر غزالی را چو دیدی بسرعت چون غزال از پی دویدی

وگر زان رهگذر مرغی زدی بال بر پای طایر روحش زدی بال

اگر بر از پدید گرد صحرا غمی فروزد از دم گرمی چراغی

نسیمی کآمدی از راه کنعان شدی زو تازه جان ماه کنعان

همان گردی که از راه کوی یعقوب بجان ماه کنعان بوی یعقوب

اگر دادی خبر از شوق روی یوسف بچشم پیر کنعان بوی یوسف

چو گل

خوب

چو گل بی ز رازان نشیمن بر شگفتی برادر با نسیم این راز گفتی

که ای پیک دیار پیکان تو ز مشتاقان بهم نامه رسان تو

ز کنعان تا بهر ماهت غبار است برای آنکه غبار مشکبار است

ز رحمت دامن خود برفشان بمن یک خاک آن ای نسیم دامن افشان

گذر چون داشتی بر خاک کنعان جبین سودی بخاک پاک کنعان

سخن گو با من از احوال یعقوب بگو چون است همین حال یعقوب

بگو چون است بی من حال آن پیر از آن شد در گوشه محنت زمین گیر

بیا ای محرم راز غریبان ز جان های سوز و دستان غریبان

در این غربت گرفتاری من بین ز جور آسمان خواری من بین

بکنعان رو چو درد مرا طبیبی بگلشن بر پیام عندلیبی

چو بوسی خاک درگاه کنعان سلام من رسان بر پیر کنعان

بادا ز محنت جانسوز من گو ملال از شب ملال روز من گو

بگو تا از تو مهجور است یوسف ز دور از اهجر رنجور است یوسف

بکاهد دست از اشتیاقت نخواهد زنده ماندن با فراقت

زمانی با نسیم این گفتگو داشت سخن ناگفته و گریه در گلو داشت

که از ره ناگهان برخواست گردی برآمد از میان گرد مردی

نشسته بر هیون زاغ چشمی هیون زاغ چشمی لاله پشمی

حدی خوانان بسرعت می‌راندی سخن خوش نشید تازه خواندی

چو یوسف دید از دورش بر آدی روان شد بر سر راهش ستادی

باستقبالش آمد لختی از راه / زمام ناقه بگرفتش پس آنگاه
بگفتا کیستی و از کجایی / همانا از دیار آشنایی
جوابش گفت کز کنعان دیارم / بمصر امروز افتادست کارم
دگر پرسید کی شیرین کلام تو / بکنعان چیست نام و منزل تو
جوابش گفت کز اهل کرام است / بجز کآل یعقوبم مقام است
شنید از وی چو نام آل یعقوب / بیاد یوسف آمد حال یعقوب
ز پا افتاد چون مرغ پر افتاد / چو ناوک خورده صید از بار افتاد
درون سینه از خون دلش جوش / میان ره بر غلطید بیهوش
چو دید اعرابی آن کار دلش ریش / فرود آمد ز پشت ناقه خویش
روان شد مضطرب چون بوی یوسف / فشاند اول غبار از روی یوسف
نهاد آنگاه بر زانوی سر را / خبر می داد مالش سکر کش را
بهوش آمد چو یوسف دیده وا کرد / ز جان رحمت باعرابی دعا کرد
بگفت ای زاره کنعان قدم کوب / برادیحت نشان ده بر یعقوب
بپاسخ گفت اعرابی زیاری / که چون یعقوب را نشناسم آری
نه آخر بزم جانرا ساقیست او / نهال دوحه اسحاقیست او
نه آخر بنده خاص جلیل است / گل نوخیز گلزار خلیل است
چه گویم حال کش از پیش چندی / نگارش از قضا افتاد بندی
چو ماه نو نگار زیبا پسر داشت / کش از دیگر پسرها دوستتر داشت
پسر نه لاله روی سرو اندام / بیادی شکرلب یوسفش نام

زاخوان

ز اخوان بیش چون بودش هوادار / ز رشکش خواطر اخوان شد افکار
بافسون از پدر بگرفتند روزی / بصحرا بردنش اخوان سوی افروزی
چو برگشتند از صحرا شبانگاه / نبود آن سرو سیم‌اندام همراه
سحرگه کشته برخاست از خانه خویش / نیامد جانب کوی کاشانه خویش
چو کردند از پدر یعقوب پرسش / چنین گفتند اخوان غیبودش
که در صحرا ربودش گرگ بری / که بودش با خان چون شیر و بکری
ز دندانش غرض بر جان یعقوب / بگردون شد بسر افغان یعقوب
نشانه گفت حال آن بلاکش / ز هجر روی فرزند پریوش
بلی اینگونه چون یعقوب رنجور / ز فرزندی چو یوسف گشته مهجور
شود اگر از جگر ری فرزند / چه باشد حال بر آرزومند
ولا من ار شکفتم از ملالت / عجب دارم ازین تغییر حالت
نمیدانم ترا نام و نسب چیست / عجب زانکه تو میپرسم سبب چیست
چه میدانی تو نام آل یعقوب / جوابی پرسی از احوال یعقوب
مگر افتاد از کنعان گذارت / کسی کز اهل کنعان بود یارت
مگر داری خبر از حال یعقوب / که میگیری سراغ آل یعقوب
ازان افسانه یوسف رفت از کار / فتاد از پا چه بیهوشان بیکبار
دگر اعرابی آن فرزانه پیر / بهوش آورد یوسف را بتدبیر
بهوش آمد چو یوسف گریه سر کرد / ز آب دیده خاک مصر تر کرد
باعرابی سر افسانه خود گفت / درآن اندوه با خود راستش جفت

بگفت ای شیخ ازین مطلب چه گویم
منم یوسف اگر دی نامم اول
منم آن لاله صحرای کنعان
که باشد برز داغ غم جان یعقوب
چه گویم تا چها کردند اخوان
بسینه داغ غم افروختندم
کنون من گرچه در غربت اسیرم
ز اخوانم دگر در دل غمی نیست
ولی هیچ خبر دارد ز کارم
نمیدانم پدر را حالت چون است
چو شد از ناله و آهست یا نه
جوابش گفت اعرابی بنالم
پدر بس از فراق آن پر شکسته
چه باشد حال آنکس کز تو شد دور
چه باشد حال آنکس کز تو شد فرد
در آن کشور ز هر جا رسته خاری
گرفته هر یکی افسانه شکلی
برای یکفت یوسف کای وفادار
شود چون تنگ خاطر زین دیارت

رسید از درد جانش بر لب چه گویم
فتد نزدیک زهر غم در کامم اول
منم آن گوهر دریای کنعان
چو دریا از غم دامان یعقوب
ز یعقوبم جدا کردند اخوان
پس از آزارها بفروختندم
ولی از بخت خود شکر پذیرم
بچشم از فتنه ایشان غمی نیست
ندارد خواب چشم از آنگه برم
که بی او مرا در سینه خون است
ز احوال من آگاهست یا نه
برای از عارضت شرمنده لاله
پدر از رنگ غمت در خون نشسته
چو این گز گریه از چشمش بهور
چو این گشتش چنان بود اختیار دور
رسیده ز راه یعقوبش شراری
ز خون دیده یعقوب رنگی
بیا رسم وفاداری بجا آر
فتد روزی بکنعان گر گذارت

ز اخوانم

ز اخوانم نهان رو سوی یعقوب
پدر را از حیاتم آگهی ده
چو اعرابی شنید این گفتگو را
هوای مصر را از سر برون کرد
زره با دیده نمناک برگشت
چو یوسف دید کان اعرابی از راه
فرو بارید اشک و گشت خاموش
رفیقان آمدند از راه ناگاه
بهوشش آورده بردندش بخانه
دگر نگذاشتندش شست و خوردن
غم یوسف فرو نشد از حد و حصر
شنیدم گشت از یوسف جدا دون
نهان از خلق شد تنها ز خانه
بهمواری زد آنجا حلقه بر در
ز جا جست و روان شد سوی آن بت
چو دید اعرابی او را گریه سر کرد
ز یوسف بود پیغامی که بودش
ازین پیغام شد یعقوب بیهوش
برای یعقوب دستوری نداری

بچشمم بین ز روی یعقوب
ز دور از غم اگر گوهی ده
نگاه کن پای او مالیده رو را
بر غمت جای در یثرب بهون کرد
بکنعان با همه غمناک برگشت
سوی کنعان روان شد آن پر از آه
بپای آن درخت افتاد بیهوش
چو دیدم پرسش فتاد بر سر راه
زلیخا را بگفتند این فسانه
که یوسف پا نهاد از خانه بیرون
ز تنهایی بجان آمد در آن قصر
بکنعان رفت اعرابی محزون
بخلوتگاه یعقوب روانه
شنید آواز در یعقوب مضطر
زبان بگشاد لبیک لبیک
ز گریه دامن یعقوب تر کرد
فتد نزدیک حبیب حامی ما بودش
بنا کم خبر آیش گفت در گوشش
که دیگر یاد یوسف بر لب آری

نام

چو یعقوب این سخن بشنید از زید — لب از گفتار بست و صبر ورزید
برون آمد ز قید دام یوسف — ببست او ورد دیگر نام یوسف
قضا را دیر بر آرزومند — شبی در خواب آن فرزانه فرزند
ره با او در میان دارد حکایت — ز وصل و هجر او شکر و شکایت
ز جا برجست شادان نیمه شب — همی زد نام یوسف بود بر لب
ره ناگه آمد آن فرمان بیادش — چه گویم تا چه حالت روی دادش
ز شرم از چشم تر اشکی فرو ریخت — ز خجلت شست خاکی بر زبان ریخت
درآمد در مقام عذرخواهی — درآمد باز بنجام آلهی
که ای سرو گلستان کرامت — ز کار خویشتن چون داری ندامت
اگر امروز یوسف مرده بودی — ز گیتی رخت بیرون برده بودی
ز تو بستادم اورا زن یگانه — ره بینی از وصالش کامرانه
کنون خوش باش کان سرو جوانبخت — بمصر ناز دارد تکیه بر تخت
در این زودی ز رخش بیچون بناهی — بمصر عزت او را شاه بینی
شنید این مژده چون یعقوب غمناک — سر سجده بشاهی کرد بر خاک
دگر از نام یوسف لب فرو بست — تحمل کرد و لب از نام او بست
نبودش جز عبادت هیچ کاری — بروز وصل میبرد انتظاری
زبس گریست اندر ماه هجران پور — دو چشمش شد ز جوش گریه بی نور
کمیت خامه آمد در کشش افتاد — دگر زین رفتن زکنعانم خوش افتاد
ز کنعانم همی بمصرم سبکتر — محبت قند مصرم بیشتر

بجت

بیا

بیا با هم بشهر مصر پوییم — ز یوسف وز زلیخا حال جوییم

تفسف کردن زلیخا بیوسف بصحبتهای گوناگون و غمزهای از حد افزون و تمنا کردن یوسف خدمت شبانه و مهیا ساختن زلیخا اسباب شب نشیرا بصد مهربانی

شبانگاه که دشت صبح فانی — چنین سر کرد چون نی نغمه خوانی
رهی چون یوسف از تنها به غمان بود — زلیخا را تمنا دایم این بود
که یوسف را کند مشغول کاری — که نه تنگی از او خیزد نه عاری
مگر گردد میان تماشاش آرام — شود آن آهوی وحشی با ورام
بگوی نگاه خاص خویش خواندش — پس از تعظیم پیش خود نشاندش
با میدان همیشه صحبت کامش — رهش بر اورد و زانزده بر ابرش
چو بلبل در بر آن گلبن ناز — زهر گونه حکایت کرد آغاز
گهی وصف بهار و باغ کردی — گهی نقش هزار و زاغ کردی
گه از زلف بتها کردی حکایت — گه از میه و غزل کردی روایت
گهش از گشت و گلشن یاد دادی — گهش یاد از گل شمشاد دادی
گهی گفتی ورا غاز چرا نی — چرا نازد که خیمش کامرانی
گهی از سواری جلوه دادن — عقابان بر شکاری پر گشادن
گهی گفتش که باشد در بهاران — فرح بخش نشاط انگیز باران
نوای ناله مرغان گلزار — صدای خنده کبکان کهسار
گهش از صحبت حمام گفتی — زباغ و خلوت دگر مایه گفتی

غرض از صبحگه تا وقت خفتن | بدو گفت آنچه می‌بایست گفتن
دل یوسف ز نقش مشغول حق بود | ورا با خیالش سبق بود
دلی بودش از آن آهسته رم رسیده | طپان چون گوسفند گرگ دیده
چو یوسف را زلیخا یافت غمناک | گشادی ابرو و گفت ای سرو چالاک
بگو کاخر تمنای دلت چیست | دلت بیتاب از اندیشه کیست
از این هم صحبتان شوق تو را کیست | ز اسباب طرب ذوق چه داری
بپاسخ گفت یوسف کای نکوروی | هزارت بوسه بر خاک سر کوی
تمنائی ندارم جز شبانی | که باشد خدمت من پاسبانی
چه خوشتر از شبانی در زمانه | که از پیغمبری دارد نشانه
شبانی شیوه پیغمبریست | مرا از آغاز میلی هم بر آنست
همانا خوش شبانی در سرم هست | بجز این فکر فکر دیگرم نیست
زلیخا یافت چون از یوسف این شوق | ز بزم آمد برون با یکجهان ذوق
بکار آن که گفت از مردم نهانی | که یوسف را بود میلی شبانی
چو مشتاق شبانی یافتندش | ز تار جان فلاخن بافتندش
پی سنگ از نخ داد ترتیب | که چون آیینه اش شد بی زیب
ز قند مصر بهرش توشه بستند | برایش صفه از هر گوشه بستند
پس آنگه داد فرمان تا سواران | طلب دارند خیلی گله داران
چو بر روی شبانان گشت آراست | از ایشان گوسفندی چند زو خواست
بفرمان تا شبانان از شبانان | برسم دوستان و مهربانان

روان شد سوی کوه و دشت خورسند | گزین کرد از میان نو بره چند
هنوز از شیرها در لب نشسته | هنوز از کامشان دندان نرسته
همه چون صوفیان در کسوت پوست | همه لبیک گویان در ره دوست
نه از قصاب روی گرگ دیده | نه از دنبال بانگ گرگ شنیده
چو شد آماده اسباب شبانی | به یوسف گفت با صد مهربانی
که اینک آنچه می‌گفتی مهیاست | چو یوسف این سخن بشنید برخاست
ببست اول شبان سان بر میان تنگ | ز ابریشم فلاخن در کمر تنگ
چو ابدال از نمد آراست جامه | کله بگذاشت بر جای عمامه
بپایش هم نمد کردند موزه | بر دوشش همیان بستند کوزه
عصای در کفش چون ساعد حور | نهالش خورده آب از چشمه نور
درآمد در میان گوسفندان | رمه در کوه صحرا راند خندان
چه گله در روش وحشی غزالان | چو آهوی ختن خوش خط و خالان
بکوه و دشت بودندی بنازی | خرامان چون عروسان حجازی
ز فربه دنبهاشان وقت رفتن | فرو میریخت قطره قطره روغن
چریدی هر کجا آن گله خاشاک | شبان آنجا گرفتی روغن از خاک
غرض یوسف روان شد جانب دشت | رمه همراهش از هر سوی در گشت
چو بازیگوش طفلان میدویدند | بپای لاله گلها میچریدند
زلیخا چون رمه افتاد از قفایش | فتادی هر گام بوسه خاک پایش
گهی برچیدی از آن رهگذر خار | مبادا پای یوسف بیند آزار

گهی بر دوستی ازپیش ره سنگ | بپاکو سفیدرا کند لنگ
گه از اشک خونین آب دادی | تنش هم سیلاب دادی
اگر رخ جواستی زانراه کردی | زلیخا توتیای دیده کردی
چو یوسف چند گام از مصر شد دور | کهن از چشم درویش گشت ناسور
ز حال پیر کنعان اندیشه یاد | چو محنت دیده کان برداشت فریاد
چو غم هر لحظه اکنون طرب بیش | فغان داشت در دنبالش بیشان
ز حال او چو زلیخا خبر یافت | غمش را بیشتر از پیش بر یافت
بپایش ز تخت آتشک دانه داشت | بعجز و لابه آوردش بخانه

مطابه زلیخا وصال یوسف را | وامتناع آنحضرت از آن

کسی کز عشق یاری هی تکار است | دل آتش جان غمگین بیقرار است
نگردد در کنفش آسوده جانش | نیاساید بستانها روانش
نه بیند چون یکف لذت وصالی | نباشد غیر دیدارش خیالی
چو گردد دیده روشن از جمالش | شود آشفته زین اندیشه حالش
که گوی در بیان آرد حکایت | کند از محنت هجران شکایت
چو گردد بهره ور از صحبت او | رهد جانش ز داغ فرقت او
بشوق کام گیرد در کنارش | رهد از کف عنان اختیارش
چو یابد ره که گیرد در بر او | هوای دیگر افتد در سر او
غرض آرام و راحت نیست در عشق | زمانی استراحت نیست در عشق

بود آغاز

همیا

بود آغاز هم دادن بزاری | بود انجام جان کندن بخواری
زلیخا آن زیبا فتنه عشق | زلیخا آن خراب بار عشق
چو شمع روی یوسف دید در خواب | همی از کف داد شد از عشق بیتاب
جو از یوسف نبودش کنت و کوته | زیوسف غیر دیدن آرزو نه
چو او را دید جانش تشنه تر شد | ز اول اضطرابش بیشتر شد
بر آن شد آورد او را در آغوش | برآرد کام جان زان چشمه نوش
بهر بار بر رویش کند جا | زند صد بوسه اش هر لحظه بر پا
بلب نظاره گه کاید بکامش | شود چیننش بخت از میوه نوشش
بنزدیک درخت آید برشد | چو بیند مضطرب گردد چو بید
چو چیند بر سر آید ذوق خوردن | جو خوردنش رهی افتد ببردن
زلیخا قابلی فرصه بود دستش | ولی یوسف دلی افسرده بودش
زلیخا در دلی آغاز میکرد | ولی یوسف بهانه ساز میکرد
زلیخا میکشید از سینه آهی | ولی یوسف نمیکردش نگاهی
زلیخا بر رخ یوسف نظر داشت | ولی یوسف نظر جای دگر داشت
نه افکندی نظر سوی زلیخا | ندیدی یک نظر سوی زلیخا
چه سود از وصل اگر با هم موافق | نباشد صحبت معشوق و عاشق
چه حاصل یارب از وصل دو همدم | نباشند عاشق از معشوق خرم
چه وصل این را که آن بر وصل غمگین | دو یار دور دلی از هم بعیش
خوشش آن صحبت که بی الایش خشم | دو کس دارند با هم چشم بر چشم

١١

نگاه از هرچه جز آن راز کو بر
بهر یک حال ان یک راز کو بر
زلیخا را چو آمد پیش آن تب
ز تنگ شکرش جوشید تبخال
بانه که فرصتی از شرو رفتار
چو چشم شوخ چشمان گشت بیمار
چو لعلش کرد خندیدن فراموش
دل از جز غمش هیز از دیدن فراموش
نیاورد از مرض تکلیف بیندیشش
ز تاب افتاد شمشاد نگارش
ز بیماری گلش با صندل آمیخت
ز شاخ ارغوانش زعفران ریخت
نه نرگس صحبتش بودی به راحت
نه ذوق الفتش با دوستداران
نکردی گفتگو با هم نشینان
نگشتی همزبان با نازنینان
تن بیمار که بر خاک سودی ه
زبان طعن که بر خود گشودی
زسوز تب دمی فارغ نخفتی
نهان از ضعف ناپیدی و گفتی
که این روزی که من دارم که دارد
بکاسوزی که من دارم که دارد
چو هم با خود عزیز غلام می
غلامی در صفا ماه تمامی
شدم آخر گرفتار کمندش
اگر جوه سرو بلندش
مجنبش کاش دلاویز آزار
سر یاری ندارد با من زار ه
چنان بد بیم بهار از من بریدست
دریغ داری مرا هرگز ندیدست ه
به پیشش بنده خود بوده گشتم
ز روی بندگان شرمنده گشتم
مرا خوشتر ز گامی که بهتر
نهان عرض غمی باری که بهتر ه
زنان مصر گر اصلند غم ز
هزاران راز کهی گویا زبین راز
مخاداره اگر دانند هم
بهر مجلس بسیند زاتفعا لم

کشیدم

کشیدم هر یکی بر نام شهری
یکی ام از صفا ریزم زهری
نشستی گوشه هر لحظه تنها ه
بجود بسیار گفتی زیر لب تنها
ولی بر درد به بودی هزیری
زگفت و گوی خود سوی نزیری
دلهای من ز عشقش بود در بند
دلش با عشق یوسف داشت پیوند
به جوی شیر با شکر درامیخت ه
نه یر زان میان بهتر بگسیخت
میان دو عشق هست رابطه پنهان
بسی محکمتر از ربط تن و جان
تن و جان را توان از هم جدا کرد
ز قید عشق هی نتوان رها کرد

استفسار دایه از زلیخا ه با شامه جهت یوسف سبب انده
جهت دردسیع عاشق در زنم وصال معشوق جهت اندوه گی زنت

زلیخا را چو دایه دید غمناک
زده بر جامه صبر و سکون چاک
از رو پرسید کای فرزند دلبند
سرو جانم فدای چون تو فرزند
نمیدانم چه حالت آنکه داری
چه انده و ملالت آنکه داری
ترا در دل تمنا دایم این بود
همینت مطلب جان حزین بود
که با یوسف شبی آری به پایان
به بینی شمع رخسارش نمایان
کنون دوران فلک چون شد نگاهت
شد از زرین کلاه ما نشد نگاهت
بخند ای گل که وقت خنده تست
وصالت را چو یوسف بنده تست
ترا امروز طالع سازگار است
دلت تا روز یوسف تیره بخت است
نمی‌پیچد سر از فرمان تو زنت ه
بود بر هر چه خواهی جاه بارت
بمجلس آورش از لطف جام میگیر
بخلوت نیز از وصلش کام میگیر

با تو یارست

رخش پرچین و طوفش گرفش بکن
لبش ... و شکر فروش بکن

زلیخا چون شنید از دایه این پند
کشید آهی و از سر سجه افکند

بگفت ای غافل از دردهای من
ز تربیت پرورش دیده کلی من

نه آگاهی گر از دردهای من
به هین برچهره

نه آگاهی گر از دردی که دارم
به هین برچهره زردی که دارم

نمیدانی ز لیلی در دلم چیست
از آن سرو خرامانم چه حاصل چیست

چگویم در دلم من چون نشسته است
دلم خون کرده و در خون نشسته است

بپرس از من چرا غمگینم از وی
نمی‌بینی چه می‌بینم از وی

زنم صد بوسه گر بر خاک راهش
بمن یکره نمی‌افتد نگاهش

بمجلس‌ها رخی چون مهر انور
مدامم ایستاده در برابر

دیگن چون ... ابرو باشد او را
بسوی دیگران رو باشد او را

روان سوی کسی از ناز گردد
چو نزدیک من آید باز گردد

چو خلوت شد سر یاری ندارد
بمن غیر از جفا کاری ندارد

چو خواهم پیش او می‌بنشیند
نشیند لیک سوی من نه بیند

چو گریم زار در دامن از جا برخیزد
چو جویم کام جان از من گریزد

اگر چون ابر گریم ... زاری
بخندد او چو گلهای بهاری

وگر نالم چو قمری در نهانی
ب[illegible] او چو سرو بوستانی

نهالش گشته ... شاخ
ولی کوتاه از وی دست گستاخ

رخش شمع جهان مهر فروزان
ولی نومید از وی تیره روزان

لبش

لبش آب حیات چون کوثر ...
ولی محروم از وی تشنه کامان

ز هجوم صد بلا گر در سر آید
مرا زین وصل ناخوش چه گشاید

چو دایه این سخن بشنید نالید
ببالید بر کف افسوس مالید

بگفت ای بس که از وصل ناخوش ...
بود خوشتر فراق آدمی‌کش

برو از هجر کاین مشکلی پیش
... خوشتر ...

که هر مشکل نبود از وصل آسان
نباید بود از محنت هراسان

غمی از وصل اگر گردد عنان گیر
در آن غم هست غیر از مرگ تدبیر

فرستادن زلیخا دایه را بخدمت یوسف و طلب صحبت کردن و در حجت دایه بنا امیدی زلیخا را غریق لجه ملال کردن

کهن رسمیست این در کشور عشق
که هر کس خورد می از ساغر عشق

رفیقی با بر خویش و ساز و همراز
که دم سازی کند با وی شب و روز

اگر خود خفته او بیدار باشد
وگر خود مست او هشیار باشد

نهان ز اغیار با او راز گوید
با او رازی که دارد باز گوید

همانش محرم اسرار باشد
بروز هجر و وصلش یار باشد

رود چون روز هجر از دست کارش
شمارد محرم ... ...

چنان ... باشد زبانش
چنان ایمن بود از دوستدارش

که گر تا کوی جانان باید او را
فرستد ... ... او را

رود چون از قدوم یار هوشش
ز کار افتد زبان و چشم و گوشش

بگوید آن دلش آشفته ماند
سخن‌ها از دلش ناگفته ماند

توانه کرد اورا ترجمانی / بگاهان هم نشینی هم زبانی
بود چون هوشیار از رفتن یار / زاهشیاری شود بارش بهر کار
سرا سر آنچه از جانان شنید کفت / ز جانان خود سراسر هرچه دید کفت
نشنید یکی را باز کوید / ز قهر و لطف و خشم و ناز کوید
کند آگه بخت از حال بارش / بگر آخر کند فکری بکارش
زلیخا را چو دایه مهربان دید / دلش را محرم راز نهان دید
ازو رازی که در دل داشت ننهفت / ز نرگس ریخت عناب تر و گفت
که ای سر خیل یاران موافق / خبر دار از غم معشوق و عاشق
کشیدم رخت تا درگاه واره / نبودت هیچگه از من کناره
ز طفلی ای انیس جان بیتاب / بر آن روز و شب که بیداری و خواب
تنم را بود جا پیراهن تو / سرم را بود بالین دامن تو
همیشه محرم رازم تو بودی / ز جان همسوز و دمسازم تو بودی
بهر چون دیده ام تا آشنا شد / نخستم چشم بر روی تو وا شد
فروزان کرده ستی تا چراغم / نشیمت اول آمد در دماغم
بگفتن گشت گویا تا زبانم / بجز نامت نشد ورد زبانم
چو کر هر زاول عمر ابو گوشم / شد آواز تو ام آوازه گوشم
بجا زی یافت تا دستم درازی / نبودش جز به پستان تو بازی
چو سایه پای تا بر خاک سودم / بهر جا رفتی از دنبال بودم
کنون کز پا فتادم گیر دستم / چو خاک ره مکن زین بیش پستم

که

کرم فرما و از نو سوی یوسف / بگو حالم چو بینی روی یوسف
که ای چشم و چراغ آفرینش / قدت سروی ز باغ آفرینش
پری کز حسن مشهور جهانست / ز چشم مردم از شرمت نهانست
کشد سروی چو از گلزار قامت / خجل ماند ز تخت تا قیامت
بصد لاله گر از خاک خیزد / ز سودایت گریبان چاک خیزد
بباغ آن غنچه کاید بر سر شاخ / ز شرمش لب نکی خنده گستاخ
هر آن نرگس که از گلزار خیزد / ز سودایت گریبان چاک خیزد
بهر سنبل که از بستان برآید / ز رشک سنبلت پیچان برآید
بگیر اینکه هستی جان جانان / نگاهی کن بکار داد خواهان
زلیخا کز تو دور افتاده حالیست / مهی بود از غمت اکنون هلالیست
تو کز رخ عالم افروز آفتابی / بر او از مهر اگر یکدم بتابی
هلال او شود از پرتوت بدر / ز فیروزی شبش گردد شب قدر
تو در کنعان نشسته با دل شاد / دلت از رنج غربت بود آزاد
گهی چهره در خوابش نمودی / ز جان صبر و ز دل تابش ربودی
نشد زانش ایمن و وحشی ماه پریزاد / بجا ماند و نگین و جان ناشاد
گرفته رنگ کند تا برادرت / شکار آهوی مردم شکارت
بطفلی از غمت با درگلش بود / چو لاله داغ عشقت در دلش بود
مدام از دوریت جانش غمین بود / ز هجرت خاطرش اندوه گین بود
براند از وطن حالی بغربت / شب و روزش سر آمد در غربت

زلیخا چون ز یوسف گفت این راز / بزاری کرد یوسف گریه آغاز
ز آب دیده آتش در سر کشش / زلیخا را بجان افتاد آتش
بدو گفت ای گل باغ جوانی / لبت رشک زلال زندگانی
چو از بهر کت بر لاله ژاله / فرو میریزد ای مشکین کلاله
ترا یارب این گریه از غم کیست / ترا این نوحه آیا از ره چیست
جوابش گفت یوسف اشکریزان / که ای جواری کش شفقت عزیزان
چو مادر در رهی کردن درین بست / کسیرا دستی بر من شکوهی نیست
فلک چون شمع شمع مادرم افروخت / براغ تهمت دزدی دلم سوخت
پدر چون مهر بمهرم داد پیوند / سپهرم از وطن در غربت افکند
کنون کز عشق من آشفته من / تو هم چون صبح صادق میزنی دم
ز چرخ آمده صد گونه دردم / کشم هم بلای تازه هر دم
غرابوی گریه ام بهر همین است / وزین اندیشه ام خواطر غمین است
زلیخا گفت کی مهر فروزان / ز تو روشن چراغ تیره روزان
بتانی کز جفای چرخ زشت / خیالش را چه سنگین پیش گشت
جفا کاریست کار او همیشه / جراحش مردم آزاریست پیشه
دو تن با یکدگر پیوند چون ساخت / کند از رنگ چندان فتنه آغاز
که از خشم آن دو تن را چار زد / ز وصل یکدگر مهجور سازد
چو خواهد ساخت کار خود زمانه / همان بهتر که ما نیز ای یگانه
بر غم آسمان با هم نشینیم / ز وصل یکدگر خرم نشینیم

ز دامن

ز گردون انتقام خویش گیریم / چو آخر گیرد او با خویش گیریم
جوابش داد یوسف کای نکو روی / خدایت داده چون من روی نیکوی
تو صاحب من غلام کمترینم / کیم من تا تو با تو همنشینم
زلیخا گفت ای کل بر تو بستند / لب از این حرف نالایق فرو بند
تو از صاحب منم کمتر کنیزت / فدای خاک پا جان عزیزت
نسم بر تو تاج پادشاهی / بمن لایق طریق داد خواهی
ترا زیبد تخت شهریاری / مرا در آستان خدمت گذاری
ز وصل خود مرا ناکام مپسند / چو من صیدی رها از دام مپسند
دگر ره یوسف آن شمشاد نوخیز / فشاند این گوهر از درج گهر ریز
که ما خیل غلامان در تو / که ما یکسر دهیم بر گرد سر تو
بیکدیگر برابر دار ما را / تفاوت در میان مگذار ما را
دگر ره دیگرانرا رشک آید / بچشم هر یک از رشک اشک آید
طریق حیله بازی پیش گیرند / ز غیرت فتنه سازی پیش گیرند
بتهمت مبتلا سازند ما را / زیکدیگر جدا سازند ما را
زلیخا ماند عاجز از جوابش / دهانش زنگ نیاز زرد از عتابش

مصلحت دیدن دایه بفرستادن یوسف علیه السلام بباغ و چیدن درخت و طلبیدن زلیخا باغبان را بجهت آرایش باغ برای صحبت

خوش الحان بلبل باغ حکایت / چنین کرد از کهن مرغان روایت
که چون یوسف نشد رام زلیخا / مراد از سرکشی کام زلیخا

کنون هم کز فراغت رسته جانش / ز وصلت نیست جای ناامیدش
مروت نیست کز خود دور داریش / ز رنج خویشتن رنجور داریش
جوانی را چه در آزار داری / جوانی آرزو بسیار داری
بهای جانش تنگی در دام خود گیر / بره کام وی از وی کام خود گیر
چو خواهی ماند ایمن خرمن تو / نیابد ره خزان در گلشن تو
میفکن خویشتن را در آزار / میفکن عندلیبش را بره خار
زلیخا خوشه چین خرمن تست / خوش الحان عندلیب گلشن تست
مده تو سیلیش از خرمن خویش / مکن آواره اش از گلشن خویش
گذشت این پیشش بسیار زاری / گزافه از این بهتر نخواهد از
چو دایه سوی یوسف شد روانه / برابر گفت با او این فسانه
شنید از وی جوابی افسانه راز / بپاسخ گفت ای افسانه پرداز
مده پندم که پندت را اثر نیست / مدم افسون مرا درین کار کز منت
زلیخا را که از بنده کامم / که تا امروز نشد از شکر کامم
هزاران مهربانی دیدم از وی / بسی شیرین زبانی دیدم از وی
خلاصم ساخت از رنج غریبی / زیاری کرد در دردم طبیبی
خرابی هم ساخت خانه در پنهایم / نکرد از لطف کاری بی رضایم
گرم از تن زبانی چون مو برآید / ز دستم شکر احسان کمتر آید
کنون من هستم از جان بسته غلامش / میان بستم بخدمت مدامش
همان کاری که خواهد از من آید / مگر کاری که با کافران بره

که من

اگر کندم جدا از بند بند / نخواهم گرد عصیان هر دو افکند
چو تاب قهر جباری ندارم / سری با معصیت کاری ندارم
عزیزم روز اول خواند فرزند / بمهر خود دلم را داده پیوند
بمن هر لحظه صد نعمت چشاندست / درون خانه خویشم نشاندست
خیانت با ویم اکنون نه زیبست / خطائی اینچنین از من روا نیست
بحسرت دایه زانجا بازگردید / زلیخا را ز یوسف ساخت نومید

رفتن زلیخا خود بخدمت یوسف / در آمدن عجز و زاری برای فراق
و ابا یوسف ع از مراد وی و / او را بخدمت و وصال خود نواختن

زلیخا چون شنید از دایه پیغام / ز جانش رفت طاقت از دلش آرام
هزاران حسرتش آویخت در جان / بدامان از دو چشمش ریخت مرجان
زد آتش بر سیاهی چون سرو دامان / بمنزلگاه یوسف شد خرامان
سلامش کرد و زانو بر زمین زد / بموج گفتگو نقش اینچنین زد
که ای برج دلم پابست داغت / تورشک چشمه شاهان خلافت
دلم در بند زلف صید بندت / سرم در حلقه دام کمندت
ز اول دارم این غارت کر هوشش / ز نقش تو شنیدم حلقه در گوشش
تو آن محبوبی ای ماه جهان افروز / که گه شمعم گه گلی در شب و روز
من آن دیوانه محنت نصیبم / که گه پروانه ام گه عندلیبم
بگویم با تو حال خود که چون است / تنم گشتی و دلم در پای خونست
تقاسم و راز رویت جدا / سخن هم خاطر از لبت جدا

همیانه

بخلوت دایه را دمساز خود کرد … ز تنگ افتاده شرح حال خود کرد
که یوسف را بود میلی سخن چون تنگ … ز خویشش کار بر من گشته بس تنگ
چه سازم چون کنم تدبیر فرصت … که با این حالت نتوانم دگر زیست
بپاسخ دایه گفتش صبر کن صبر … بصبر آید برون مهر و مه از ابر
درون یوسف از غربت فگار است … هنوز آنکه غریب این دیار است
بلا از آشیان مسکین حمامی … که افتد در ره کبر ترش هر امی
بود پیوسته آن مسکینه نزارش … نباشد ذوق خواندن چند روزش
نه ایمش از نظر اید نه دانه … ز یاد جفت و فکر آشیانه
حمام دیگرش گردد چو همدم … کند چون طایر وحشی از او رم
بگلزاری بر آرد چون دو هفته … کند عادت با نگار رفته رفته
درآید … از نو آشیانه … فتد آنگه بفکر آب و دانه
شود روزی کند چون طوق گلزار … حمامی هم نفس خواهد بناچار
ز روز و شب کند دمسازی او … هم آوازی و هم پروازی او
حمام شوخ چشمی را گزیند … بچشم همسری سویش ببیند
… یوسف همان مسکین حمام است … که بر وی شهر بند مصر دام است
ز هجران پدر وز هجر خویشان … دلی چون موی خود دارد پریشان
باین شهر از وطن تا پا نهاد است … ز اول روز تا اینجا نهاد است
ز رنج راه آرامش نزیر است … ترا چون گل در آرایش نظیر است
چو زیبا گلبنی پژمرده خسته … در آنجا گل رخان با هم نشسته

ز حسن

همیکرده

ز حسن دیگران آراسته باشند … ترا بر جمله بالا دست بینند
بمهر او بهم شود رام هی تو … دهم چی گفتگو کام دل تو
زلیخا را پسند افتاد این حرف … بخشش باغ گرداو فات خود مرث
بباغستان مصرش بود باغی … کز آن بشنید گوشش بانگ زاغی
چو باغ ارم کسی ثانی ندیده … گلابش روی پر برف نی پدیده
چو باغ آرام گاه دلپسند است … بصحنش ابر گریان غنچه خندان است
بهشتی نقشبندان بر زمینش … ریاضی کرده رضوان بانقابش
هر آنش ز اعتدال جان سرشته … شمیمش نکهت باغ فرشته
نقیبانش زکس عیبی ندیده … گلابش را چنین تا محرم ندیده
نوای بلبلان بر شاخسارش … بنفشه زار طرف جویبارش
ز شوخی نرگسش افتاده مست … ز شادی غنچه اش خندان همیشه
بگلبن هر هزار شیرا خروشی … کشیده هر نهال از غنچه گوشی
هوا از ابر در پروردن تاک … زمین از سبزه در آرایش خاک
فراز شاخ سرو جویباری … کشیده سایبان ابر بهاری
خیابان در خیابان سرو رسته … ز باران بهاری خسته شسته
همه بالا بلند آن سبزپوشان … تذروان بر بر هر برگ خروشان
منور کرد آن باغ خجسته … نقوش سقفی از زنگار بسته
بنوار و در آخشد تا بر … ز چتر سار ون افتاده سایه
زبندی رخ گز اطراف گشته … کشیده باغبانی مرجان برشته

ز بس برگ درختان در حبابش
شناور ماهیان در جویبارش
گلش را از برای زیور خویش
گل از شبنم نهد گوهر در آتشی
ز هر سو بلبلان در نغمه سازی
درخت بید رنگ [illegible] برات
فراغ لاله روز روشن فروزان
ز هر سو رسته با صد دلبری
بر اطراف چمن مرغان برافروزند
ز میوه سر بسر زیب درختانش
بهش از نارپستان بتان به
ز رنگ نار را باغ [illegible] بون
درمان [illegible] آتش چمن بار خزان
معشوق خوش [illegible] لذتناک
چکان برف کز او هر جوش آتش
ز خون از عنوان [illegible]
گل اندر چشم خوبانش زبادام
ز نخلش [illegible] غنچه ترنبان
زمین عنبر فروشش از [illegible] تاریخ

نخستین راه نور جهر نابانش
روان مرغابیان از هر کنارش
ز شبنم روز روشن اختر آتش
بنفشه نگران از نسیم بانشی
صبا با برگ گل در دست بازی
نهال از عکس آتش لعل ارزان
از رشک شد صد در هی داغ [illegible]
درختان سرد سبزی گرم بری
رطب از شاخ نخلش شکر افشان
بر از سیب ذقن سیب درختانش
از او بهتر نباشد در جهان بر
درون نارپستانان پر از خون
نه هر بیجک سیب [illegible]
فروزان همچو عقد گوهر پاک
به زیر خاک [illegible] از وی جم و کی
سرانگشتان خود کرده نگارین
ز امرود [illegible] شکر در عصر برنام
ز وصفش گشته عاجز نکته سنجان
هوا چو کمان فکن از کوی تاریخ
ژن

نشست آنگاه و [illegible] طرب کرد
برای آن بود مهتر باغبان فی
گهی پری ز رضوان گوی برده
چو دید او را بیان غنچه بشکفت
[illegible] را هوای سیر باغت
جهان با بر دهی آرایش باغ
[illegible] در هر جا گذارد
فزون کن زینت از باغ جهانش
صبح از برگ گل شبنم بریزد
ز پای آب جو زنجیر مشکش
نسیم مهر آواز مشکین
ربا چین را غبار از چهره می‌شوی
نگاه کرده عنبر و مشک می‌بیز
بر پیچان زلف سنبل تاب بیده
بر خسار شقایق غنچه نامیمال
برو از بار قمری مهدی می‌بند
زمین باغ را گردی نباشد
هر دیواری کمین گاهی نباشد
تهی از گل سر شاخی نباشد

گروه باغبان با ناز طلب کرد
به هر فن گشته سنجی نکته دانی
سحر چون چنار ز باغ خور رده
چو گل خندان شد و با وی حکایت
تا عشق گل نرطب [illegible] باغ است
ز گل و ز لاله بنگار روی داغ
بروی لاله و گل با گذار زر
نسیمی معتدل با پر چاکش
گل از روی شکفته از هم بریزد
ز دارت فار و خس [illegible] یکیش
بخنده غنچه را لب باز میکن
بیا هم فاخته با سرو سکوی
بنفشه را بساط سبزه می‌ارز
بکاه از آن رنگ حباب آب بیده
بهر رست گل خاربی نامیمال
میان میوه و گل عهدی می‌بند
ترنج و ز رای شکل نباشد
نگاهی غنچه را هی نباشد
گیرا دست گستاخی نباشد

دران جا لاله را داغی نباشد / میان بلبلان زاغی نباشد
بجز بلبل سخن سازی نباشد / بجز نرگس نظربازی نباشد
نمیگویم چنین کن یا چنان کن / بیوسف آنچه لایق دانی آن کن
زلیخا لب ببست و باغبان رفت / بسوی باغ چون آب روان رفت
ز زاغان کرد خالی خانمانها / برای بلبلان بست آشیانها
بانی نرگسه خوش صف داد / تذروانرا بشاخ سرو جا داد
چنان آراست آن باغ گزین را / صفا داد آن نگارستان چین را
که چون برگی ازو بر باد برفت / گلستان ارم از یاد برفت

در خشنود ساختن زلیخا رفیقان را / و ایشانرا بسیر باغ تکلیف نمودن
و از مژده مرخصی یوسف زنگ ملال / از آینه خاطر ایشان زدودن
و انبساط ایشان ساختن و صح / قامت سروان او بنغمه خوش کشت آواختن

زلیخا چون ز کار باغ پرداخت / با حضار رفیقان همت برافراخت
رفیقانی که او را یار بودند / به آتش محرم اسرار بودند
بگفتن لعل شیرین پر شکر کرد / بیانی داد و یکیک را خبر کرد
بفرمانش همه از ره رسیدند / ز ره با عارضی چون مه رسیدند
باو گفتند راز و راز جستند / ازو احوال یوسف باز جستند
بگفت از مهر رخ او را برافروخت / کنونش آرزوی سیر باغست
هوای بوستان دارد دل دوست / دل من با سم بهای جوئی اوست
اگر با سوی گلشن رخت بندیم / در آنجا بگلدش چون غنچه خندیم

بهمراهی شما را مصلحت چیست / کسی کو همرهی با ما کند کیست
همه گفتند ای جان پای بستت / همه بالانشینان زیر دستت
بگلشن گر کنی تکلیف ما را / خلاف تو که را یارست یارا
خصوص اکنون که سیر باغ داری / همی گل را ز غیرت داغ داری
تو شاه جمعی و ما چاکرانیم / تو فرمان ده که ما فرمان برانیم
زلیخا شد دلش زین گفتگو مست / دران گفتن شب آمد بر سر دست
بمجلس با هزاران جان نوازی / خرامان همچو خوبان حجازی
غلامان جام بر کف مست رفتند / کنیزان شمعها بر دست رفتند
حریفان هر یکی را ذوق کاری / طریفان هر یکی را شوق یاری
یکی بر روی بالین سر نهاده / یکی بر بالش پر تکیه داده
یکی را روی بر دیوار مانده / یکی خفته یکی بیدار مانده
بخود هر یک نهان در گفتگوئی / ز یوسف هر یکی را آرزوئی
یکی آینه دیدی روی چون ماه / ز نور طلعت خود گشتی آگاه
بخود گفتی کرم گردد سحر شام / رود یوسف بباغ آن سرو خودکام
چو بیند روی من بیتاب گردد / دلش گر سنگ باشد آب گردد
یکی دیدی صفای سینه صاف / ز صفای سینه چون آینه شفاف
بخود گفتی که امشب چون روز / بگلشن یوسف آن شمع دل افروز
اگر بیند صفای سینه من / زداید زنگ از آئینه من
یکی چشم سیاه خویش دیدی / نگاه گاه گاه خویش دیدی

میان

بخود گفتی که امشب گر بر آید ز بستان صبحدم یوسف در آید
اگر پنهان نگاهی بیند از من گل اشکفته پنهان خندد از من
یکی چون غنچه شکر خنده کردی ز شهد خنده گل را بنده کردی
بخود گفتی که فردا چون سحرگاه رود یوسف بباغ انگیزت ماه
چو بیند گل شکر آماده در جام ازین شکر چو گل شیرین کند کام
یکی کردی گره گیسوی چون دام شکن دادی بآرام شبه فام
بخود گفتی که فردا بامدادان رود یوسف چو سرو باغ شادان
چو بیند سنبلم در شکل سائی که از دام من یابد رهائی
یکی ساق سمین و دست سیمین بزر و لعل کردی گوهر آگین
بخود گفتی که فردا چون دمد مهر رود تا باغ یوسف رو گلچهر
بر آهید شود با بست دامنم ز دستم بر نیارد دست دامنم
یکی فرش حریر دیبه چو خرمن نهفتی خرمن نسرین براهن
بخود گفتی که فردا چون کند رخت ببالش یوسف آن سرو جوان بخت
چو بیند بر حریر این گلشنم را کند غارت چو دزدان خرمنم را
زلیخا بیخبر زان در کشت ری نشسته بر امید واری
بدین خوشدل که امشب چون شود روز بر آید از افق مهر جهان افروز
ز سرو و شمعش اندر چمن آرام گیرم بپای سروی ازوی کام گیرم
گهی مست و گهی هشیار بودی مدام با خود این گفتار بودی
که امشب روز نوروز است گویا شبم چون روز فیروز است گویا

هزارم

میانه

هزارم در دل امید است امشب مرا گویا شب عید است امشب
بشوق روز خوش دارم شبی خوش چه زین خوشتر که دارم مطلبی خوش
شبم خوش کاشکی خوشتر بود روزم بود خوش روز از آن مجلس فروزم
ز حسرت چند جانم کاهد آخر شب خوش روز خوش میخواهد آخر
چه باشد روز خوش بیند دل من ازین بخت ریک امشب بر من
دلش از طول شب چون یافت تنگی بشب گفتا که ای گهواره زنگی
بهم جمع شکم ازین رفتار داری مگر بر پا ازین ره خار داری
چو زاغ از زاغ شب بازی زپرواز ز زاغان دگر ماندی چرا باز
مگر بابت ز شکین رشته بستند مگر بال و پرت در دام شکستند
قدم بردار تا چندان اقامت شب هجری تو یا روز قیامت
هم گاه رشت بو خون خوردن امشب چو خونها گشت بود در گردن امشب
ز بیدادت نخواهم رستن امشب اگر مرگ منی بستن امشب
رسانیدی از غم جان بلب امشب بروز من نشینی ای شب امشب
بسی با شب غم جان حزین گفت پس آنگه رو بچرخ آورد و این گفت
سپهرا اینهمه لعبت گری چیست بشمع کشته من حیله گری چیست
شبت را دیدم از صحت از ثبت جهت را دیدم از مهرت خبر نیست
بسرعت طی نما در چون ره خویش تو مهر خویش بینی من ره خویش
بماه آسمان چون روز بود شد فتاد از آنکه نو با ود در کمکو شد
در این شام غریبانی روشن از تو بیابان مغیلان گلشن از تو

ترا خوش خفتنست از روز آری
ور از دیدار یوسف کامکاری

ولی من مانده دور از وصل یارم
ز هجر او گذشت از کار کارم

یک امشب از کرم مشکین نکش پا
زبان بنشین ز یوسف خیز وز جا

همه شب ارد ... یوسف با ماه
نگاهش بود بر کوکب ز ناگاه

برآمد ناله مرغ سحرخیز
درآمد صبح شد از خواب برخیز

زلیخا بر بیان ز هر طرف دوان
بگلگونگاه یوسف شد خرامان

چو غواصان نفس در دیده بگرفت
چو جاسوسان قدم بر جیده برگرفت

قدم بگذاشت چون در خلوت خاص
ز شادی شد دلش از سینه رقاص

در آنجا دید یوسف سرو گلرنگ
چو شاخ گل خفته بر بالای اورنگ

قبا گنده گریبان برگشاده
کلاه افکنده بر بستر فتاده

و بازو بر فراز سر مطوق
زمه در ماه برده رونق

در زیر پرده شب ماه رویش
نهفته پرتو مه تار مویش

ببالین سر نهاده بر ده خوابش
حجاب ماه از رخ چون آفتابش

بخواب ناز چون دیدن بیرا
بپا زد بوسه آن کبک دری را

ز پای او ز مژگان گوهر افشاند
بگلبرگ ترش شبنم برافشاند

زلیخا چون دو چشم از گریه تر کرد
صدای گریه یوسف را خبر کرد

ز جا جست و قبا پوشید خندان
کمربست آن سر بالا بلند است

فرود آمد از آن تخت زر آزود
برسم بندگان رخ بر زمین سود

زلیخا گفتش ای مهر ... روز
صفای حسن گلزارت امروز

بهارش

بهارست و صبا را این پیامست
ره در خلوت ببر بردن حرامست

بکف آمیزد کز غنچه غم نیست
صفای آب جو از نیم کم نیست

مباش آشفته خاطر بهر دستار
مکن چون غنچه زر سر بر رخ تار

ز کاکل یا شدت ار برگ گلبس
بگو آن تن بنور خویشتن بس

مزن شانه بگیسوی معنبر
مکن از مشک پیراهن معطر

ز خو کردش به بر زلف صبا بس
حب ریزه جهت غیرت در قبا بس

براهت چشم نرگس باز مانده
ز شوق گوش پرآواز مانده

گل از شوق رخت بیرون ز پرده است
نسیم صبحت استقبال کرده است

نهفتش تن چو در پیرایه ناز
غلامانرا بگفت و داد آواز

هنوز آثار نور صبح نابود
ستاره یک یک اندر آسمان بود

ره با رانرا ز حال آگاه کردند
بشوق خیمه عزم راه کردند

زنان مصر نیز از جای جستند
بعزم سیر گلشن رخت بستند

زلیخا داشت اسپی در طویله
ز رفتاری بود محسود قبیله

چو لیلی خوی خوش چشمی تیز هوشی
چو مجنون دشت گردی بادیه کوشی

بپشتش زین زرین بر نهادند
همایی تیز پر را پر نهادند

بفرمان زلیخایی برکشیدش
به پیش یوسف آوردند آیینش

چو یوسف کرد عزم سیر گلشن
زیبا چشم رکابش ساخت روشن

نشین کرد در پشتش چو مهری
برآمد همچو مهری بر سپهری

کنیزان و غلامان در رکابش
همه چون ذره گرد آفتابش

بوی باغ بردند از برابرش   ظریفان باز لیخا از قفایش
همه از شهر چون رستند بیرون   شتی شد آنگه از اطراف گردون
ولی از شرم یوسف مهر کاری چهر   نبود دستش روی برون آمدن کار
چه بود دستش از رخ یوسف جدا بی   نی پی برخ افکند ازسماجی

ببگیر زلیخا رفیق را آگاه ساختن   وجع از مهر جمال یوسفی آتش باغ
از اخفی و بیدار نومیدی بحرک   حرفان شرین زبانی ارحجی علکونان
تا را افسون تستند و آن شهباز   اموج کحات لی سرام شنیدن

صباحی از صباحت چون سیستان   هوای ابر و ابر بارها بارها
بروی لاله و گل هاى باران   گهر میریخت از ابر بهاران
هوای گل از اطراف می‌بیخت   طراوت از در و دیوار میریخت
میان گل خان یوسف شتابان   چو در جوک گرا کب ماه تابان
چو فراشان صبا آمد زره مست   ز سنبل دسته جاروب بردست
چو سقایان سحاب آمد زباری   بران ره ریخته باران بهاری
زگرد آن راهها رفتند و رفتند   به یوسف مرحبا گفتند و رفتند
زشته باغبانان بر در باغ   ز شور عشق یوسف بر جگر داغ
صبح ناگاه زراه آمد نسیم صبحگاهی   بن رت داد کامد یوسف از راه
همه شادی کنان از جا جستند   ز رنگا رنگ گلها دسته بستند
بر رعیت بر ابر اش اویدند   بپایش ریختند و صف کشیدند
که آمد گشودن باغ را در ه   بروی سرو قدان سمنبر

زلیخا

زلیخا دید باغی چه باغی   ز گلها هر خار را بر کف چراغی
چو دودی زان چراغان برکشیدی   شدی ابر و گلاب ازوی جگرگیری
غرض ان نو نهال باغ خوبی   خوشش الحان عندلیب شاخ طوبی
نشانه آنجا یکی از همدمانرا   نگه دارد درون ناظر باغ را
باستقبال یوسف سرو موزون   شمیم گل دوید از باغ بیرون
چو یوسف داخل آن بوستان شد   درون بوستان با او ستان شد
گل از عکس رخش رنگ دگر یافت   نوای بلبل آهنگ دگر یافت
ز رفتارش صنوبر پا بگل ماند   ز رخسارش گل سوری خجل ماند
فرو نشست هر آن باغ را شوق   بپایش چهره می‌سود دختر از ذوق
بپای یوسف آمد نکوروی   فرو میریخت بارها عرق بوی
ز سرو و از غزالان از هر کناره   زمرد ریزه و یاقوت پاره
میان سرو گل یوسف خرامان   به نرده سنگ ... از طرف دامان
شده از دیدن ان تازه شمشاد   تذرو از سرو و بلبل از گل آزاد
از و گلشن بود قامت سرو گلرخ   خجل سرو از تذرو و گل ز بلبل
میان باغ زیب منظری بود   روبرو باغش از هر سو دری بود
بر و گسترده فرشی خسروانه   بیان منظر زلیخا شد روانه
برای یوسف انجا تخت تختی   بران تخت از گهر گستر د رختی
بوقت بر سر تختش نشیند   خود از مژگان خوبی خون فشانید
بس انکه در برابر چون کنیزان   ست دو کف اشک از دیده ایستاد

وای بر چشم ما در زاد مردم　　زجورت مردم ما شاد مردم
در این گلشن چرا چون گل نخندی　　بروی گل چرا راه خنده بندی
نخندد لعل شکر ریز لب ای　　بغمزه چرخ شور انگیز تا کی
نخندد گل نخندی تا لقا از ناز　　چو خندی گل کند خنده بن آغاز
زجا برخیز ای نورسته شمشاد　　شود تابنده تو سرو آزاد
چو از غم سنگینی بر در گریبان　　گلت پژمرده مانند چون غریبان
خرام آموز سرو بوستان را　　مقیم بوستان کن دوستان را
صفائی بخش آب جوئی را　　چو گل خاکی بزن برآتش را
در این گلشن گل ناشکفته مگذار　　دماغ زنبقی ناشکفته مگذار
به پیش سرو نوخیزش از غم آزاد　　گل مبیل زوصل یکدگر شاد
چرا پیوسته در آزاری از من　　بیهوده روی من براری ازمن
وگر از دیدن من عار داری　　گریزان بوزن بسیار داری
برافشان سایه زلف عنبر افشان　　چو گردد طایر روحم پریشان
چو با یر جانم از بیداد خستی　　مرا تا دیده ازمن دیده بستی
کنون خوبان مصر از خاص تا عام　　همه نازآفرین و نازک اندام
زرویت آتشم در خرمن افکن　　زمویت رشته ام در گردن افکن
کنی که خشم بر من گر زمانی　　بسحر چشم خود دارم نهانی
بباغ از شوق رویت رو نهاده　　بپای خود براهت اوفتاده
ببین کام از لب خندان فرو گیر　　برهان لب بلب دندان من گیر

برای بین از لطف یکبار　　پشیمان گر نشوی تا دیده افکار
نظر کن ازعنایت سوی ایشان　　بگردان رو چو بینی روی ایشان
بزلف من گره زن کاکل خویش　　بنرگسشان صفا بخش از گل خویش
بوصل من گرت میل افتد　　زمن هر کام خواهی حاصل افتد
ترا از هر یکی زایشان خوشتر　　در دولت بروی تو گشاید بر
زوصل خویش یکی سربلندش　　شکر میخور زلعل نوشخندش
دلی آرام مبنی آرام خود جوی　　زکام خود گذشتم کام خود جوی
خوشم گر گریه ام در خنده باشی　　من ار میرم تو یارب زنده باشی
ولی یوسف از و پهلو تهی داشت　　تهی پهلو از آن سرو سهی داشت
چنان بنشست خاموش از جوابش　　رکابی بیخبر بود از خطابش
چو شد نومید از یوسف زجا جست　　بکنج باغ گریان رفت و بنشست
بگرد چون تنگ دیران بوستان را　　طلب فرمود خیل دوستان را
بایشان گفت کای صاحب جمالان　　بباغ حسن ای نازک نهالان
زمن آن شوخ را عار است دانم　　بچشم او گلم خار است دانم
همین گر نیست سنی آن مه رو را　　بجرم این نه پرستش رو را
شمار است نقصی در نکوئی　　بعالم شهره اید از خوبروئی
چرا در من ربائی تنگ دستید　　شما را دلبری زیبد پرستید
برخ ماه بقد سرو بلب شهد　　همه شیرین عصر و لیلی عهد
رو برائش نکو گفتا یوسف　　سخن گوشید خاطرخواه یوسف

چنان دارم به یاد از صبحگاهی گرم | در آن مجلس برون از پرده شرم
جوانان آن گل نورس پرست | جوانا نیز از عشرت ناگزیر است
بهر یک مجلس افتد شاد باشید | اگر حکمی کند مشفق دیا شنیده
ولی پنهان مرا آگاه سازید | بگو در خدمتش همراه سازم
چو این حرف از زلیخا شد ربایان | بدر رفتند روز آمد به پایان

عرض دادن گلرخان سرو اندام | خبر تکه جات خود را بر یوسف تو غافل
رز دنیکه چراغ بره زنزا در | پیش شدی خسروان چه نورست
و نور شمعها از پیش او تب | زنخدان نه چه ظهور

شبانگه کین چمن را لاله زرد | چو نیلوفر به چشم گل فرو کرد
هزاران نرگس شهلای روشن | برآورد سر از این سبز گلشن
بهم چشمک زنان با هم نظر باز | بشوخی کرده هر یک فتنه ساز
بباغ آمد ز غلامان دگر آن | ز دامن گل ز سنبل تنگ ازان
چراغ و شمع در مجلس نهادند | بنرگسدان همه نرگس نهادند
بفرمان زلیخا نازنینان | همه به طلعت آن زهره جبینان
بگرد تخت یوسف حلقه بستند | به افسونگری گردش نشستند
یکی از ناز جنبش دادی ابرو | کشیدی سنبل موی از گل رو
که ابروی که من دارم که دارد | گل روی که من دارم که دارد
یکی کردی سخن از روی شفاف | چنین از نرگس سیمین زدی لاف
که رخساری که من دارم که دارد | سمن زاری که من دارم که دارد

یکی از...

یکی از خط مشکین باز گفتی | ز چشم شوخ از این سان راز گفتی
که خالی را که من دارم که دارد | غزالی را که من دارم که دارد
یکی بس داب کردی زین سخن لب | به یوسف آگهی دادی ز مطلب
که لبهای که من دارم که دارد | شکرخندی که من دارم که دارد
یکی گفتی سخن از غنچه دهان | شدی آفت ز سنج از لعل خندان
که این دهان که من دارم که دارد | لبی خندان که من دارم که دارد
یکی چاک گریبان باز کردی | به یوسف گفتگو آغاز کردی
که پستانی که من دارم که دارد | گلستانی که من دارم که دارد
زلیخا نیز در کنجی نشسته | ره آمد شد اغیار بسته
خیال روی یوسف روبرو داشت | بیاد او بجود این گفتگو داشت
چنین یاری که من دارم که دارد | ستمکاری که من دارم که دارد
غرض هر یک ره حرفی که شد دند | جمال خود به یوسف عرضه دادند
به او گفتند از این یاران که دیدی | از آن آیینه رخساران که دیدی
بگو از آن کدامین شد پسندت | که باشد بسته مشکین کمندت
بگو هر چند در عالم عزیزند | ولی امشب ترا کمتر کنیزند
از ایشان هر یکی را کام خواهی | ز هر چند گر ازوی کام خواهی
ولی یوسف ز نسل سروران بود | نه هم دوره بهمراهان بود
نیامد هیچ کس ز ایشان پسندش | امی در جا که دیگر بود نیدش
چنین خوی کرده گفت ای نازنینان | میان نازنینان مه جبینان

شمار است در خوبی قصوری / اگر یک در نظر خورشید حوری
ز وصلش هیچکس نبود در ایام / ولی از جمله است اتمام اسم
اگر نا عزت بود خواری بجوشید / از این مطلب زمن یاری بجوئید
خدای من مرا منع از زنا کرد / سرای مردم زانی فنا کرد
حریفان با دلی از وصل نومید / ز نومیدی خجل با هم جاوید
از آن خلوت گریبان چاک رفتند / همه با خاطری غمناک رفتند
چو قمری نوحه خوان آشفته حالان / بپای سرو یوسف وند نالان
زلیخا کش بدل بود آتش رنگ / گهی گفتی با چشم پر از اشک
که یوسف را جواب از صد فرو دست / زنان را کار زیرنگ و فسونست
دلش یا رب نباد آرام ایشان / فروزد شری زبب دا کام ایشان
چو آن است ای سم شوهر اگر ظالم / نباشد بیش ازین انفعالم
دگر گفتی که یوسف غیور است / دلش از یاری یاران نفور است
دم آن نازنینان گرم بادا / دلی چون آهن او نرم بادا
از افسون ایشان چون نخورد آرام / ز وصلش منهم آخر گیرم آرام
گذشت از چونی آن یگانه / بسوی نازنینان شد روانه
ازین چند چون گذشته حال ایشان / ازین بشنو دگر خاطر پریشان
که را یوسف همی حسرت چه نهایت / که را با خود بیک مجلس نشانده است
که را از وصل او جان کامیاب است / که را از هجر او در اضطراب است
که ناکام است از او که کامکار است / که نومید است و که امیدوار است

چو وزوان

چو وزوان اندک اندک پیش برفت / بصد شوق و بصد افسوس برفت
ازانکه دیگران نازک تنان را / ز یوسف دست غم بر سر زنان را
همه با سینه بریان نشسته / همه بر حال خود بسم گریبان شکسته
ز هر یک گشتی آنه حال جویان / شدی آن بینوا نالان و مویان
نیارستی غم خود کردن اظهار / که گریه بسته بودش راه گفتار
ولی از دیده خوناب راندی / بنطق یافت حال زار ایشان
ز حال آن ظریفان شد خوش / حساب کار خود کرد آن پری وش
ز هر یک آتش حسرت بجان داشت / که چشم از کین و مهر آسمان داشت
بیا گریان ز تدبیر وا لی یار / یکی خندان ز ناکامی عیار
دلش شد ناوک غمزه نشانه / همانش آمد از گلشن بکام
نه آمد تا کشش بیرون نه پند / که چشم از حسرتش بر خون نمی بند
فرو د آورد یوسف را بکلبت / نهان از مردمان در کنج محنت
نشست و گفت با خود این چه درد است / ز یوسف تا کیم رخساره زرد است
بکان بود دلش زین هجران سوز از تب / با سانی نخواهد روز و شب
جهانی تا سحر از ناله کردد / با هو و ناله آتش را سحر کرد

آوردن زلیخا یوسف را بحمام بجهت مواصلت خواستن و تدبیر نقش نگشته خرنقش / و راز دایه چاره کام و وسیله دایه را با بیر قصری دلکش و [illegible] یوسف علیه السلام آراستن

سحرگاهی که [illegible] / د میدد گلشن ازوی گشت اردوی

ستاره چون شگوفه بر زمین ریخت — گل از گلزار امید یاسمین ریخت
زلیخا سوی خلوت دایه را خواند — کشید آهی و اشک از دیده افشاند
بگفت ای محرم راز محبت — رفیق من ز آغاز محبت
نهادم تا قدم در عرصهٔ مهد — مرا شد با تو محکم رشتهٔ عهد
ترا از کودکی منت پذیرم — بدادی شیرهٔ جان جای شیرم
ز پستان لطفی شکر بکامم — ز شربت شهد پروردی کامم
شب از افسانهات میبرد خوابم — سحر مهر تو بر رخ میزد آبم
برای کشف جان بفرا بود — همانا نه مهر و وفا بود
با ایشان دو یار مهر پیشه — بنزم عیش و کنج غم همیشه
منت بودم ز دختر هم با بستر — توام بودی ز مادر مهربانتر
بتو بس داشتم هر لحظه نازش — تو بگزیدی بمن هر دم نوازش
چو گریان میشدم با دامن از مهر — سرشکم پاک میکردی بصد مهر
نهالی تربیت کردی بصد رنج — که تا یابی از بهای میوه اش گنج
سوادادی کنون از بار برآید — نزاده بر ز رنج دین برآید
پس از ان کمترست ای ه یارا — ز کوشش کو رد بر دن کو سواره
بکوشش دایه کرد و هنرها خواست — برای درد خود از وی دوا خواست
ز قیفان بهار زنهار کاشت — نهال رکشش باغ جوانی
شنیدم هری برافشان از هوایش — بچهر و لاله سودم سر بپایش
ز کلک نور بستش گاه نیز هرم — گل از گلبن وصلش نچیدم

ندارد گرچه گلشن جز رطب بار — نباشد گرچه بر شاخ گلش خار
دلم از تلخ بی ودیده نمناک — کفم مجروح نشتر دامنم چاک
چو از وی دایه دید آن آه و ناله — گرفت آغاز را در بر چو لاله
بگفت ای زینت آغوشم از تو — صدف سان پر ز گوهر گوشم از تو
بخاطر مهر چون روی تو آرد — چو خور با روی خود سوی تو آرد
نهی چون دام از زلف سیه فام — کنی مرغ دل عالم بان دام
شکر در خنده چون ریزی ز لبها — نماز شهد در شرین رطبها
اگر سرو گل شمع ای سمن بری — باین قامت باین نکهت باین روی
بپسندندت همه دیوانه گردند — تذرو و بلبل و پروانه گردند
ز طرز جنبش سرو بلندت — ز سحر آهوان چشم سندت
سهی قدان ز پا افتاده مانند — غزالان سر بصحرا داده مانند
ترا ای نونهال مهر پیوند — بعالم در نکوئی نیست مانند
تمام عمر است در راه لطیف — نکردی کار جز دلخواه لطیف
کنون دیگر من انچه میپندارم است — گمانی کز نگارت دارم است
ه اورا مانع از وصلت چه برات — بیابیم و بگا ... عزت است
کنی گر خاطرش را رنجه رنج — نشیند با تو چون پروانه با شمع
کنونت ساخت با بر هفت خانه — چه هر یک باشد از جنت نشانه
در و دیوار آن باشد مصور — ز نقش ترنیف ترا سر
و با شند هر جا آن ... — برنگی تا نه کرم صحبت قال

جوانان با تو روارو نظاره
برایوار روبرویش بیند مصوّر

دو با هم نشسته راز کویان
غم دیرینه از هم بازجویان

کهی این میکند زو شکوه آغاز
کهی او عذر میکوید باین باز

جو افتد سوی حایم قصر آرایش
ببیند هر طرف کافتند نقاشش

دو تن در کلشنی خرم نشسته
بزیر کلبنی باهم نشسته

که این ز سبزه اورا می نشاند
که او کل بر سر این میفشاند

بسیم کوثری چون منزل گزیند
بچشمش ابر از هر سو ببیند

دو تن باهم نشسته بر لب جوی
بر افشان کرده بر رخ عنبرین مو

کهی این لب که اورا میکشد بر
کهی او بوسه از این میربايد

جو او ایوان جام گستر دخت
کند نقشها هر سو بر سر تخت

دو تن پهلوی هم مست اوفتاده
صراحی های می هر سو نهاده

کهی این میشود از جام او مست
کهی او میزند بر جام این دست

جو سوی خانه پنجم کند روی
عیان بیند کند چون او بهر سو

دو تن چون شیر و کل در ارتباطی
برسم دلبری و دلنوازی

که این میوه دهد اورا که شراب
که آن میوه بر او زان سیب غبغب

چو در برج ششم آنجمه نهد پا
فتد چشمش ز هر سو بیند آنجا

دو تن باهم بمهد ناز خفته
بزیر پرنیان خود را نهفته

کهی بر دوش او این می نهد پا
کهی این در بر او را میبرد جای

بهفتم کاخ رو آرد چو گستاخ
بهر سو بیند از اطراف آن کاخ

دو تن

دو تن خوش خوش نهاده ناف بر ناف
ز جوی کرده روی هر دو نقاف

کهی از موی این او میخورد تاب
کهی از جوی او این میکشد آب

زبیند پای عیشی در میانه
نماند از برای او بهانه

ز تو بیند نکاه شهوت انگیز
شود مانند آتش شهوتش تیز

برآمد زان نکاه از پرده شرم
ز شهوت تو کردد صحبتش کرم

کشد کل بند عشق را در آغوش
شراب از ساغر وصلش کنی نوش

زند از مهر دم آرام جانت
شود شیرین ز وصلش کام جانت

نشینی در برش بر تخت شاهی
بکیری کام ازو خواهی نخواهی

کند کر آنچه من کفتم تماشا
وکر مکین تواند داشت حاشا

شنید آن مهروش چون حرف دایه
نهاد دلشس سر بپا مانند سایه

هزارش مرحبا و آفرین کفت
پس از تحسین بپایان چنین کفت

که الحق آنچه کفتی خوب کفتی
همه دلکش همه غریب کفتی

کنون از خازنان کنج شاهی
طلب کن سیم و زر چندانکه خواهی

بمعماران در کنجینه وا کن
چنان این نقش منظر را بنا کن

که از کارش کند چون دست استاد
دهد از قصر آسمان یاد

ولی میکوش تا این کار شایان
بانجام که فرصتی آید به پایان

بزودی تا در آن کاخ خجسته
ببینیم ماه کنعان را نشسته

که دیکر نی طاقت زاری بزارم
ورانجه تاب رنجوری نزارم

به ترتیب قصر هفت کانه
روان شد دایه از مجلس بخانه

رفتن دایه بساخت قصر بهر تماشای یوسف و زلیخا در مهرپرستی ازان / است بهشت ساختن و ازر قصور بهشت کانم نقش جدا ساختن

کهن سیمرغ را الوان حکایت / چنین اراست بنیان روایت
که دایه رفت و آهنگ طرب کرد / دو صنعت پیشه را هر طلب کرد
یکی بنای چابک‌دست ماهر / که از کارش مهارت بود ظاهر
رخ سنگ از زرد از تیشه او / پی فرهاد خون از تیشه او
چو بازویش ز صنعت یاد کردی / بسی ویرانها آباد کردی
بهر کشور که پای او رسیدی / در آن کشور کسی چندان نپریدی
سرائی گر ز رفعت طاق بستی / ببامش آن سرا هر کس نشستی
ز کیوان جام می نوشش کردی / نوای چنگ زهره گوشش کردی
چراغ افروختی ز آن شعله مهر / وزان مشعل چو مهر افروختی چهر
اگر سقف فلک دیری شکستی / ز خشت خانش از نو نقش بستی
وگر ویران این عالم تنگ شدی / جهانی به ز اول زخشتی رنگ
بان سرعت اساس کار چیدی / که اندر دستش کسی جنبش نپریدی
نهادی گر بروی آب پایه / نپریدی نم پیشش مانند سایه
نمودی گر بنا قصری هوا را / چو گردون بستون کردش بپا
گرفتی گر بناش راست در مشت / شدی آب جلیدی از سرانگشت
ز لطف کاری آن نغز استاد / جهانرا طاق کسری رفتی از باد

شدی

۳۰

شدی از هر بنای آن هنرکوش / فلک ایوان اسکندر فراموش
دگر نقاش مشکین کلک تردست / فریب نقش بندان زبردست
بگیتی نه مذهب اورا نه ثانی / شبیه او را نه بهزاد و نه مانی
شنیدی در جهان او را اگر نام / کسی دیگر نبردی نام با سیرام
هم از روی نکو نازم در رو / هم از روی چین ز ناچین برابرو
اگر جام شراب نقش بستی / گرفته نشئه دامانش از مستی
شنیدن نشئه اگر ریختی رنگ / ز پیش لعل خم گردون زدی تنگ
ز چالاکی سمندی گر کشیدی / عنانش پیشتر از برکشیدی
اگر مرغی بر دیواری کشیدی / بیکدیگر زدی بال و پریدی
اگر گلگش کشیدی نقش بروی / بهار از نقش گرفتی جا تروی
بنقش گلبنی دادی چو زیبی / بهر برگش نشستی عندلیبی
ز کلکش گر گلی ابری شگفتی / بپرده مهرتا باز انهفتی
کشیدی آفتاب گر بدیوار / شدی از پرتوش روشن شب تار
گلی گر نقش بستی آن سبک‌دست / چو بلبل خود شدی آن از او مست
وگر گلگش رقم کردی بگلی خار / شدی از کاوش آن دستش افگار
بزغنی چهره لیلی کشیدی / ز مجنونش چو دیری آرمیدی
ز مجنون خامه ای بنمودی آن رو / ز لیلی ... شدی از سوی او
کشیدی توسن شیرین چنان رام / ز خسرو را شدی تلخ از شکر کام
بمجزی کوهکن را نقش بستی / وز این عهد خسرو را شکستی

خوب

وردن ماه را بروی یوسف بستن و بهره و بخوا زلیخا در منظر به وصال و / نمایت او را در نشش بر انداختن محرز امتناع یوسف علیه السلام و کشف آن

چو کار آن قصور عشرت افزا / بپایان رفت و آگه شد زلیخا
ز نو دیبا بکنیزان و غلامان / سوی یوسف بمنظر شد خرامان
بقصری که چو نور خور بر آمد / بنامی که چو ماه نو بر آمد
فرو شد نور یوسف در درونش / بجوشش آمد اندر درون خونش
بهار گل شد روان گلریز از جیب / سر موی نپرداز هیچ جیب
سراسر کار استادان پسندید / بزیر لب لبان غنچه خندید
پس از تحسین در گنجینه واکرد / بخشش کار استادان رواکرد
چو در انعام شان گنجینه پرداخت / نهان با دایه اینجا خلوتی ساخت
بگفت ای رازدان آشنائی / مرا زین بیش از این تاب جدائی
مرا زین منظر دلکش چه حاصل / که خونم میچکد با یوسف از دل
جدا از یوسف آن شمع دل افروز / ز من تاریکتر باشد مرا روز
بیاتش تیره و تارست باغی / که اکنون نیفروزد چراغی
چراغ من همان تابنده ماهست / که در چشمم جهان بی او سیاهست
زلیخا گفت این و دیده تر کرد / کشید از سینه آه و گریه سرکرد
زلیخا را چو دایه دید گریان / ز سوز غم دلش در سینه بریان
کشید آهی و گفت ای نور دیده / ز یوسف محنت هجران کشیده
کنون کار مشکل گشته آسان / مباش از محنت هجران هراسان

بکوت

خوب

بکوت روز نو بنیادت است پیدا / بروی خویش چشم بخت بگشای
بهر کن جامه از دیبای زرکش / ز نیمان خود و یوسف را منقش
چو خوبان خط خود را بیارای / پس از آرایش از خلوت برون آی
طلب کن یوسف گل‌پیرهن را / نگار سیم ساق سیم تن را
بسوی آن و رستش چون غلامان / درون قصر شو با او خرامان
بهر منظر که با آن مه نشینی / اگر کام دل از وصلش نبینی
بسوی قصر دیگر کام برگیر / رو آنجا و ز لب او کام برگیر
ز کاخی چون روی سوی دگر کاخ / بزن محکم بر آن در قفل گستاخ
عرض او را بهر افسون که دانی / بهفتم قصر سیمابی رسانی
اگر در هیچیک زان شش عمارت / ترا ندهد بوصل خود بشارت
با غوشت زیاری در نیاید / وزو کام دلی تو بر نیاید
بهفتم خانه چون با او نشینی / دمی با او چه نقش رانو نشینی
چو درها سفت در ز آن قصر بسته / ترا پهلوی خود با او نشسته
بهر چشمش نگردد بر خورد گرمت / چو گوشش نشنود گفتار نرمت
ترا با زینت با زیب چو بیند / وصال از یار با آسیب چیند
بهر جا چشمش افتد از پیش چشمش / نه بیند غیر عشق تو خویش
ترا از رخساره بیند جمالات / چرا نه سازدش گرم خیالات
دلش را چو صید دام خویش بینی / از او ابسته کام خویش بینی
زلیخا چون شنید از دایه مطلب / چو گل جام جفا نطقش شد لب

مثال دلبری دادی چو پرداز — ز نقش خود مهی از کف دادی آغاز
کشیدی گر شبیه خویش را لال — ز رشک او گرفتی خامه تمثال
نظر بر کار استادی نکرده — کشید صورت دیگر به پرده
ز کلکش گر شدی قصری برآیین — گرو بردی ز صورت خانهٔ چین
درش از خانه گاهی یافتی زیب — زدی صد طعنه بر ایوان ارژنگ
چو دایه دید استادان چالاک — شدندش جان‌فشان دامان فرهنگ
بگفت ای نغز استادان دانا — ز دانایی بهر کاری توانا
زلیخا را تمنّاییست امروز — که نزدیک سرای آن دلفروز
بیابست زیر سقف ایوان عالی — که باشد خالی از غیرش حوالی
کنون کار از شما و زر ز ما بود — که در آتش زلیخا را بود نعل
غرض از اهتمام این سقف ایوان — بزودی گر رسانید سر بکیوان
زلیخا نیز بارت گهر سنج — کند خالی ز سیم و زر بسی گنج
چو فرمان زلیخا را شنیدند — بهر سو از پی خدمت دویدند
تتبع آن چو استاد هنرور — در اندر هم بنا شد هفت منظر
رسانیدند از رفعت بگردش — ز خشت سیم و زر کردند فرشش
چو گوشه‌هایش از اندازه کردند — که در هر گوشه نقشی تازه کردند
همه دیوار آن صرح ممرّد — ز دُر و لعل و یاقوت و زبرجد
همه کریاس از نقش خنده ایوان — ز الماسش زمرد جزع و مرجان
همه درهای آن کاخ زراندود — ز عاج و آبنوس صندل و عود

الذا

مبار

همه سنگ از رخام و شبه مرمره — همه خاک از عبیر و مشک و عنبره
بوزن حوضها در هر عمارت — صفا آب حیوان کرده غارت
سراسر آب جدولهای جاری — چو آب زندگی در خوشگواری
همه آتش بگوش در ستیزه — همه یاقوت لعل و سنگ ریزه
بهر یک خانه زآن هفت خانه — از آن سقف آسمان بودش نشانه
دری محکم ز سیم ساده کردند — ز زرّ ناب قفلی آماده کردند
چو شد آن هفت قصر عرش بنیاد — تمام از اهتمام آن چه استاد
بهر قصری هزاران زیب دادند — ز دیبا فرشها ترتیب دادند
بهر کاخی ز زر تختی نهادند — بهر تخت از گهر رختی نهادند
بگرد هر در و دیوار گشتند — عبیرافشان و عنبربار گشتند
ایاغ روز از زر رخشنده شد — چراغ شب ز گوهر ساختندش
بهر گوشه ز لعبتش چیدند — ز سندس پرده بر هر در کشیدند
بهر سو مجمری بشتند پر عود — که بودی خوشتر از بوی گلش عود دود
هوا دودی گران مجمر گرفتی — در و دیوار در عنبر گرفتی
همه قندیلها چون مهر تابان — ز سقف آویختند آنجا شتابان
تعالی الله از آن قصر دلفروز — گران قندیلها مجلس افروز
ز قصر اولین تا قصر هفتم — نمودی آسمانی پر ز انجم

زرفتن زلیخا بسیر عمارت منوّرت — دایم با مجلس در آنجا خلوت ساختن

بخلوت شد درون مشاطه را خواست
ز وسمه ساخت آن شمع شب افروز
بابرو کرد آن سرو گلندام
ز غازه داد آن مهر جهان تاب
ز شانه ریخت آن ماه قصب پوش
نهاد از سنگ تر آن سیب غبغب
کشید و داد مه را رنگ زردی
سر انگشتان ز حنا پا سیه کرد
صفای دست از حنا فزون ساخت
کف پا را نگارین از حنا کرد
کمند عنبرین از گردن او بخت ه
بگرد روی رخشان عقد گوهر
بسان مهر و ماه انداخت باز
ز پیراهن چو برگ گل تن آراست
منقش جامه اندر بر کشید
تنش پیرایه چون سرو روان بست
معطر ساخت از عنبر تن خویش
فراوان ریخت چون زیبا چپیان
با تلبس بگردن طوق زر بست

چو ماه خرگهی خود را بیاراست
کمان ابروان خود سیه تر ز
نهان در پرده کحلی چو بادام
چو برگ لاله را از سیم رنگ و آب تاب
گلی سیراب سنبل در آغوش
بکنج چشم خط کرد تا لب
یکی خط بر زنخدان لاجوردی
سیه از فندق تر چون شبه کرد
چو برگ نسترن را لاله گون ساخت
چگویم تا چه از شوخی بپا کرد
چو خرمن گیسوان را از قفا ریخت
فکند و داد زیب هم ز اختر
ز گوشش آویخت رخشان گوشواره
تنش چون برگ گل پیراهن آراست
تنش آراست از دیبای زرکش
کمر از لعل و گوهرهای بی حد بست
عبیر افشان بر پیراهن خویش
سمن در دامن و گل در گریبان
در گوشها لعل بر دو رسته بست

فکند

گلندامان دلفریبان سیمایی
بصد ناز و کرشمه آن مه تمثال
پس از زینت ز طاق آینه برداشت
نهان کف بر زیر لب خدایا
چرا بر خاطر لطیف گرانم
اگر او را خط از رخ آشکار است
زه من هم ز غمزه تیر دارم
پس از این گفتگو از جا برخواست
بسوی قصر چون گل رو گشاده
خرامان شد پر از گل جیب دامن
چو آنکه خورشید رو در منظر آمد
اشارت کرد تا چابک غلامان
بفرمانش ز در لطیف در آمد
چو لطیف اختر برج فتوت
چو لطیف گلبنی از باغ خوبی
چو لطیف مطلع انوار شاهی
چو لطیف را زلیخا دید بر جست
کشیدش تنگ از جان در آغوش
بپای آن گرامی گوهر افشاند

ز لعل و گوهر از گردن حمایل
چو بر سینه بازو به تمثال
چو خود را دید او از سینه برداشت
سر مویی ندارم عیب آیا
نه آخر همچو او من هم جوانم
بصد ناز و شوخی بقرار است
ز چشم آهوی آهو گیر دارم
نهاد آینه را از زانو برخواست
بسر تاج مرصع کج نهاده
چو در باغ ارم سرو خرامان
چو شمع از پی بسر دامنش برآمد
بقصر از نزد لطیف را خرامان
فروزان ماه کنعانی برآمد
چو لطیف گوهر درج نبوت
چو لطیف میوه از شاخ طوبی
چو لطیف منظر حسن الهی
روان دستش گرفت از فرادست
در آغوشش کشید از فرط آغوش
نهاد دستش بسر پا از باد افتاد

بهوش آمد چو باز از بوی یوسف
بمقصد راستی ز خوی یوسف

سخن سر کرد و نقد جان بر دستش
سخن پرسان باول قصر بردش

نخستش بر رخ از نوشیش در بست
در آهن بزرین قفل بربست

بنا کرده زلیخا انزمان کاخ
زرنگین خامه نقاش گستاخ

مصور بود هر دیوار و هر در
ز فرش خانه تا سقف از دو پیکر

در آن هم خادم و هم راز بوده
بشوق انگیختن دمساز بوده

بآن کاشانه یوسف چون درآمد
ز وحشت ناله آتش از جان برآمد

نگاهش چون بدیوار و در افتاد
بآن تمثالها چشمش در افتاد

بپیش پا فکند از شرم سر را
همان دیدن در نقش پیکر را

بسقف خانه کرد آنگه رو را
همان دیدن در تمثال نکو را

خوی شرمش روان گردید از چهر
ستاره ریخت بر رخساره مهر

ز غیرت شد چو زلفش حال درهم
نهاد از راه عصمت دیده بر هم

زلیخا سوی یوسف کرد آهنگ
سخن سر کرد با آواز دلتنگ

که ای جانم بجان پیوسته از تو
لبم نالان و جانم خسته از تو

بطفلی بود چشمم در شکر خواب
که دیدم روی نیکوی تو در خواب

بخواب آشفته زلفی تابم ربودی
ز چشم خونفشان خوابم ربودی

ز نرگس جای اشکم خون همی رفت
ز چشمم خون دل بیرون همی رفت

ز آسیم کو من افلاک میسوخت
فلک زان برق چون خاشاک میسوخت

شبانه جز خیالت هم نمیبود
نظر بر روی ایشانم نمیبود

کنیزانم همه گیسو پرستان ... همیشان پیش ایشان بحیرت من از این زن

رسیدم از پدر وز مادر آخر
زبانم لال شد گوشم کر آخر

چو بار دیگرت در خواب دیدم
رخت چون ماه عالمتاب دیدم

ز نامت جستجو کردم ز شهرت
ز لطفت گفتگو کردم ز قدرت

بمصرم هست گفتی جای آرام
عزیز مصر بردی خویش را نام

باین شهر آمدم کز بخت بیدار
بدیدارت ببینم بلکه دیدار

بشوق از وطن آواره گشتم
باین شهر آمدم بیچاره گشتم

عزیز مصر را چون دیدم از دور
تمام شد ز انده بر تنم سور بدل

از و پیش دیده امید بستم
بمحنت در سرای او نشستم

فرستادم کسان بر هر سر راه
که آگه شوم نشانی از تو ناگاه

رسیدی با رخی چون ماه روشن
ز سرو قامتت شد مصر گلشن

کشیدم در خریدارت صد رنج
فشاندم بر سرت ناشمرده صد گنج

غلامی بودی آزادت دادم
لب غنچه دلخستی شادیت دادم

شمردم خویش را کمتر کنیزت
نکردم راه صحبت با عزیزت

بامیدی که روزی بخشیم کام
ز تو گیرد دلم یکباره آرام

کنون وقتست که هم کام گیریم
ز وصل یکدگر آرام گیریم

بپاسخ گفت یوسف کای دلارام
مبادت از می عشرت تهی جام

منم بنده تو خود فرخنده صاحب
نبود چون بنده با صاحب مصاحب

دگر از شیوه رحم آور نهان
ز راه و رسم بنده [illegible]
ز راه و رسم بنده [illegible]

عزیزم عزت بسیار داده ... نکوئی خانه خود بار داده
غلامی را خواجه گفت همدم ... شمردش در حریم خویشتن محرم
روا نبود که باشد با دیانت ... کند در خانه صاحب خیانت
چو مولا از حریم بیرون نهد پای ... باهنگ خیانت گیردش جای
خیانت با عزیز از من نیاید ... زننده زرکت سلطان نشاید
زلیخا گفت آوخ وقت تنگست ... ترا در سینه این دل نیست سنگست
گرفتش دست و با وی همزبان شد ... بسوی منظر حریم روان شد
درش بست و درون زد قفل محکم ... فرو بارید اشک از چشم پرنم
بیوسف گفت ایمه آه از تو ... بهرم خدمتی دلخواه از تو
تنی لاله چه نیکو شنیده تو ... چه نیکو گوهر از نزره تو
سرت گردم بگو نه بهانه ... مکن زین بیشتر از من کرانه
ز دامان تو جان در نهم دست ... برستان بر نخواهم داشتن دست
دگر ره گفت یوسف رخ زمین سای ... که جای این سخنها نیست اینجای
بیا دارد کمین باشد عدوئی ... بود از صحبت ما و تو بوئی
بعزم فتنه برگ راه سازد ... عزیز مصر را آگاه سازد
جراحتی سازد از شمشیر مجروح ... ترا قالب تهی فرماید از روح
بهم از اول بکارک و خون کنم سر ... ترا آخر روز من نشاید سر
زلیخا گفت کای آرام جانم ... عیانی پیش تو احوال نهانم
مرادم بود از اول الفت تو ... درین کاخ بلذت صحبت تو

کرادم

که گردم سوی هفت ایوان اشارت ... که ترتیب این دلکش عمارت
نباشد رخنه ایش این هفت منظر ... بجز یک دره ندارد راه دیگر
درین خلوت ندارد هیچکس راه ... که از راز من و تو گردد آگاه
دگر اندیشه از هیچ ره نیست ... که اینجا آمدن مقدور کس نیست
کنون فارغ نشین اکنون و هش ... که نتواند شد این راز نهان فاش
میاور عذر و کام من روا کن ... ز کار مشکل من عقده وا کن
غرض با یوسف آنماه فرصت وش ... که بودش لعل و در زیب بر اوش
ز هر کاخی که سوی کاخ دیگر ... روان گشتی ز اول بیشش اندر
بهر قصری با و تا قصر هفتم ... بزنگ تازه کردی قفل محکم
ولی یوسف که از شهوت بری داشت ... که پاس عصمت پیغمبری داشت

در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام ... بخانه هفتم و طلب مراد بالتماس
تمام و کرکیتن یوسف از آن هفت در ... و خود را از بند او رهانیدن

فروزان شمع خلوتخانه راز ... چنین از پرده بر تو میکند باز
که در شش قصر چون کام زلیخا ... نشد حاصل جو آرام زلیخا
گل نشکفت از باغ امیدش ... بتو میداد ز نقد ان خم کلید شش
ره یوسف بهفتم منظر انداخت ... بجادی مهره ایش در شش در انداخت
چو با یوسف شد اندر هفتمین کاخ ... درآورد دستش بگردن دست گستاخ
شدش از سینه بیرون آه سرکش ... درآوردی دست چون در چنبر آتش

نقاب بزم از رخسار برداشت
فتادش در قدم وز اشک در سفت
ز دیگر دست از دامن ندارم
چو یک بودم توام پروانه کردی
نشستم سالها در انتظارت
بکش سر از من آتش برافروز
کنون فرصت غنیمت دان و برخیز
بزن در آتشم امروزم چو شمع آ
بکام مردم از تشنگی گشتم
جوابش گفت یوسف کای پریوش
مزن بر دامن معصومم چنگ
مرا فرخنده آبا سرور اند
بشان حق چو شان سروری داد
ز یزدان جمله پیغامبر است
جهان عصیان از رشادم گرد
بیالا لا زآب شهوت دامنم را
مکن کاری که فردای قیامت
نباید ساز دم مردود درگاه
چو از فرمان حق یوم القیمه

هم از تشویش تنگ دل عذر برداشت
بزد با رزد او را بوسه و گفت
تو گر داری تحمل من ندارم
پری بودم توام دیوانه کردی
به روزی تنگ کرم در کنارت
در آن روزم خوش امروز امروز
بکامم ابر در بزم شکرریز
مدارا ای ابر لطف از من دریغ آب
مکن در آب دادن هیچ تقصیر
میفکن تهمت عصمت آتش
مکن چاکم ز شهوت دامن پاک
در خلق جهان پیغمبرانند
بفهم رتبه پیغمبری داد
در پاس عصمت از ارکان دینست
گران منع کن سیاه پیرم گرد
مکن کج روز محشر گردنم را
گشتم زان کار نالایق ندامت
نیابم در صف پیغمبران راه
کرام الکاتبین گر نر خامه

خطای

خطای خواطر انگاران نویسند
تو میگوئی دمی در بزم بحاست
بحشر زان پشیمانی چگویم
زلیخا گفت کای غافل ز دردم
بغرقابم من کشتی شکسته
منم صید کمانی کز خون فتاده
منم غلطان بخون زان ترکتازی
منم ماهی دور افتاده از آب
تو ایستاده در تماشا
هزاران کاخ چون این طاق ایوان
هنوزت پایه قصر وفا سست
بسی قصر بلند پایه محکم
هنوزت بنیاد حق سخت
بانگو چهره رنگین چون گل کرد
بانگو شمع بزم آفرینت
بانگو رخت قامت همچو سروت
بانگو صبح چشم نرگسی دادت
بعنبر جعد لاله پوشت
برای خنده گنج دهانت

مرا سیم از خطاکاران نویسند
کنم شیرین ز شهد وصل کامت
جواب بر که گفت چگویم
ببین بر آتش رخ در نگ بردم
تو فارغ بر لب دریا نشسته
تو صید افتاده
تو پنداری چو ظلمانم
بروی خاک غلطان با تب و تاب
روا دارد کسی این ظلم فاش
کشید از آتش من سرکشیهات
نشان از تو رسم دوستی جست
در رفته رفته جو خشک
خنک از تو بیت کنند
مرا زان غار مسکین میل گرد
مرا پروای شمع آفرینت
مرا گر راز ازل
بابی سرو قبا پوشی دادت
بشکرریز لعلی شهد نوشت
بگوئی تار گیسوانت

بچشمانت که ترکش بسته مستند ... بمژگانت که جان خسته خستند
بشمع عارضت افروخته پیداست ... بخورشید جهان سوزت که پیداست
بصبح روشن روئی که داری ... بشام تیره موئی که داری
بخون ریزی تیغ ابروانت ... بگیرائی تار گیسوانت
بشمع آن شب همچو معنی جمالت ... بتیره کوکب هم معنی کمالت
بجوشش حسن اکرام از جدائیت ... بسوز برق اسم زآشنائیت
بحالی که برم دارم ز اشتیاقت ... بصبر خوش که کردم در فراقت
بداغی کز غمت در سینه دارم ... بنقدی کز تو در گنجینه دارم
که برگشتم سیفتان آتش تیز ... براو از ابر رحمت قطره ریز
نخوش ای نو نهال سرکش من ... فشانی آب اگر بر آتش من
دران خلوت سرا دادی مرا کام ... وزان پس تا بهم بخشیدی آرام
عزیز مصر کانزر بیم ازو نی ... نهانی زهر ریزم در صبوحی
کنم آهنگ می خوردن چو با وی ... لب زهر کاریش از تلخی عنا می
نشانم آنی به از من صد کنیزت ... پس از کم نفقته برجای عزیزت
بهر گفت ای نکوئی شهره تا ... هزاران بهتر از بلقیس علات
عزیزی کو برسوم مهربانی ... بمن بخشید این عزت روانی
روا نبود که سر برد هلاکش ... ز روی تخت افکندن بخاکش
مکن با من دگر این گفتگو را ... کسی کز کس مرا بهتر کند او را
بیان حسن آفرین کز خوبرویان ... تو آتش میکنید با این نکوئی

باران

بایشانی مرا از وی زهر کاشند ... مرا آیا و حق را سند کاشنه
کزین لعنت شکوه شیوه من ... وزان لعنت نفرین شیوه من
که گر اکنون نم از دامن تهی دست ... نبوی آخر ز جام صحبتم مست
کنون مهلتم بخشی زمانی ... فسازی رنجه ام از دوستداری
سبی شب سر بنه بالین گذاریم ... زبیگدیگر مراد دل برآریم
وگر از گفته من سر بتابی ... مرا بسیار جوئی و نیابی
زلیخا گفت کای لعل تو جان بخش ... چو نور مریم التفاتت روان بخش
زتاب درد خسته جگر من ... ز عشقت دم نشسته بر در من
چو در دم گشت گرم وعده زود است ... مرا از وعده درمان چه سود است
بگو سهرابا ای آشنا رو ... پس از مردن چه سود از نوشدارو
بره کام دلم ای ماهینی مهی ... وگرنه نوشم اینک زهر فانی
جوانیدم بر خیلی کنیزان ... زگیسو عنبر افشان مشک ریزان
سهی سروم زیبا افتاده بینند ... بب لبینم ترا استاده بینند
عزیز مصر راست زین آگاه ... غلامان بر برت تا زند ناگاه
چگویم زیر تیغت چون نشانند ... چو مرغ بسملت در خون فشانند
بگفت این و ربود نهفته در هر ... چو جام می لب لب کاسه زهر
بنزدیک لب آوردش او شد ... زنان چاری بهر که خویش کوشد
بصد سیطی قهی لیف روان شد ... ز جیبمش چهره رنگ ارغوان شد
بدست ناگهانش بر ز هر کس از دست ... گرفت و بر زمین افکند و بشکست

بدو گفت ای بدام غم گرفتار / مکن بسیار قسمی زنهار زنهار
صبوری پیشه کن تا کام یابی / شراب وصل من در جام یابی
بآن ارزد دهی در کف گهر بود / زهی جوئی پی تسکین او بود
گنا که دیر یکسو بهر کنعان / گناهش بر کف استاد است چندان
باو دارد نگاه بسکر زلب / که ای روزم سیه زین تو ازب
ازین آلوده کی خود را نگه دار / منزه دامن از لوث گنه دار
جدا از زمرهٔ عصیان درآئی / که فردا منفعل در محشر آئی
چو گردد راست روز حشر صفها / چو سا بر بر هم از افسوس کفها
بحکم ایزد آویزند میزان / در آن بیدای محشر اشک ریزان
برو ننگ آمد رخ زرنگ شریان / ز جا خیزند و افتاده کاهان
پرد طومارها عیب از چپ و راست / شود از حق نجات خلق درخواست
شنا با نا انبیا از جا درآیند / شفاعت خواهی است نمایند
تو کز پیغمبران سر فرازی / ز خاصان حریم پاکبازی
روا داری کزین عصیان جانسوز / بروز خویش در مانی در آن روز
نیاری کرد امت را شفاعت / فزاید خجلت ساعت بساعت
شمارند ت ز خیل راستکاران / نه شدت بجز که شرمساران
ز جو که انبیا پرون کنند دست / رفیق عاصیان دون کشند دست ٥
ز خجلت سوزت جان بلا تن هم / تو باشی منفعل از حق من هم ٥
ز خجلت رخ بهر جانب تابی / ز هر سو مضطرب حیران نشتابی

ام

ز بیم روز حشر و شرم یعقوب / برفت از یاد یوسف حال محبوب
چکید از آتشین رویش خوی سرد / دمید از ارغوان باغش گل زرد
بآن گوهرها شد آن طبق لعل / گزو بودی در آتش با هزار نعل
بخود لرزید آن نو رسته شمشاد / چو از باد بهاری سرو آزاد
زلیخا دید چون و برا بران حال / سپاه غم دلش را کرد پامال
بگفت ای درد من از تو دوا اسم / وفایت مایه عشرت جفا اسم
چه شد کز حال من فارغ نشستی / بمن یکباره راه حرف بستی
ازو حالی که یوسف داشت بنهفت / بگفتش آنچه یعقوب حزین گفت
چو یوسف گفت با وی ماجرا را / زلیخا بانگ زد کی بیخدا را
بمن ناز و کرشمه ناز تا چند / دلم از عشوه خون شد ناز تا چند
ز حق طاقت ز چشم خواب بردی / بیازی بازی از من تاب بردی
بکن باور ازین شوق ار دارم / بیازی یاری از دست گذارم
بگفت این و روان شد سوی یوسف / وگرد بوسه از روی یوسف
از زر ناب انغرین شمایل / یکی بت داشت در گردن حمایل
دو چشم او درخشان از دو گوهر / دهان از دانه یاقوت احمر
درونش چون نافه پر مشک و عنبرش / چو کبک پیچید در گلگون حریرش
مرصع پیکری از پای تا سر / زیاقوت و عقیق و لعل و گوهر
بپا چون بت پرستان بوسه دادش / بصد حرمت بصندوقی نهادش
چو یوسف دید گفتش ای دلارا / بگو این راز پنهان آشکارا

دمی در خلوت او با وی راز گفتی   بصد دستش چرا از من نهفتی
زلیخا گفت کای جانم فدایت   بچشم از توتیا به خاک پایت
منم بنده خداوند من است   روان بخشنده مرد و زن است
برهمن وار از روی ارادت   من او را کرده ام عمری عبادت
بر آوردم کنون از کردن او را   نهفتم همچو زر در مخزن او را
که از من این سیه کاری پسندد   ز زیب عفتم عاری پسندد
چو با یوسف زلیخا این سخن گفت   ز حرف او چو گل یوسف بر آشفت
بگفت ای کم خرد این ابلهی چیست   ز راه افتاده را این گمرهی چیست
دمی آید ترا از پیکری شرم   کز آتش کرده صد ره زرگرش گرم
دو چشمش بی نصیب از فیض دیدن   زبان از گفتن و گوش از شنیدن
چو بر رویش در صندوق بندی   نشینی با وی آسوده خرسندی
مرا خجلت از آنکس چون نباشد   که از حکمش کسی بیرون نباشد
اگر زر محرم دارنده اش اوست   وگر زرگر به پیرآرنده اش اوست
از او با بر در هستی بر شکسته   کلید از اوست بر درهای بسته
بهر رازی که در دلهاست داناست   بهر کاری که پیش آید تواناست
گرانمایه حرم است ما را   ز پیش او نهان آنگه را
زلیخا گفت امید بجانی   ندارم طاقت این سر گرانی
دگر توفیق نماند از جان عزیز   زلال رحمتی بر آتشم ریز
بگو دیگر سخن کانها بهانه است   حکایتهای تو یکسر فسانه است

نه گوهر که با شوقی که دانی   رد خواهم ازین افسانه خوانی
بگفت این و ز شوق روی یوسف   ز جا جست و روان شد سوی یوسف
زلیخا چون بصد تعجیل برخاست   صدای شهپر جبریل برخاست
که ای یوسف ازین هنگامه بگریز   مسوزان خویش را زین آتش تیز
چو با او این سخن روح الامین گفت   پیام حضرت جان آفرین گفت
زلیخا را کشید از دست دامان   ز جا جست سوی در شد خرامان
بهار در بر رسیدان گلبن ناز   بروی خویش در از خود بخود باز
چو از آن تنگ یوسف روان شد   زلیخا از قفای او روان شد
رسید از پی گرفتش دامن پاک   فکندش همچو گل پیراهن چاک
نشد از راه بر گردانش او را   چو ماه پهلوی خود جنبانش او را
غرض کاخر برون آنجا که گوهر   چو نور دیده شد از انجمن منظر
بود از گفتگوی این حکایات   غرض جز نقلی از شرح روایات
ندارم آگهی ز آغاز و انجام   ولی این حیرت از من برده آرام
که یوسف را چه یارب در دل افتاد   که از روز از زلیخا غافل افتاد
جدا از هر سخن بندم لب به   که لولا ان رای برهان ربه
چو یوسف جست از پیش زلیخا   برست از قید تشویش زلیخا
زلیخا با دو چشم اشکریزان   ز مژگانش روان افتان و خیزان
بخود میگفت یارب این چه بخت است   برم گر جان ازین هنگامه سخت است
کشیدم بر سر گنج اینهمه رنج   نکردم مار بردم آخر از گنج

دمی در خلوت زلیخا خفته بر تخت   همین طالع فیروزی بخت
سخن با بی گروه با صد جان فشانی   برسم پاسبانان پاسبانی
عزیز مصر با یوسف در آن راه   سخن گو یا روان بودی که ناگاه
زلیخا شد ز منظر اشک آرا   فروزانتر ز مهر عالم آرا
چو با یوسف عزیز مصر را دید   دلش بشتاب این اندیشه گردید
که یوسف با عزیز آن راز گفتست   باو وحی زلیخا باز گفتست
خیالی با دل اندیشه خود کرد   که با هر چاره در کار خود کرد
زنادانی چو نقصی در وفا داشت   بیوسف تهمت از غفلت روا داشت
عزیز مصر را گفت ای ز تو بهر   غلام مصر صاحب کرده با شیر
غلامی را از بازاری و پیوند   عزیزش داشتی مانند فرزند
برت آوردیش با یکجهان رنج   تهی کردی به بیعش صد گهر گنج
کلاه خسروی بر سر نهادیش   بخلوتگاه خود بار دادیش
جدا از من نگردی هم کنارش   بخود واجب شمردی احترامش
بجز کز شوق با ناموس تو دارد   چو خوشتر شد قصد ناموس تو دارد
ز لطف گرچه در مخزن امین است   چو دزدان لیک دایم در کمین است
همیشه زبان بی زبانی   ز بی حجت کام دهی نهانی
دلا ... مرا از دل فراموش   نمیدارم بحرفش هیچگه گوش
دمی خلوت گزین در حجره خوش   زنا دانیش زخمیدن روا نیست
بکردن از خواب خوش آشفته بودم   بگوئیت یادی خوشش خفته بودم

کنون که آمد آوازی بگوشم   ز پا باز آمد از سر رفته هوشم
چو از غیر تو آوازی شنودم   زدم فریاد و چشم از هم گشودم
بدیدم دیدم این عبری عبارت   نشسته تا برد گنجم بغارت
گرفته جا چو دزدان در بر من   که از مخزن رباید گوهر من
بجای دیدنش از خشم آزاد   که تا عمرت بود چشمت مبیناد
کشم بر دار عبرت تا تنش را   بجا جستم گرفتم دامنش را
ز من بگریخت چون رم دیده آهو   من افتادم چو صید افتاده از او
نشد کز عرض ره گردد دوچارم   کنون دستی در رفت از دو کارم
بکارش چاره کن الحذر پسند   ملامت بر من و بر خویش مپسند
بفرما کاهنین خفتان غلامان   در آویزند چون خارش بدامان
بکشش بر دار این عبری پسر را   مگر عبرت شود خلق دگر را
وگر خونریزی او نیست رایت   بگو تا خون خود ریزم بپایت
بدین خنجر که دارم در میان تنگ   کشم خود را و فارغ گردم از ننگ
عزیز از وی چو بشنید این حکایت   غمین شد زین حکایت بینهایت
برانگیزش برآمد از غیرت دوان شد   عرق از هر بن مویش روان شد
بیوسف بانگ زد کای شوخ دیده   ترا من بودی غلام زر خریده
بروت آوردمت چون گل ز بازار   سر موئی نه دیدی از من آزار
ترا بر مسند عزت نشاندم   طبقهای زریت بر سر فشاندم
ترا دادم عزیزی بر عزیزان   زلیخا بودت اندر کمتر کنیزان

شدم از بهر گلچیدن بگلزار / بچیدم گل کشیدم زحمت خار
برآوردم دری زین ژرف قلزم / ز دستم ناگهان افتاد شد گم
دریغا کافتابم از نظر رفت / همه روز از پیش در روزم بسر رفت
ببازاری ره سودا گشودم / که سودی ز کف سرمایه دادم
منم در باغ گیتی بلبلی زار / که پیش از خار دیدم از گل آزار
بشوق گل پریدم ز آشیانه / زنم تا بر سر شاخی ترانه
زدم بر گرد گلبن پر چو گستاخ / گلش از جنبش پر ریخت از شاخ
منم پروانه در بزم عالم / که میسوزم ز داغ عشق و الالم
فشاندم پر چو دیدم پرتو شمع / که گردم گرد او با خاطر جمع
بهم زان گرمی اخگر زبان رفت / که من با پر شدم شمع از میان رفت
عزیمت کرد طفلی خرد سالی / بجان از شوق صید آشفته حالی
نهان از کودکان در دشت بگرفت / بشوق آنکه صیدی گرد از دشت
زکف داد آنچه در کف ریسمان داشت / بکار آن ریسمان یک رشته نگذاشت
که صیدی در کمند آرد ببازی / بود بر کودکانش سرفرازی
ریاضی دید از گلها شگفته / گوزنی در کنار چشمه خفته
گمانش آنکه دارد بسته صیدی / بپای صیدی افگندست قیدی
ربود از کودکان تا در رشته چند / ز هر پای شکاری افگند بند
گوزنی سوده بر شاخش شکمگاه / ز جنبشش شوخ چشمان چشم بر راه
برآمد ناگهان صید گران خواب / ز خواب و شد ز آب چشمه پر آب

کلاف

همایه

کلاف ریسمانی خام برداشت / ز خانه سوی صحرا گام برداشت
گرفت آن ریسمان خام در دست / بگامی رفت و با صید دل بست
بر آن طفلش چو چشم افتاد بگریخت / ز بند ریسمان خام بگسیخت
بروی سبزه چون باد بهاری / خرامان شد گوزن مرغزاری
ز پا رفتنش چو گام افتان و خیزان / چو شد نومید برگشت اشک ریزان
گسست از هم چو تار رشته خام / زهی یکباره کودک شد آرام
ببست او غمی از صید جسته / بغیر از رشته از هم گسسته
بمادر گفت گریان حال خود باز / بحالش کرد مادر گریه آغاز
چنان کاخر زلیخا گفت احوال / بر آن دایه را آشفته شد حال

ملاقات عزیز یوسف را در بیرون در و نهان داشتن یوسف اسرار را
آمدن عزیز و تهمت خیانت زدن زلیخا یوسف را و انکار او و حکم کردن عزیز بحبس یوسف علیه السلام و به تفحص و تمیز

چنین گوید حکیم خوش عبارت / که چون یوسف برآمد از عمارت
عزیز مصر را نزدیک دریافت / از آن آهنگ او را باخبر یافت
گروهی در پیش از خاصان بدنبال / خجسته طالع و فرخنده اقبال
بخاک ره گذر از آخر آتش / جبین مالید و داد آنگه سلامش
عزیزش مضطرب احوال چون دید / سبب از اضطراب حالش پرسید
ز دستش چون مه تابان در کمر دست / گرفتش زلف مشکین با دگر دست
بپاسخ یوسف آن گنج صباحت / نمک پاشید از درج ملاحت

بد

ترا دادم خلاصی از اسیری / و در حریم شدم به دستگیری
بخور و پوسته‌ام زینت دادم / بهسازی سرافرازیت دادم
بکوی خانه خود دادمت راه / زاسرار نهانت کردم آگاه
ز خیل گلرخان نار پستان / که هستند از رعونت سرو بستان
کنیزان بهر تو ترتیب دادم / بهاری چون عروسان زیب دادم
درستی چون در آغاز جوانی / کنی کز آرزوی کامرانی
طلب داری ازین ناموس خود را / بری از خار سرو سرکشی را
نهان در گوشه آرام گیری / نشینی با وی و از وی کام گیری
پس از مردن بجای من نشینی / بعزت در سرای من نشینی
حریم سازی از نامحرمان پاک / ز نامحرم نه بند پرده ام چاک
نه امروزم ولی باز از عمر باقیت / بسوزم آسمان در رزم ساقیت
چو آری سر برون از پرده شرم / نیارد هیچت از روی من آزرم
ز حق نعمت من چشم بندی / مرا بر نام این کشور پسندی
عفاک الله چه مرد ناسپاسی / چرا که ای عجب حق ناشناسی
چو یوسف از عزیز آن داوری دید / بخصمش از مقام یاوری دید
از آن طعن و ملامت شد دلش خون / ز تهمت گشت احوالش دگرگون
بدو گفت ای عزیز پاک دامن / هزارت بهتر از من از غلامان
زنش بشنو مده بر حرف آن گوش / مکن پند من از خاطر فراموش
زنان اهل در پیوسته تهمت / که ایزد آن گفته کید زن عظیمست

انز

زند چون غوطه زن در بحر تلبیس / چو موج از بیم جان بگریزد ابلیس
نگشتی آدم ار عصمت سرشته / گر اول گشت مسجود فرشته
فزون کید شیطان از زنان نه / نبودی پای زن گر در میانه
شیاطین عاجز از کید زنانند / زنان سر دفتر اهرمنانند
بدین عصیان مرا نزدیک شمار / گمان بر نیکنامان نیک بشمار
تو مولای منی من بنده تو / چه بنده بنده شرمنده تو
مرا از زر گر مالک خریدی / بجنگ ناب با قومم کشیدی
فشاندی لعل و گوهر در بهایم / نمودی راه در خلوت سرایم
زلیخا ما بین من شد بصد دل / ز من یکدم نمیگردید غافل
شب و روزم چو شیطان راه میزد / بگوشم حرف خاطرخواه میزد
چو در خلوت مرا میدید تنها / بمن آهسته میگفت این سخنها
که ای یوسف گر از تو کام گیرم / ز وصلت یکنفس آرام گیرم
کهت بر دیده روشن فشانم / کهت در راحت گلشن نشانم
نهی چون در فراشم پای بر رخ / تهی فرمایم از گوهر سی گنج
بپایت پس از در و مرجان فشانم / در و مرجان چه باشد جان فشانم
وگرنه دامنت از تهمت نیارم / کنم مکری که عمرت بر سر آرم
غرض چندی چنین میگفت و امروز / نهان از مردم آن شمع دل افروز
بدین خلوت بصد نیرنگ آورد / باین حیلت سرایم تنگ آورد
که با من ساعتی آرام گیرد / نشیند از وصالم کام گیرد

میان

من از دستش به ناموس خویش را   کشید از قفا بیم پیرهن را
ابر گرد آمدم از راه چالاک   چو کلک دامنش بر اهنیم چاک
کنون از زر دن از طعنم سزا نیست   عقوبت بکنها ترا روا نیست
بر پیدا ساز آب از سنگ خاره   بشمع افروز خورشید و ستاره
که در خوف قسم هزار و کذب راهی   برین دعوی اگر خواهی گواهی
بصدقم دامن پاکم گواه است   ببر پیراهن چاکم گواه است
زلیخا راه چاره بسته چون دید   تن خود از عقوبت غرق خون دید
چو از حال عزیز آنمه خبر داشت   بسوگند عظیم آواز برداشت
همی هر چه بران شد کار دشوار   بسوگند دروغش بگذرد کار
زنان هر سو بدعوی رو گذارند   گواهی جز دو چشم تر ندارند
غرض سوگند خورد و گریه سر کرد   فسانه را ز شک و حکایت مختصر کرد
بگفت ای آشنای نکته سنجان   مرا بارت بگفتاری مرنجان
دگر از من به بینی نقص سوگند   جدا از زنده بر گوشت دارم از بند
وگرنه فکر کار این پسر کن   کنون اندیشه از روز دگر کن
مرا بدنامی من بر نامی نیست   مرا این غم ز دشمن کامی نیست
میان گریه و سوگند بسیار   شکوه شاه مغرب کرد اظهار
بیاد از کینه کوشید در هلاکش   کشد از تخت زر بر روی خاکش
عزیزان بیخبر از حیله جفت   غلامان را طلب کرد و چنین گفت
ابر یوسف غم زندان گزینید   بزندان برده پهلویش نشنید ه

گواهی

کنندش از جفا چندان مدارا   که گردد راز پنهان آشکارا

کشیدن سرهنگان یوسف را بزندان   در رسیدن کودکی از منسوبان زلیخا
و گواهی دادن در حق یوسف   و آگاه شدن عزیز از مکر زنان
یوسف و زبان طعن بر زلیخا گشودن

چو سرهنگان بسوی یوسف دویدند   گرفتندش گریبان کشیدند
برآمد آه یوسف تا فلک   ازو شد پرده هفت آسمان چاک
ز خوناب جگر شکش دیده تر شد   دلش آزرده بود آزرده تر شد
کشید از سینه درد آلود آهی   نهان در زیر لب گفت ای الهی
باین تهمت گرفتارم مپسند   میان نیک و بد خوارم مپسند
نیم از رفتن زندان هراسان   مرا باشد بزندان رفتن آسان
ولی این تهمت از من برده آرام   ندارم طاقت رسوائی عام
بصدیقی چو از تو یافتم نام   چرا بی‌هیچ افتد طشتم از بام
ندارم کس پناه من تویی تو   درین دعوا گواه من تویی تو
ز لطفت دارم این امیدواری   که بیرون آریم زین شرمساری
زلیخا ساخت بدنامم ازین شهر   غریبم ریخت در کام از جفا زهر
تو گر ناکرده آگاهی کرده   بکش از روی کارم پرده
همان اکه نرگس از مدعایش   در آمد بر زبان تیر دعایش
با تحقق بیکسو شد نمایان   فرشته خو زنی از پارسایان
سه ماهه کودکی بودش در آغوش   ابودش لعل لب سرچشمه نوشش

خوب

نه بر گفتار او نیش بود دیده   نه بر کاری تراوش بود دی
جهان حیرتش از خاطر فراموش   زبانش از نبرد و از نبیک خاموش
چو دید آنجا چو کودک سخن راند   عزیز مصر را از ریک خود خواند
فغان برداشت از ای کای نیک ظرف   ز طومار خرد ناخوانده یکحرف
مکن تعجیل در آزار یوسف   همان چون کار مردم کار یوسف
هزاری آگهی چون از حقایق   بباطل حکم کردن نیست لایق
بود مشغول تمیز حق ز باطل   شو غافل در این کار است مشکل
مکن کاری که بار آرد ندامت   پشیمانی کشی روز قیامت
عزیز از حسن تقریرش عجب ماند   برامانش بصد اعزاز بنشاند
سخن سر کرد با وی کای نکو رای   خدایت داده آگاهی ز هر جای
چو آگاهی ز اسرار نهانی   بگو با من نهانی آنچه دانی
میان این دو تن مجرم کدام است   ادیگر زنه که بروی حرام است
بگفت این سرا ایم دور میدار   ز غمازی مرا معذور میدار
نخواهد گشت از من فاش این راز   ومن با کس نگویم راز کس باز
چرا همچیتی سازم طولت   نیفتد بلکه حرف من قبولت
تو بر پیراهن یوسف نگه کن   وزان پس روی بحر مراسیه کن
گر از پیش است چاکش ورز قفا نیست   زلیخا را خور جور و جفا نیست
گنه کار نیست یوسف در میانه   نباشد در خورش جز تازیانه
دگر از پس شکافته اتفاقست   زلیخا آنچه میگوید خلافست

همان

همان بر دعوی یوسف گواه است   از یوسف راست گو و نیک ذات است
نگویم چاره کارش چسان کن   تو بیدار انی چه با بیگردان کن
چو کودک با عزیز این گفتگو کرد   طریق حکم حق تلقین او کرد
عزیز آمد سوی یوسف شتابان   پی چند پیراهن را نگاه تابان
ز پس پیراهنش چون دید پاره   زلیخا را نهانی کرد اشاره
که ای افسانه گو مرد و زن از تو   چه گیرد است اینکه می بینم من از تو
شدی سرگرم عشق بنده خویش   شکستی گوهر از زهره خویش
مرا در وطن بد نام کردی   مرا در مصر دشمن کام کردی
نماند هیچ از روی تو شرم   نکردی از خدا و خلق آزرم
نه آگاهی ای بانوی فسانه ساز   که آهی مصر غماز ز غماز
چو افتد این حکایت بر زبانها   بخوانند از برایت داستانها
کنون گر جامه از صحف پوشی   براز خویشتن پوشیدن بکوشی
بکوشی آنچه بهتر در نیابد   کسی را این سخن باور نیاید
زبان خلق را که میتوان بست   ز قید طعنشان که میتوان رست
تو خود چون شیشه عصمت شکستی   به یوسف تهمت از بار چه بستی
چه سازم چون کنم عمر بایگوییم   برو خویش را دهان از گفتگویم
زنانرا کید از شیطان فزون است   ز مکر و حیله شیطان زبون است
زنانرا کار زرق و فتنه خواهست   یکی باقی مب وازین فتنه
کنون شرمنده زین کردار میباش   برو مشغول استغفار میباش

٢ است

نشیمن ساز کنج خانهٔ خویش / زکس نا شنوی افسانهٔ خویش
بشاه مغربت بخشیدم این بار / مرا او راست بر من حق بسیار
وگر زین پس خطائی از تو هم / بتیغ جور قتلت برگزیرم
بخشش روی برگرداند ازانگاه / بدلجوئی بیوسف گفت انگاه
تو ای یوسف مگو این راز با کس / مشو زین پس دگر دمساز با کس
مبادا شد عیان این سر و چالاک / مبادا شد دامنت زالوده پاک
مگو حرفی مرا بر نام مپسند / میان خلق دشمن کام مپسند
که ازادی دلت را شاد سازم / ز بهر خود ترا آزاد سازم
چو گفت رشش باین وان سرآمد / بصد خجلت ازان منزل برآمد

اگاهی زلیخا از نکوهش زنان مصر و از غیبت دیدار یوسف بازنیاید
چنیدن و ایشانرا از زنش ران در کوچهٔ رسوائی کشیدن مرتیغ
غیرت کشیدن و زنان طعن کنند بر یوسف

بود عشق نهان از خامی عشق / خوشا عشق و خوشا بدنامی عشق
نه بدنامی برارد نام عاشق / ز رسوائی بیابد کام عاشق
ملامت گوهر دریای عشق است / ملامت لاله صحرای عشق است
برآید خوش ز چنگ عشق آواز / ملامت پرده وی کر کند ساز
چراغ عشق اگر شکل فروزد / ملامت روغنش ارزد ما سوزد
سمند عشق اگر باشد گران خیز / ملامت چابکش سازد ز مهمیز
زلیخا را چو رازش شهر شد / زنان مصر را یکیک خبر شد

بهر محفل که با هم خوش نشستند / بطعن او میان را تنگ بستند
که زد آتش زلیخا را بجان عشق / ز دودش آتش بجان ناتوان عشق
خریدار است و رفت ز کلبه دام / غلام ماه روئی یوسفش نام
کنون از عشق او دارد دلی تنگ / زنان مصر را افکنده در ننگ
بکاوش کرده از بس عشق او کار / ندارد فکر ننگ اندیشهٔ عار
عزیز مصر را بد نام کرده / میان خلق دشمن کام کرده
عجبتر آنکه مسکین هی غلامش / گریزانست چون آهو ز دامش
نظر بر ماه رخسارش ندارد / خبر از چشم خونبارش ندارد
بجای پندش چون کام جویان / گریزد از برش لاحول گویان
اگر کسوت چو این مه زد بپوشد / دگر شربت چو این بخشد ننوشد
بزم این گرد می با او نشیند / نهد او دیده برهم کش نبیند
شود گر همزبان یکلحظه با او / گدازد چهره در گوش از جفا او
کش بر این چو قفل از درج گوهر / فشانه او ز نرگس لولوی تر
جواب این گر نماید گریه آغاز / چو گل خندان شود او ز لب از ناز
جانش رفته ملک هی بتاراج / که یکبر د غلام او از وی باج
هما نا دیده او عیب نهایش / مه با وی جنت سیمین مرد بالش
اگر ازما یکی با وی نشیند / جدا از وی زمانی که نشیند
عجب از وی زلیخا داد خواهست / نخواهد هیچ چون دلش بی ادبهاست
بود دست بتان بالای هر دست / همه کس زیر دست ایشان زبر دست

زلیخا چون شنید این قصه زایشان / که در طعن وی اند اکنون گشایان
بطعن عیب جوی آشیانه / براید نغمه از مرغان خانه
نگوید تا کس از طعنش نصیحت / برایشان خواست از غیرت فضیحت
مرتب کرد حکم میزبانی / کند تا آن زنانرا میهمانی
بحکمش مجلس ارایان خانه / بیا کردند جشن خسروانه
بفرمانش وشاقان هوخواه / زنان مصر را کردند آگاه
فرو چیدند بزمی بس بهانه / بهشتی حوریان از روی فرمان
بهر گوشه ازان بزم خجسته / زنان مصر شکر لب نشسته
همه شکین غزالان ختائی / زبان دان رموز آشنائی
زلیخا از شراب شوق سرمست / زمانی پهلوی هر شاه بنشست
پس از آرایش از خلوت برامد / چو شاهی در میان لشکر آمد
بمجلس رفت آن زرینه خلخال / گیران قصب پوشش بنال
رود آنشد از پیش فرزانه دایه / بر آنان کز چو خورشید سایه
چو آمد گلرخان از جای جستند / نشست و جمله پهلویش نشستند
غلامان طبله عنبر گشادند / کیران عود در مجمر نهادند
سمن رخ ساقیان سیم اندام / برت هر یکی یاقوت گون جام
صراحیها چو فوج نرگس خندان / نشسته در صف لاله بندان
بموران جامها در دست یاران / چو شبنم بر گل تر در بهاران
ز هر سو در کناری مه جبینی / نشسته جام بر کف نازنینی

هی ارای

هی آرامی ز هر سو چنگ بر کف / نگارینی ز هر جانب بکف دف
ز آواز حریفان خوش آهنگ / فتاد از چنگ زهره بر زمین چنگ
ز دست بربطی بربط نشاده / عذار مطرب و دف ماه و هاله
یکی دادی بگوشش چنگ مالش / یکی طنبور آوردی بنالش
کمر چین پوشش سر رویان رقاص / بعشوه گرم دست افشانان خاص
چو مجلس جنتی از بهشت لی / چو مجلس جای ماهی جابت زلی
ز رنگا رنگ گلها دسته بسته / و رضوانش بحوریها رسته بسته
تو گوئی بزم ایشان گلشنی بود / سراسر مجلس از گل خرمی بود
روان هر سو غلامان و کنیزان / ز مستی هر طرف افتان و خیزان
یکی دستار خوان گسترده دیبا / یکی خوان در قفا آورده زیبا
کلاب و قند با هم صاف کرده / بلعلی ساغر شفاف کرده
ز شربتهای خوشبوی گوار را / قدحها از حباب آشکارا
ز حلواهای رنگین تر ز باده / طبقها در میان خوان نهاده
ز رنگین میوهای تازه چیده / سبدها در میان بزم چیده
ز نعمتهای الوان هرچه خواهی / بهر سو ریخته از مرغ و ماهی
غرض در انجمن میهمانان / ز نیکوئی بهم دامن فشانان
ز هر خوان آنچه زیبا بود خوردند / بیاد مان زلیخا بر تنک بردند
چو خوان بردند از مجلس ظریفان / دهان شستند زآب آلاش حریفان
زطبع صیفت افروز هوا خواه / ترنج از خادمان درخواست انگاه

یکی خوان ترنج آورد فی الحال / یکی گزلک بکف آمد ز دنبال
ترنجی پیش هر خاتون نهادند / برشش گزلکی برنده دادند
نشسته هر طرف چاری بنجی / بدست هر یکی زنگین ترنجی
بر یکی دست زرین گزلکی بند / ولی در وصفش بود تیغ زبان کند
زلیخا گزلکی را دید و برداشت / ترنجی زان میان بگزید و برداشت
پس آنگه گفت کای جادو زبانان / بشمع دوستی دامن فشانان
چه زینسان هر دمم دارید تنگ / ز طعن عشق یوسف روی گلرنگ
همی از شغل دیگر معزول دارید / بطعنم خویشتن را مشغول دارید
بعاشق ناسزا گفتن سزا نیست / همی آزرده آزردن روا نیست
همانا در همی آزاری نزارید / دگر جز آزار من کاری ندارید
شما هم گرچه من رویش نه بینید / بیک دیدن بروز من نشینید
اگر رخصت بود آرم کنونش / و تا بینید روی لاله گونش
دگر از چشم گریانم نخندید / مگر هر دم بطعن من نبندید
همه گفتند خدا را یا زلیخا / در ایماه شکر خند شکر خا
مراد ما همه این بود ما را / ببینیم آن گل گلگون قبا را
وگرنه نیست یکدل از تو رنجه / ز طعنت گشته‌ایم در شکنجه
کنون کاین مجلس عیش جدیدی / ز نعمتهای الوان خوان کشیدی
نکردی کوتهی در میزبانی / ز تو دیدیم رسم میزبانی
چه باشد کارش لورانجم خندان / رهی از طعنه تلخی ببندند آن

ازدیدنش

ز رویش دیده‌ها پر نور دارند / چو خورشیدش ز ما مستور دارند
بمهمان هر نفس اکرام اولی / ولا اکرام با لا تمام اولی
دو عمر است اوصافش شنیدیم / ولی از دور یکبارش ندیدیم
کنون مشتاق اوییم از همه جانب / بیار او را همینجا مر کجان
وگرنه یکنفس اینجا نمانیم / گر او ما را بخلوت باغ نانیم
زلیخا چون شنید این گفتگو را / بسوی دایه کرد اشارت او را
بگفت از من ببر پیغام تزئین / بیوسف ای جفاجو یار دیرین
بگو جانی طلب دارد زلیخا / ترا اینک طلب دارد زلیخا
ببخش بر ما اثنای دیدارش / برون آی و برار از انتظارش
بیوسف دایه رفت و گفت پیغام / ولی یوسف ز افسونش نشد رام
قدم نگذاشت از کاشانه بیرون / بحسرت دایه شد از خانه بیرون
بنومیدی روانه شد سوی خرگاه / زلیخا را ز مطلب کرد آگاه
زلیخا جست از جا چون سپندی / بسر چون شاخ گل گلگون پرندی
روان دامن کشان شد سوی یوسف / فتادش چشم بر روی یوسف
بزاری گفتش ای بخت رمیده / و ای آرام جان و نور دیده
در اول کشتم از دیدار گردی / در آخر اینچنینم خوار کردی
ز تو افتاد نامم بر زبانها / همی گشته بهم داستانها
برسوائی برآمد نامم از تو / نشد یکره میسر کامم از تو
کنون خوبان مصری حلقه بسته / چو حلقه چشم بر راهم نشسته

برون آی و ز رخ برقع فروکش / فکن تا جمله را در خرمن آتش
شوند ایشان ز من چون خاطر پریشان / شوم من با همه خلاص از طعن ایشان
ولی یوسف ز پاسخ لب فرو بست / زلیخا نیز لب از گفتگو بست
کنیزی را در آخر آن پریزاد / بسوی آن پریزادان فرستاد
که باشد شمع بزم افروز یوسف / نمی آید بمجلس روز یوسف
دگر آید ز پس بردنش عیانست / از او خورشید تا با نرا ز بانست
پریرویان از آن پیغام جانسوز / که یوسف بر نیاید از حرم روز
تمام از دیده بسیار خون گشادند / همه سر را بر زانوها نهادند
نگاری زان میان چون گل برآشفت / برآشفت و کنیزک را چنین گفت
زلیخا را بگو این عذرها چیست / کسی کین عذرها باور کند کیست
هزاران وعده کردی ای پریزاد / همان بگذشته یکدم رفت از یاد
فرو چیدی بساط یار رفتی / بدست ما ترنجی داده رفتی
برون آری و آشفتی قصه پوشش / همانا حرف خود کردی فراموش
نه ما طفلیم کز بهر ترنجی / نبادانیم درهم از برات گنجی
دگر یوسف ندارد میل صحبت / تو خود تا کی چرا بیرون ز خلوت
بیا چون پهلوی یوسف نشینی / ترنج غبغب یوسف چه بینی
کی یاد آیدت از حسرت ما / کی باشد هوای صحبت ما
خوشی ما که چه زار و بیلو هیم / نه آخر میهمان این سراییم
مکن کز میزبان این خوشنما نیست / شکست خاطر مهمان روا نیست

میان

میان ما همه نامحرمی نیست / کنون گر آریش بیرون غمی نیست
وگر از چشم ما از لبش داری / دو روز از خلوتش بیرون نیاری
بگو او را ز چشم ما گزیر است / دو ما را سینه مجروح و سپیداست
بگو عذر و ز خلوت ناتوانی / برون آرش بهر افسون که دانی
غرض یوسف بزم انجمن حور / اگر نابد بخواهی بود معذور
کنیز آورد چون پیغام ایشان / زلیخا را عیان شد کام ایشان
دگر ره گفت یوسف را که ای یار / مرنجانم ازین بیش و میازار
مکن شرمنده‌ام در پیش ایشان / خلاصم ساز از تشویش ایشان
بیا یکلحظه با من باش دمساز / و تا بر کام بزودی ارمت باز
ز هر جا گفتگوی تازه آورد / حکایتهای بی اندازه آورد
همی سنگین ز افسون نرم کردش / برفتن شمع آن بزم گرم کردش
بدست خود از جای برخواست / چو گل از جامه رنگینش بیاراست
بپیراهن اطلس ببر کرد / میان لعل و درش غوطه‌ور کرد
بلکه کالرش نه از گوهر نهادش / بسر تاج مرصع برنهادش
بگوشش کرد لعلی گوشواره / چنان کز مهر آویزد ستاره
مجعد زلف شکینش برافشاند / بهر که یاسمینش عنبر افشاند
زیبا قوتش کمر زیب میان کرد / تنش را در زر و زیور نهان کرد
عبیر و گرد صندل بر تنش بیخت / گلاب و مشک بر پیراهنش ریخت
بپا نعلینش از لعل و گهر بست / بنعلینش ز مرجان رشته بر بست

پس از زینت بپایان آمدش روز / گرفت از شوق دست دایه دلفروز
بپایش بوسه داد و بر کشید آه / بدستش داد شمعی روشن آنگاه
برآورد از حرم دامن کشانش / روانه کرد سوی مهوشانش
ز خلوت با هزاران دلنوازی / برآمد چون عروسان حجازی
سوی مه طلعتان آن مهر تابان / روان شد در پیش یوسف شتابان
چو مه یوسف ز خلوتگه برآمد / فرو رفت آفتاب مه برآمد
زلیخا در پی یوسف شتابان / چو زهره از قفای ماه تابان
کنیزان دگر از هر کران ره / چراغ شمع بر کف چون ستاره
ببزم آورد جا برجا نهادند / فغان برخواست هر جا پا نهادند
زر و لیکش هر که دیدار رم روشن / روان شد شمع بزم شمعش بدامن
غرض بود ز دیدن آن فوج شکر لب / همه بر کف ترنج از روز تا شب
ز شوق دیدن آن فوج است / ترنج خود کسی جز دایه از دست
جو تیغ دیدن آن قوم شکر را / برآورد آفتاب عالم آرا
ز حیرانی همه از کار رفتند / همه چون صورت دیوار رفتند
ز عکس طلعت یوسف دگر بار / برایشان روز روشن شد شب تار
ز نو هر یک از آن حیرت زده کوکب / گرفت آن شب چو روز نور چون تب
بدیدن انگشت خود کش گزاد از تار / ترنج خود برون کرد آغاز
بیوسف با از آن تیغ حیله / نهان میلش بسوی خود کشند
ولی بود فرایشان بس پریشان / ترنج از دست کس نشناخت از ایشان

ترنج

ترنج از دستشان افتاد بر خاک / ز رگ الک شد برای دستشان چاک
یکی دست بلورین را بخون شست / ز هر رگ یاسمینش ارغوان رست
یکی انگشت از خون لاله گون کرد / زلیخا را جگر از رشک خون کرد
یکی از خون نگارین کرد پنجه / زلیخا را ز غیرت کرد رنجه
نمیدانم در آن وقت چه دیدند / ارادت خود بدست خود بریدند
زنان را دست چون از تیغ شد ریش / زلیخا این سخن میگفت با خویش
چو بودی یا رب این کج فهم خواهان / بجای کف بریدندی زبانها
چو یوسف را زنان مصر دیدند / فغان بی‌اختیار از دل کشیدند
بهم گفتند یاران این پری نیست / پری را این صفا در دلبری نیست
نگوید هیچکس کین طفل حور است / که انکس از فهمش قصور است
اگر مه گوئیش مه را کلف نیست / دگر خورشید از این شرف نیست
اگر گل خوانیش گل خار دارد / دگر سرو آن که این رفتار دارد
جز کوئی بشر را این نمک نیست / باین حسن و ملاحت جز ملک نیست
زلیخا گفت اینست آن دلارام / که میگفتم ز وی سامان صبح و شام
مدام زهر غمش در کام بودست / نه روز و نه شبم آرام بودست
نه روز از سرزنشهای شما شاد / نه شب از سرکشیهای وی آزاد
شد از روی زرشمیم نقش تنج / ز داغش سینه چون الماس تنگ
ز هر کس رنج بی پایان کشیدم / ز هر ناکس جفا تنها کشیدم
چه گفتم جان خود با وی نهانی / بمن آغاز کرد آن سر گرانی

رسید از من چو کردم راز خود فاش / نمیگفتم با او راز خود کاش
ولی زین بیش از او گردم جو مایوس / بزندانش کنم ناچار محبوس
دگر با خود بزندانیم یار او را / بزندان میکنم ناچار او را
که مرغ وحشی از تنگی دام / مگر آید بشور و حبس دارا رام
غرض زان فرقه بیبهره دستان / ز جام عشق یوسف گشته مستان
گروهی بر سر خود خاک کردند / گروهی جامه بر تن چاک کردند
گروهی گشته چون آشفته حالان / میان کوچه و بازار نالان
گروهی از لقای جان سپردند / وداع زندگی کردند و مردند
گروهی هوش شان آمد پس باز / همان کردند آه و ناله آغاز
زلیخا وار هم از دست یوسف / زبان نالان و جان پای بند یوسف
جمال یوسف آمد صحن گلشن / وزان گلشن جهان را چشم روشن
وزان گلشن بکام خویش هر سو / بنخوردی نبودش آرزوی
یکی اندر هوای دیدنش بود / یکی در دل خیال چیدنش بود
یکی جیسنی ستم کز طالع اوست / ز آن گلشن برون آید تهی دست

معذرت خواستن زنان مصر زلیخا را و بنچشت او بوی یوسف علیه السلام آوردن در تکلیف یوسف هم باطاعت او بتهدید زندان کردن و زنج آن

کسی کو آتش عشقی بجانست / ز کس نتوانش رشکی نهانست
چو آه بلبلی عنبری ز ارب نه / کشد آن آتش نهان زبانه

بمن مرغی چو شد در آشیانش / بسودای گلی در گلستانی
شود دیری بر آن گل نغمه پرداز / بصد دستان برآرد از دل آواز
چو از نظاره آن مهر منشت / دگر گون شد زنان مصر را حال
زلیخا را غم بیشتر شد / دل ریشش ز غیرت ریشتر شد
بگفت ای نازنینان یوسف اینست / که از وی خاطرم دایم غمین بود
شما هم صبر خود را آزمودید / مرا اکنون با بینیها بو دیدید
عیان چون گشت حال من شما را / زبان بستید بدار طعنم خدا را
گر از دست شما کاری برآید / هر روز محنتم از وی سر آید
بدر ماندن نشاید کوتهی کرد / مرا باید درین ره همرهی کرد
ز عشقم و از عشقبازان خوش لهجه / زبان یاری بیاران خوش آید
همه کردند برگ معذرت ساز / بیک قانون برآوردند آواز
که یوسف فتنه دوران خویش است / ز خوبی زانچه میگفتند بیش است
کهن زال جهان ز آغاز زادن / چو نخلی از ابتدا بار دادن
مهی نیکوتر از این مه نزادست / برین شیرین تر از این بر نداد است
نزادست و نخواهد زاد هرگز / نزاد است و نخواهد داد هرگز
مهی باشد رخ آن ماه پیکر / گلی باشد و صاحب آن سرسبز
ز چشم هیچکس ز آغاز دیدن / ز دست هیچکس از جو چیدن
ببرجی اختری با این شرافت / بگلزاری گلی با این لطافت
نه بر رفته و نخواهد دید هرگز / نچیده است و نخواهد چید هرگز

از این پس آنکه می‌گردد ملامت / کنونش زان ملامت صد ندامت
تو معذوری مترس از طعنه کس / ز حجت جانب یوسف و بس
نه تنها یوسف از تو دل گرفته است / دل از دیوانه و عاقل گرفته است
هر آن کس کو به یوسف نیست مایل / بود دلسخت‌تر از سنگ ازل
زدام این صید وحشی رام بادا / ز دست او میت در جام بادا
پس آنگه چون گل سوری شکفتند / به یوسف روی آوردند و گفتند
که ای سرخیل خوبان پادشاهان / سر و سرکرده زرین کلاهان
قدت سروی ز باغ ناز رسته / لبت گلبرگی از می تازه شسته
ترا از مه بود رخشنده‌تر چهر / چو سو دادانه نداری پرتو مهر
نزاری کو تهی در بی‌زبانی / همه چیز است خویشش را نشانی
چه غم داری از این نالیم از هر سنگ / دلت سنگ است سنگین‌تر ز هر سنگ ه
به جولانگاه حسن ای شوخ طناز / رهی تا کی عنان بر ابرش ناز
جهانی جان همی جای سمندت / لگدکوب سمندت شد خدا را
عنانی سرکشی از کف رها کن / نگاهی گاه گاهی زیر پا کن ه
عنانی باز که زین تاب گاهی / مگر تا عرض مطلب داد خواهی
چو کرد از پی بیفکن همه را / اگر شاهی سپه با پیرشها نراه
زلیخا کز همه خوبان زیادست / به مصر آوازه حسنش فتادست ه
ترا گر لولوا مرجان عزیز است / برای خود بلای جان عزیز است ه
کنون کز از تو آورد کام خواهد / دلت با وی خود آرام خواهد 3

که

گره چون غنچه‌اش از کار بگشا / ز کارش عقده دشوار بگشا
که تو بیدادی تو شیدایش بر است / مراد از کام ناکامان روا است
ز وصلش از چه رهت اضطراب است / تو ماهی زلیخا آفتاب است
قران نیرین است ای سرافراز / کرت گردد قرین انجام به ناز
جوابش گفت یوسف ای سهی قد / بری از نیک ناید هیچ از بد
گریزانم ز لطف بیکرانش / از آنکو مه چو مهرت از قرانش
مه از خورشید رخشان گر جدا نیست / بلند ار تیش در کت نور نیست
یکی دیگر از ایشان شد سخن‌گوی / که ای خورشید روی عنبرین موی
کرم فرما و کارش را روا کن / ز وصل خویش دردش را دوا کن
بسی خون خورده در پروردن تو / هزارش حق بود در گردن تو
حقوق خدمتش را پاس میدار / به لطف خاطرش را شاد میدار
بخشیم از تو اکنون کو به هوش / تو میدی بدل گردد امیدش
مبادا خویشش از غیرت زند جوش / کند عشق ترا از دل فراموش
می تیغ جفا از رو بکاست / چو کام خویش سازد تلخ کامست
کسی کز آرزوی گل فشانی / بباغی کرده باشد باغبانی
کند چون سر نهالی پر فشانش / بر آن خود نهد تیغ جفایش
نگردد چون ز وصلت شاد و خندان / نیاچارت برد شد سوی زندان
چو منزل ز زندانی نا شناسان / در و دیوار از هوای آن گریزان
گرفتار آیش از محنت رهائی گیر / نه آنجا طوق بیابی نه زنجیر

میانه

چو گور ظالمان تاریک جایی / ز تاریکی عجب ظلمت سرایی
اگر گردد در آنجا پرتو افکن / چراغ مهر تابان روز روشن
نیابد نور او در چشم اصحاب / چو در شب روشنی کرم شب‌تاب
نه آنجا نور پیدا نه اثر کی داشت / در او روز و شب ما یکی دان
اسیرانش به غم خوردن نشسته / همه در حسرت مردن نشسته
اگر باشد مرگی به سم زان منزل تنگ / گریزان روز و شب فرسنگ فرسنگ
درش از قفل آهن سخت بسته / بر او چون خوارها دربانان نشسته
همه از قهر چون کژدم گزنده / چو مرده جسمش از ایشان چه زنده
همه چون ناکسان مردم آزار / همه چون زنگیان آدمی‌خوار
همه هی روز مکر و جان پر از ریو / همه را تن تنوره بسته چون دیو
نه یکره در غدیری غوطه خورده / نه هرگز موی از عرضها سترده
ز خوی پشم بیم ترخوی ایشان / ز روی پشم سیه‌تر روی ایشان
نه بخشنده کرا ایشان رو دهی آرای / بجان او عجب ایشان خود بخشایی
اگر با او نداری سر الفت / دلت از الفت او هست کلفت
بچشمت در نیاید گر جمالش / نیفتد هیچ سندت زلف خالش
دو روزی همدم و همراه او باش / بنا بر مصلحت دمساز او باش
برآید چون ز تو مطلب آرزویش / نگوی ایمن ز طبع کینه‌جویش
نهان از روی بیا با ما قرین باش / بهر یک ملکت افتد همنشین باش
ز ما هر یک که می‌افتد پسندت / بود خاک ره سرو بلندت

نهاده از زلیخا کام از و گیر / بیاده جام عیش و جام از و گیر
غرض مقصود ایشان زان سخنها / نه از بهر زلیخا بود تنها ه
زلیخا را بظاهر یار بودند / بباطن بهر خود در کار بودند
چو یوسف استماع این حکایت / از ایشان کرد غمگین شد بغایت
سحاب دیده را گوهرفشان کرد / کشید آهی و سر بر آسمان کرد
بگفت ای داروی درد غریبان / نخسته مهربان‌تر از طبیبان
توئی آنکه زجان داد خواهان / سرکوبت پناه بی‌پناهان
کنون کز وصل من گردیده نومید / به زندانم زلیخا کرده تهدید
مرا زندان گواراتر که با من / نشیند همدم آلوده دامن
به عصیان تو ام داده است فرمان / بمردم بایر اکنون از تو درمان
وگر زین دغل یاران پر کید / در آرند مرا در دام خویشش چون صید
کسی از حیله زن جان نبرده است / فریب زن که در دوران بخورده است
به زندان روزگارم گر سر آید / مرا از وصل ایشان خوشتر آید
خدایا بر میاور کام ایشان / رهائی ده مرا از دام ایشان
جدا از یعقوبم نه جای بر من / وگرنه وای بر من وای بر من
ز ایزد حاجت یوسف روا شد / چو زندان خواست از وی مبتلا شد
بشد ای کو عافیت را آرزومند / نیفتد در بلای خویش پابند

بتحریک زنان مصر زلیخا را / کمر از نومیدی عجب یوسف علیه السلام
و فرستادن زلیخا یوسف را بجانب ادرت / بخوار بر زندان بگواری تمام

بتدبیر طلسم چاره بستن / طلسم عصمت یوسف شکستن
زنان مصر بس افسون دمیدند / وزان افسونگری سودی ندیدند
چو از تدبیر آن کار دشوار / چنین دیدند آخر چاره کار
در آن سر حلقه مشکین کمندان / فرستادند ماه کنعان را بزندان
بدو گفتند ای محنت کشیده / ز باغ آرزو یک گل نچیده
نگاری کز تو می برد است هوشش / بکانت آتشی افکنده جوشش
هزاران جای گشت از آتش اوست / ترا کی تاب خوی سرکش اوست
هزاران راه در رسم پرستاری / دلش را نیست با تو میل یاری
نوازد مهرت آنچه آزمودیم / نه یکره بلکه صد ره آزمودیم
نگارینی که ما دیدیم او را / به نیکوئی پسندیدیم او را
دلش عاشق ز تو ره در پیشم رست / همانا کز طریق عشق عاریست
نمی‌بینی از وصالش کام هرگز / نخواهد گشت با تو رام هرگز
اگر چندی بزندانش نشانی / با و زهر گرفت ریجت پی
کنی سرو بلندش را بزنجیر / کنی در کنج زندانش زمین گیر
نگرد آید فرو از پایه خویش / بفرقت گستراند سایه خویش
زلیخا چادر ایشان پسندید / زدی زیر لب چون غنچه خندید — چو مهر
بزندان جای یوسف از آن خواست / برای سود خود بر وی زیان خواست
بپروانه خواهد خانه روشن / فتد گو شمع را آتش بخرمن
شگفتن خواهد از گل عندلیب زار / برد گو باد آن گل را ز گلزار

بشی

شبی سوی عزیز آمد زلیخا / زمژگان اشک ریز آمد زلیخا
نشست و گفت با او این حکایت / ز بخت خویش کرد این شکایت
که در مصرم بجز تو یاوری نیست / در این کشور ز من رسواتری نیست
زن و مردش بطعنم همزبانند / ز طعنم در پی آزار جانند
بیوسف میدهندم نسبت عشق / بنامم میزنندم تهمت عشق
وزان شد صید غلام خود زلیخا / گذشت از ننگ و نام خود زلیخا
شکوه شاه مغرب یاد میدار / ز زحمت خاطر من شاد میدار
اجازت ده که گردانندش از شهر / نشسته سر برهنه پای در شهر
منادی همرهش را دارد آواز / کنند این گونه قانون ندا ساز
که این آنکس که غلامی معصیت کیش / خیانت میکند با خواجه خویش
سزای معصیت کارش اینست / جزای خواجه آزارش اینست
همه تا بینند خاص و عام شهرش / بگردانند خوب و زشت دهرش
ازو گیرند عبرت جمله مردم / شود رسم خیانت از جهان گم
برافتد قصه من از زبانها / بگرداند از ایام داستانها
چو گل آنگه بتن خفتان درزش / بخواری سوی زندان بپرسش
عزیز او را هزاران آفرین گفت / باو روی سخن کرد و چنین گفت
که تدبیری ازین بهتر نباشد / خوش است چاره دیگر نباشد
تو خود دان صید دام تست یوسف / تو صاحب غلام تست یوسف
چه گویم آنچه لایق دانی آن کن / چو داری اختیار او چنان کن

درافتد این حکایت از میانه / رود از یاد مردم این فسانه
اجازت یافت از وی چون زلیخا / دویدار انجمن بیرون زلیخا
روان شد جانب یوسف شتابان / چو صبح یافت سوی مهر تابان
بگفت ای مهر رخشنده من / بلطفت کام جان بخشنده من
عزیزم اختیارت داده چندان / اگر خواهم کنم جای تو زندان
بکردم اسم لطف صدجان نثارت / بدست خود عنان اختیارت
اگر خواهی بزندانت کشانم / وگر خواهی بایوانت نشانم
بکش از من سر ای سرو خرامان / بزن بر آتشم زین بیش دامان
بده کام دلم تا کام یابی / ببخش آرام تا آرام یابی
ترا تا چند بر حالم نظر نی / مکن این سرکشی با من وگرنه
بزندانت بصد خواری فرستم / ببهتان گنه کاری فرستم
بیاساید تن الغربت کشیده / شراب تلخ مهجوری چشیده
دو رخ از دیده تر میکرد و میگفت / بدشت یا نظر میکرد و میگفت
که ای بی حرف از تو من صد ره شنفتم / همان باشد جواب او که گفتم
مکن آزار جان دردناکان / که جز پاکی نمی‌آید ز پاکان
کشیدند از کفش بی صبر و از لیخا / بسرهنگان ببرد او را زلیخا
که از پایش ز هر سو پیش جنبنند / بصد خواری بزندانش کشانند
نخستش کهنه بالای زرانش / فرو دن از غضب دهران بهرزان
درو بیرون گرفتندش گریبان / کشیدند پیش بخواری چون غریبان

برآوردندش از تن رخت زرکش / برهنه تاختند آن پری کش
فکندند از سرش زرکش عمامه / کشیدند از تنش زرتار جامه
لباس ژنده اش بر تن فکندند / جلاسی کهنه بر گردن فکندند
سیه کردند از سیلی عذارش / پریشان کرده زلف مشکبارش
لبان مجرمانش دست بستند / سرش را چون گنه کاران شکستند
بگردن طوق بیدادش نهادند / بپا زنجیر فولادش نهادند
چو پور جمشیدی خر نشاندند / بگرد همچون عزیز بر پشت ...
ز زنجیر آن گلرخ گلعذاران / گرفته بخت سرهنگان زندان
بخواری داده جایش در میانه / ز هر سو میزندش تازیانه
منادی پیش پیش آواز میکرد / بهر گام این ندا را ساز میکرد
که هر مملوک کز طبع بد اندیش / کند بیحرمتی با مالک خویش
ز قهر خواجه نبود هیچ تشویش / روا دارد خیانت در حریمش
دلش با پیر غمین و جان حزین هم / سزای اوست این و بیش ازین هم
ولی مرد و زن مصر از بد و نیک / فراهم کرد او از دور و نزدیک
همه این راز میگفتند با هم / حکایت بار میگفتند با هم
که میخواهد زلیخا زین فسانه / شود بدنام یوسف در میانه
کسی را مکر او باور نیاید / ز نا پاکی ز پاکان بر نیاید
خیانت کار ای زیبا پرستیست / درین مطلب ازو نیز بیچیزی نیست
معاذ الله یوسف پاک داست / درون او بخوبی او گواهست

خروشهای دگر از گردش دهر — نمانده اندر کجا بازار این شهر
چو خون از رهی یوسف نیز او را — بصد خواری بگرداندند او را
بپای قاتلان بزندانش کشیده — ز قهرش بر در زندان رسیده
نگهبانان در انجا جمع بوده — بروی او در زندان گشودند
چو یوسف از در زندان درآمد — از ان زندانیان افغان برآمد
یکی گفت این گویا از دیارم — کسی آمد ببرسد حال زارم
یکی گفتا کسی از دستداران — همانا کرده باشد یاد یاران
طعامی بهر زندان کرده باشد — برسته خود کنون آورده باشد
یکی گفتا مگر از جنس خسرو — گنه کاری بزندان کرده از نو
یکی گفتا همانا والی شهر — زجوی تازه فرمان داده از قهر
عیان شد چون رخ نیکوی یوسف — همه گشتند محو روی یوسف
یکی گفتا که بیدار است یا خواب — در طالع گشته خورشید جهانتاب
یکی گفتا در حور چون این پسر نیست — پریزادست این کودک بشر نیست
یکی گفتا مگر غلمان برآمد — ز فردوس باین زندان درآمد
یکی گفتا که این بیمروت — باین کودک زده از کینه تهمت
نخستین چون گذشت این زندانیان راز — همه کردند قانون فغان ساز
سامع این راز میگفتند باهم — حکایت باز میگفتند باهم
یکی گفت از عزیز مصر خواهد — تن این طفل را از زجر کاهد
همه گوئیم با آوازهای و جان — جزا نهادن این پسر را های مرگان

اگر ما را همه در خون نشانند — بخون از تیغ آتش گون نشانند
از ان بهتر که سازی از شکنجه — تن این کودک معصوم رنجه
چو زندان جای انس و روح آمد — زلیخا را از هی تاب و توان شد
نهانی محرم چندی از میان شد — گزید و از قفا گردش روانه
در زندان انش بی آرام سازند — دلش را با زلیخا رام سازند
دگر فرمان بزندانبان فرستاد — بزندانبان چنین فرمان فرستاد
کزین افزون مده آزار یوسف — مرنجان خاطر افگار یوسف
بپوشانش همان زرتار زیبا — بیفشانش غبار از روی زیبا
بزن شانه بزلف مشکبارش — فشان از طره مشکین غبارش
ز پای نازکش بردار زنجیر — ز سیمین گردن او طوق بگذر
در از زلف او بپا زنجیر دارد — ز گاه گاهی طوق گردن نگیر دارد
برون از جرگه محبوسان کنش — جدا از مجرمان جای نشانش
در روشن چون همی گنینه باشد — در و دیوارش از آیینه باشد
در چون آزرده های انجا نشیند — شود خوشش همی چو در رویی نور دارد دیده
کن از سقف خندان روزن انجا — در تا بدافتاب روز دیدن انجا
چنان ده زیب جای آن پریزاد — در تا بد زنی سرای دلکش بپاد
در انخلوت چو یوسف ساخت منزل — درون سینه اش آگه شد دل
بشکرانه که از دام زنان جست — ز قید مکر آن اهرمنیان جست
ببر چون انبیا تاج سعادت — نشست و گشت مشغول عبادت

چنان کز هجر یوسف سرو گلرنگ — بکنعان روز و شب یعقوب دلتنگ
ز گریه هر سحر وز ناله هر شام — ربودی ز اهل کنعان خواب و آرام
بزندان نیز یوسف بودش آنگه زار — ز کارش مردم زندان در آزار
چو کردی یاد از احوال یعقوب — شدی حالش تبه چون حال یعقوب
ز هر هجر کارش تلخ گشتی — بتلخی روز و شب بر وی گذشتی
شدی لذت دودش تنگ زندان — گرفتی از سرشکش رنگ زندان
در آخر اهل زندان گشته مضطر — چنین گفتند با یوسف سراسر
در اینجور شبها و شبها روز افزون — نه ما را شب بود آرام نه روز
ترا گر روز خواهد بود زاری — نباید گر بود شب بیقراری
دگر شب این فغان زاری است — زنالهٔ روز لب میبایدت بست
ومارا با روز باید خفته باشیم — غبار کلفت از دلها رفته باشیم
دگر غافل بسوی زیگر ناچار — همه مارا مردن میکشد کار
پس از این گفت یوسف زر حجت — قراری داد با ایشان بنوبت

رامت زلیخا از فرقت دران — یوسف علیه السلام را بزندان
و جفا نمودن و هلاک نالیدن — وزاری کردن در مفارقت آن

مدامی منزل در آشیانه آرامی — چنانست آدمی غافل زانجام
در تنهائی بود تشنه بشش خوانه — نگرانه چون از وگردان ستانند

قطعه

بجز این سفشش و در ناهی بود — در فکرتش را چون کوتاهی بود

نه از صحبت دشوار کسی کشیدی — نه رنجی از شکنجه دام دیدی
نه جان از تشنگی در اضطرابش — نه دل سوزان ز داغ اضطرابش
ازین اندیشه روزی گشت بیتاب — در بکوشید مردم آب گرداب
کرامت آخر آن اکسیر جانبخش — در باشد زمرغ و ما هیرا روانبخش
گران گوهر متاع این جهانست — چرا باید چشم من نهانست
جز ایشان در نگه نظر شام سحر نه — در آب آنچه از آتش خبر نه
مگر از شکر نعمت گشت غافل — در موج افگندش از دریا بساحل
برو تا بید خورشید جهانتاب — فگند آتش بجانش چو ریگ آب
زبان از تشنگی بر لب فتادش — بکار افتاد و آب آمد بیادش
زدر اوآز در یا چون شنقی — بروی خاک غلطیدی و گفتی
که اکنون یافتم این کیمیا چیست — که میداستیم با او دمی نیست
بود اکنون شناسانی آیم — در دارد و در ریگش در اضطرابیم
دریغ وادانم امروز ارزش بهانی — در دستم کو نهفت او را ز دم داغ
ز هجر یوسف آن گلبرگ خندان — جهانی بر زلیخا گشت زندان
ز قصرش رفت چون آن ماه گلرنگ — همی آتش و قد چون غنچه شد تنگ
ندانست ز این چه شکر در یار شش — بر دش تیره سازد روز کارش
چو مهر گرمی بان کاخ نه ماند — در شمع از او مهر بود پروانه ماند
چه خیزد یا رب از باغی که از وی — رود بیرون بکامانه تذرو و سر
ز یوسف مجلس خود چون تهی دید — تهی آن باغ از سرو سهی دید

بناخن از رخ خود خون روان ساخت / سمن چید و بکاوش ارغوان کاشت
ز نرگس ژاله می افشاند بر گل / زکاکل میکشید دسته سنبل
ز پنجه مشک بر کافور میریخت / بنفشه در میان لاله میریخت
چو نی نالید از غم بی نهایت / میان ناله گفتی این حکایت
دریغا کاش سیم بودی ازین سوز / در آتش افکند در جان من امروز
اگر میدیدم از وی جور ازین بیش / نمیکردم شکایت زان جفا کیش
چه جای آنکه دستش سخت بندم / که تا گردد در قیدش ببندم
چه سود اکنون که رفت از دست یارم / چه خود کردم نه آرد چاره کارم
فلک دستم گسست از دامن او را / ازو خواست دیدن با من او را
گهی میخواست جستن خنجر خویش / بخنجر از تن افکندن سر خویش
ازینجا بر پای یوسف سر ندارم / چرا از دامنش پا بر ندارم
دگر گفت این رسم وفا نیست / بتیغ افکندن این سر روا نیست
چو این سر هست قیف یوسف عمری / بپای نازنینش همچو عمری
چرا اکنون سر خود برکنم دارم / گذارم تا بپای او گذارم
گهی میخواست زانگشت آستین بر / ز نرگس دان برآرد نرگس تر
ازین چشمی که جای دوست در است / خوشم کان چشم را کوبید گوست
دگر گفت این کار خوش نیست / بچشم نی زحمی آزار خوش نیست
همانا چشمست این کان چشم دیدست / ز اقبال التفات خشم دیدست
چرا روی گزینم اکنون گزینم / گذارم تا دگر بارش ببینم

گهی

گهی میخواست تیغ کین کشیدن / بدست خود زبان خود بریدن
در آن فرمان بحبسش حکم دادست / سزای این ز ببریدن زیاد است
دگر میگفت نه این نیست یاری / بود این کار دور از یاری آری
نه است این آن زبان کز مهربانی / بیوسف گفته عمری همزبانی
چرا آزار وی امروز جویم / گذارم تا که با وی راز گویم
گهی میخواست دست خود شکستن / ز دست خود زمانی باز رستن
بدستی کان بگیرد یار را دست / چنان دستی سزاوار شکست است
دگر میگفت این شرط خرد نیست / برآرم دست اگر زین دست برخاست
نه این دستست کاخر این شرف داشت / که روزی دامن یوسف بکف داشت
چرا بروی رسد اکنون زیانم / گذارم تا بدامانش رسانم
روان بود از دلش سیل اشک بر روی / بچشم تر نظر کردی زهر سوی
ز خاصان هر که یوسف یار بودش / ز یاری محرم اسرار بودش
ز هجران رفتن او تو خیزه / دلش چون تنگ دیدی دیده خونریز
دلش دادی و در پهلوش نشستی / بحالش زانک حسرت در فنی
ز دمسازی شدی با او بگفتار / بیاد و گفتی ای یار وفادار
تراحیف آنچنان افسرده باشد / گلت در دست غم پژمرده باشد
ز یار یوسفی مدهوش و یاد است / دلی از قید غم آزاد باد است
مرا هم با غم یوسف بود شاد / بود ویران همین سان اینچنین آباد
تهی زان غم مبادا سینه من / گران غم سینه شد گنجینه من

مرا گر نیست در طالع وصالش / تو باری می بری بهره ای از جمالش
چو با او گفتی این گفتار کردی / نظر بر هر در و دیوار کردی
درخشا یر مینهاد از یوسف نشانی / وزان دیدن بیاسایی زمانی
بهر جا روزی او را دیده بودی / بآنجا رفته سر بر خاک سودی
نشستی بر سر آن خاک آنجا / زدی بر جامه چون گل چاک آنجا
ازان معبر بمژگان خاک رفتی / سرشک افشان بر آن خاک آنچنان گفتی
که ای معبر نه زیبی نه حرم نیک / نه زان هر چه گلی ای روضه رنگ
گذرگاهی تو آن سرو صنم را / چرا گاهی تو آهوی حرم را
بچشم ای آشنای آخر ای خاک / که هستی معبر آن سرو چالاک
بچشم سرمه از گرد تو باید / به پیراهن عبیر م از تو شاید
جبین سودگی بخاک ره بس اگاه / بنقش پای یوسف گفتی آگاه
که ای عشق قرا محراب طاعت / بسوی جبه را روی اطاعت
فرو مشک به شه زرین کلاهان / نشان خسروان و پادشاهان
ز تو پیر است چشم روشن افتاد / از نعلین یوسف سیاهی یاد
تو هم چون من بهجران مبتلا شد / بمن در خاکساری آشنایی
نجوی با پشت آنکه گو چون من / زمین گیر و در این ره کرده چون من
کنون چون قالب جهرست این راه / نشستی تا ز ره باز آید آن ماه
مرا قابلیت در بر جانان یوسف / ترا در دیده جای پای یوسف
چه بودی چشم من بودی تو کاخ / نهادی پا بچشم من در این راه

ای نگار

ازین گفت دایه با گریه است / بسان ابر بود از اشک ریزان
ولی زانک حریفان ثبوتش / زلیخا را نبد آبی بآتش
چو دید از صبوری چاره گاه / صبوری پیشه کرد از خیر ناچار
نشست و با خیالش گشت دمساز / که تا از رفتگان آید خبر باز

فرستادن زلیخا کنیزی را بر سر راه / حکایت یوسف و دعا رسانیدن
کنیزان سر و سیم اندام / و جواب یوسف طعن آمیز
از و شنیدن و بو میبرد / تمام شنیدن زلیخا برگشتن

چو رفت از رفتن یوسف دو هفته / زلیخا دیر گاهی صبر رفته
ز همراهان نیامد هیچکس باز / بنای بیقراری کرد آغاز
کنیزی از کنیزان پیش خود خواست / بگفت ای قامتت چون سرو آراست
هر آنکو رفت با یوسف بره راست / ز حالم کو نیاید آگه نیست جز آن
چه شد کاندر این ره همرهان را / رسید اندر احوال بتهر
نه خود دید از ز نزار ان آگاه / اگر دانسته ام از حال وی آگاه
نه پیغامی فرستادم بیاری / چه آسایم ازین فریاد و زاری
بآزرنده بخشند چو شاهی / بهر کاشن نخوانند گاه گاهی
باو گردند دشمن چه تستانش / دمد حسن جای کال ازبوستانش
چو ازروز ازل یار منی تو / ز طفلی واقف کار منی تو
بهر نگی مرا مشفق کنی / بهرنامه رفته زایام اشتیاقی
بسوی یوسف ز هجران گام بردار / غم از جان من ناکام بردار

زندان بین در یوسف با که یار است
منم زندانی من در چه کار است
وفا را یار خود کرد است یا نه
محبت کار خود کرد است یا نه
گر آنها که بینمش هی گرم سستی
... چون آهنش را نرم سستی
بزن بر آستانش بوسه اتکا
بگو پیغام من کای نازنین ماه
چو از دردم دلتنگ ... داری
چه کردم من که از من ننگ داری
شبی گر مهر ابسم یار بودیم
نهان از خلق در کفت ربودیم
سخنها رفت ما را در لب نه
نمیدانم بیادت هست یا نه
شب و صحبت با هجران زاد ...
دگر شب بش ... یاد است
کنون بسم شکوه ام از رقیبت
اگر دانم که یاری جز منت نیست
زمحرومی خوبسم غم نباشد
ترا گر دیگری محرم نباشد
چو در زندان نشینی با هی آهنگ
من اینجا با در و دیوار در جنگ
ترا حقیقت این محنت ... داری
مرا ظلمست این فریاد و زاری
کرم فرما و دردم را دوا کن
مراد خویش را زین غم رها کن
کنیز رازدان پاکدلان
سوی یوسف ز زندان شد خرامان
در زندان یوسف رسید واکرد
زمین بوسید و یوسف را دعا کرد
... اسیران روشن از تو
در و دیوار زندان گلشن از تو
کنیزت گر زلیخا نام دارد
ز هجرت زهر خشم در جام دارد
چگونم کشش از هجرت مثال چونست
ز ابروی تو آتش ... غرق خونست
نه با کس ساعتی آرام گیرد
نه مجلس ... نه جام گیرد

کشیده

کشیده در کناری پا بدامان
گریزان هر طرف از وی غلامان
بکنجی مانده تنها اشک ریزان
به هر سو در گریز از وی کنیزان
گریزانست دایه دایم از وی
چو مهری کو گریزد سایه از وی
نه ره در بزم او دارند خوبان
نه او با ... در بزم ایشان
نجوید صحبت یاران دیرین
نه آلاید دهان از چوب ...
نخوشند دیده بهر خواب ... تو
نخوشند گر دهندش آب با تو
شود از دیدن مردم دلش تنگ
به هر کس می رسد دارد سر جنگ
نه از ساقی می گلرنگ خواهد
نه از مطرب نوای چنگ خواهد
عذارش را غبار غم گرفته
خرامنده نهالش خم گرفته
نه چینی از رخ نه بخندد سوی خود را
نه از آئینه بیند روی خود را
ازان چشم که دیدی صد کرشمه
کنون خون می تراود چشم ...
سرت گردم زلیخا بی تماشاست
تهی ز افسانه ... جای تماشاست
فغان ناله صبح و شام دارد
نه شب خواب و نه روز آرام دارد
بروز ... ربوده تاب ما را
شب از دیده برده خواب ما را
اگر گریم که بر صحبت تو زاری
وگر خندیم گریه ... باری
دگر رحمت نیاید بر زلیخا
بجا رحمی کن ای سرو دلارای
سرت گردم ز تمکینی که داری
مرنجانش بآئینی که داری
ازین بیش مدار از ناتوانان
جوانی رحم آور بر جوانان
اگر ... از مهربانی
کنی خشنود دلش از لطف زبانی

زمانی تندی خوبت نه بیند
گره بر طاق ابرویت نه بیند
بصد اعزازت از زندان برآرد
غلامانت بخدمت باز دارد
کمر بندد بخدمت از برایت
نشیند چون کنیزان در برابت
دهد جایت بتخت پادشاهی
در عیشش با تو از تو هر چه خواهی
اگر از دیدن او عار داری
کنیز مطبخی در کار داری
چو خدمتکاری مجلس نزاید
سپندی کاه بر آتش فتاند
نزیبد گر بخلوت دارد پاس
تو آنکه گرد جاروب زلیخا کرد پاس
بآن خوشی باشد ش ... که ...
کنی از گوشه چشمی نگاهی
مرا تنها طلب کرد آن پریزاد
بآن پیغامها سویت فرستاد
کنون با جسم زار و جان خسته
بحسرت بر سر راهم نشسته
که پیغام تو با وی باز گویم
نشینم با وی از تو راز گویم
چه باشد گر کنی تدبیر کارم
فرستی سوی او امید وارم
برم پیغام وصلی از تو سویش
رهانم خلق را از بیم خویشش
نویدی از تو پنهان گشم او را
درین لطف نفس جان بخشم او را
وگر غافل شوی ای سرو قامت
زلیخا را نبینی تا قیامت
کنیز بگرا چو مطلب یافت انجام
جوابش گفت یوسف کای دلارام
ببر از من پیامی از سر مهر
بآن ماه پری روی پری چهر
بگو ای نازنین پاکدامان
من چون من هزارت از غلامان
دگر زندانیان را یاد کردی
عفا کرده دلم را شاد کردی

فراق

فراق شد به پروردن همین است
عجب بنگر نظر کردن همین است
تو کاول روز م از مالک خریدی
زدیگر بنده کانم بر نگزیری
هزاران منتم بر جان نهادی
که پاسم ... بر هر جان نهادی
بصد منت غلامی از تو بودم
غلام ... از تو بودم
در آن خستی بر نام شهر م
سوی زندان فرستادی بقهرم
دگر رسوا ... زین بیش نپسندد
دلم ... بجانم ... بپسندد
چو ... نبودم من گنه کار
چرا کردی به بهتانم گرفتار
نیفتد از خط سویت نگاهم
خدا میداند و خلق خدا ...
بمن تهمت بمن دادی دروغست
به هر مجلس چراغ ...
تو گر مهر و محبت میزدی لاف
محبت بود اینها خود ده انصاف
بلاف از دوستی ای سرو گلرنگ
... دشمنی این ...
دگر گفتی ز زندانت برآرم
شکایت از غم زندان ندارم
چرا با دلم ز زندان جون خدا ...
ز تقصیر ... اگر افکند
نیم غمگین که سازد شادم ایزد
ز زندان هم کند آزادم ایزد
تو هم ای سرو قد اینجا منه پای
... تنگ کردی ز آمدن جای
نه زیبد در ره زندان نشستن
شود آزرده پای نازنینان
بگاه چند چو اینجا آشکار است
کند در لحظه رسوایی دیارت
بران مطلب که افتاد از زبانها
ز تو سازند یاران داستانها
تو رسوا می شوی ای شوخ منهم
غریبان ... الهی ...

بروز اینجا ره فتنه باز است
زبان تهمت مردم دراز است
گریزک چون غبارش دیر برگشت
بامید آمد و نومید برگشت
سوی قصر زلیخا رفت از راه
ولی همچون بز خون و لب پر ز آه
زلیخا چون چنانش تنگدل دید
وزان برگشتن اورا مشغول دید
دوان شد بر سر آرایش برازی
سرشک افشان چون ابر بهاری
بگفت ای طوطی شیرین زبان تو
خبر دار از دیار آشنا تو
بگفت ای عیسی فرخنده دم تو
همایون طلعت و فرخ قدم تو
تو کز این پای رفتی سوی یوسف
تو کز این چشم دیدی روی یوسف
تو کز این دست آن دامن گرفتی
تو کز این گوش راز از وی شنفتی
لبی خندان ز شادی چون گلت کو
زبانی نغمه زن چون بلبلت کو
کجا بودی چرا دیر آمدی باز
چه داری آگهی زان مایه ناز
بگو هیچ یادم از من چه داری
وز و تدبیر کار من چه داری
دلش سنگست دانم یوسف آری
زیاری نیست با این یار یاری
چو بردی نام من سوی دیر یا نه
زحال زار من پرسید یا نه
باو گفتی ملال دلش با نه
چو گفتی با تو بودش گوش یا نه
ز جوش غم رخش افروخت یا نه
دلش بر حسرت من سوخت یا نه
شنیدی هیچ نامم از زبانش
بمن دیدی ز یاری مهربانش
انیسش گشت از زندان نشینان
جلیسش گشت از تخت قرینان
سر صحبت از ایشان تا بکه دارد
ره اندر خلوت تنها که دارد
کو

بگو با کیست روی گفتگویش
ز زندان صحبت او بهر آرزویش
که روز از چهره بر دارد نقابش
که شب افسانه گوید وقت خوابش
که بر تن با پوشاندش زرتار جامه
که بر فرقش نهد زرکش عمامه
که پوشد بر تنش را رخت دیباج
که زلفش را کشد در شانه عاج
که سازد گرم بزم صحبتش ساز
که افروزد چراغ خلوتش باز
که شبها گستراند بسترش را
که وقت خواب پوشد پیکرش را
ز نعمتهای رغبت با که آشش
که پیش آرد چو گردد تشنه جامش
که شوید دست از آلایش اورا
که باشد در پی آسایش اورا
گزیرش گفت کای بیمار یوسف
چه پرسی زحال زار یوسف
چنین در گوشه تنها نشسته
در صحبت بروی خلق بسته
از آن زندانیانش نیست یاری
بجز طاعت ندارد هیچ کاری
باو گفتم بسی من کز تو بردم
پیامت را باو یک یک شمردم
بمن حرفی نگفت آن سرو خونریز
بجز هیچ آهای طعنه آمیز
عذارش از وفا رنگی ندارد
سر صلحی سر جنگی ندارد
زلیخا این نوا زو چون نیوشید
چو نی نالان شد و چون رود خروشید
بخاک ره فتاد و گریه سر کرد
همه روی زمین از گریه تر کرد
ز اشک چشم آن گلبرگ خندان
روان شد جویها خون بر زندان
میان گریه میگفت اشک ریزان
که از من شد جدا یوسف گریزان
عجب دارم که با من همنفس نیست
نه با من الفتش با هیچکس نیست

بهر دم غیر آن نو رسته بنشست د
گریزد زاد میزاد آدمیزاد
حکایت کردن زلیخا در کار
خود و یوسف با رفیقان و بصلاح
ایشان ظلم زحجر یوسف نمودن
و از استماع نام درد انگیز یوسف
آغاز بیقراری کردن و
جوی خون از دیده گشودن
چو دید از یوسف آن عاشق گذاری
زلیخا گشت گرم چاره سازی
غم خود را ز ره دیده اشکباران
نهانی گفت با دلسوز یاران
رفیقان سرو ساق زلیخا
چو گشتند آگه از حال زلیخا
بگرد او شدند پروانه سان جمع
زلیخا در میان در گریه چون شمع
ز هر جانب حدیثی باز گفتند
حکایتها بهم آواز گفتند
که یوسف خود غلامی بیشتر نیست
چرا حکم تو در وی کارگر نیست
چرا ز اول نکردی فکر کارش
که در دست تو بودی اختیارش
بصد تدبیر اکنون رام باشد
تذرو عشرتت در دام باشد
چه میآید ز چشم مست یوسف
چو خود کردی رها از دست یوسف
ز هر سو حرف آمد در میانه
در آن جمله را شنید آن ترانه
که ای آتش بجان پروانه عشق
دلت قندیل آتش خانه عشق
ازین زندان فرستادن چه سودت
جز این گر زوی غمی بر غم فزودت
بزندان رفت آن گلبرگ خندان
ولی با او ترا شد خانه زندان
کنون تا خیز دامت نیست سودی
اگر گشتی تنگ دلتر زانکه بودی
ز زندانش بگو آرند بیرون
کنند از سلسلش زنجیره گلگون
بگو

بچوب از همی بیزار اگر تو مایلش
که گردد لاجوردی سیمین تنش
تو زیور کن بتاب هجران زبر ده
ز تخت زرنشینی ها ضعیف کرده
چو بینی از تک و آه نالم از آه
ز برز ارتک و کمتر نالم کش آه
دلش شاید ازین ره نرم گردد
ز همجنش با تو صحبت گرم گردد
ازین مطلب زلیخا گشت شادان
چو گل آراست خود را با مرادان
بکار این چاره را از رخ غضب کرد
کشید آهی و یوسف را طلب کرد
غلام راز دانی از غلامان
بای خدمت بزندان شد خرامان
بزندان رفت یوسف را بر آورد
ببزم اندر زلیخا را خبر کرد
که از زندان بر آمد یوسف اینک
چو خورشید بر آمد یوسف اینک
زلیخا تازه شد زین مژده جانش
بکام دل رسانید آسمانش
بر آن شد تا بمجلس خواند اورا
بچشم خویشتن بیند نه اورا
از و عذری کند که پیش خود آید
بآن تقریب کام خویش خواهد
ولی چون دید بسته راه چاره
ز حجر یوسف آخر کرد اشاره
بگفت رنجه کن جای بچوبش
که گوشم نشنود آواز خوبش
غلام از بزم بیرون رفت گریان
ز محنت میکباب و سینه بریان
یکی را از رفیقان گفت حالی
بچین از شاخ گلهای که نهالی
ز دوست دیگری یکطرف رشته
چه رشته زحبت بال فرشته
تمامه چه خوش طالع رسن بود
همانا از کلاف بهره آن بود
مهیا شد چه اسباب شکنجه
بیوسف گفت ای از دوست رنجه

زلیخا کز تو بودش پای در گل / نبودش آرزوئی جز تو در دهر
کنون چون گشته تو بیزار از دلت / بدل دارد خیال گوشمالت
در آزارت چنان کوشیده امروز / از آن خفتان غضب پوشیده امروز
بمن فرمود کز ناسازگاریت / چو گل از شاخ آویزم بخواریت
به نیلوفر برآمیزم گلت را / کنم آشفته مشکین سنبلت را
کنون بیمی زحق در دل مبادت / از این اندیشه پا در گل مبادت
ز هر تشویش ایمن باش ای ماه / کز آزارت مرا شد دست کوتاه
ولی هرجا زنم من تازیانه / تو فریادی کن ای سرو جوانه
که گر با ناله بیند همزبانیت / گمان دارم ببخشد بر جوانیت
وگر فریادی از تو برنیاید / مبادا شیوه یاری نیاید
برآرد از ملک تن بیرون کند روح / ترا سازد جگر خون سینه مجروح
غرض میزد بهر جا تازیانه / همی نالید یوسف عاجزانه
زلیخا بود چون آشفته حالان / بمجلس زان صدای ناله نالان
بسرگشتگی منزل گی افکنده پیش / زدی صد طعنه هر دم بر دل خویش
که آیین وفاداری نه این بود / ز یاران شیوه یاری همین بود
چو آخر ماهی ز جور دوست دادم / بروی خود در محنت گشادم
دریغا کز غم او سوخت جانم / چه بودی لال اگر بودی زبانم
گهی کردی بلا را بهانه / فشاندی بر رخ اشک دانه دانه
گهی کندی از این غم لب به دندان / اهر و شش چه آوردم ز زخم آن

زلیخا از

زلیخا از نهانی بست لب از آه / بعذر یوسف از زنان ناگاه
زدست آن غلام آن تازیانه / خطا خورد آن پریرو را بشانه
ولی یوسف همی بود آگه از درد / ز درد تازیانه ناله ای کرد
ولی از هر دو ناله بود فرقی / نسوزد از شرار خاشاک چون برق
برآید از زبان چون ناله کس را / نسوزد گرمی آن ناله خس را
وگر خیزد ز دل بر تیغ سوزان / از و آتشکده در رخ فروزان
زلیخا چون شنید آن ناله زار / از آن زاری فتادش جان در آزار
عنان اختیارش رفت از دست / ز جای خویش چون دلدادگان جست
نیامد تیرش از خاصان درگاه / سراسیمه برون آمد ز خرگاه
کشید آهی چو آتش زد بر افلاک / فشاند اشکی که گل شد بجهان خاک
گهی از خون یوسف داد میکرد / گهی از دست خود فریاد میکرد
گهی بر روی یوسف بوسه دادی / گهی بر پشت پایش سر نهادی
گرفتی گاه بر زانو سرش را / کشیدی گاه در بر پیکرش را
گهی میکوفت بر رخساره سیلی / ز سیلی روی خود میکرد نیلی
گهی گرد از رخ او پاک میکرد / که از غم بر سر خود خاک میکرد
زنان مصر از هر سو رسیدند / زلیخا را بآن احوال چو دیدند
همه انگشت بر دندان گرفتند / ز عبرت ز انگشت حیران گرفتند
بهم گفتند آن نازک نهالان / [illegible]
از این فریاد کاخر کرد آه است / زلیخا را چه شد کو هوش [illegible]

چو دید آیا که هی سوی یارش / چه شد یارب که از دست رفت کارش
غلام رازدان برداشت آواز / برآورد این در از گنجینه راز
که چون وقت غضب آمد بپاره / بجرم ماه کنعان کردم ارها
نکردم خاطرش از جور رنجه / نه بیراز من سر موئی شکنجه
منش آموختم این ناله آه / ولی آزار ناله گاه بیگاه
زلیخا بشنود زاری نشان بد / ببخشد بر گنه کاریش شه بد
ز دستم جست غافل تازیانه / وی آمد اسیر را بشانه
نیم بر کشف این معنی توانا / نمیدانم دگر چیزی همانا
فغانی کو زد از درد شه کرده است / زلیخا را همان دیوانه کرده است
بلی این گفته گو ما بی نسبت نیست / ز نزدیکی دلها این عجب نیست
دو کس را چون بود از هم بدل راه / ز حال یکدگر باشند آگاه

پشیمان شدن زلیخا از فراق یوسف / و جوی خون از دیده خونبار
گشادن و آخر الامر شب تنها / با دایه روی بزندان نهادن

چو یوسف را زلیخا ساخت رنجه / تن نازک کشیدش در شکنجه
نشد زو تا به [illegible] مرادش / نهان کامرانی بر ندادش
بزندانبانی زارش فرستاد / سوی زندان دگر بارش فرستاد
بزندان گشت یوسف چون روانه / شد از چشم زلیخا خون روانه
جهان خون دلش از دیده برگرد / ز گردون تا دگر آهش گذر کرد
بقصد آنکه خون خویش ریزد / دمادم خواستی کز جای خیزد

زتیغ

زند تیغ جفا بر سینه اش بید / بروی خود دری زان ره گشاید
ز عشقش همدمان دیرین چو دیدست / یکی تعظیمش گرفت و دیگری دست
کنند شتابا ز آه ناله خاموش / کشیدندش چو جان تنگ اندر آغوش
زلیخا در سخن با وی کنیزان / که ای صد دیده نارت اشکریزان
چو شد کس مبتلای درد هجران / نزار و چاره الا صبوری (دوری)
زلیخا گو بسند دلسوز دایه / که ای تابان مه خورشید سایه
مکن بیتابی از دوری یوسف / منال از درد مهجوری یوسف
که گر بخشید آن گلبرگ خندان / کشد از رو جوش چو زندان
زمانه از زی نگیرد با تو آرام / نگردد همچو صید وحشیت رام
روم سوتش بعجز و ناتوانی / بدو خوانم ز افسون نهانی
جوان آهن ار از آتش شود گرم / بدان سختی از گرمی کند رامش نرم
زلیخا کو هی بیتاب بودش / نه روز آرام نه شب خواب بودش
نه بیراز خوف دایه چاره جز صبر / ز مژگان در فشان شد چو ابر
بکنجی کرد مسکن دهی پر از جوش / چو شمع از سوز دل گریان و خاموش
غرض آن شهد گفتار شکرلب / بصد تلخی نمود آن روز تا شب
ز درد هجر جانش بر لب آید / بصد اندوه روز [illegible] شب آید
چو شب شد رفت از دل صبر و تابش / چو بیماران [illegible] شد اضطرابش
ز داغ جان گداز هجر تب کرد / بخلوت دایه را پنهان طلب کرد
بگفت ای مهربان مادر خدا را / کنم تا چند بر هجران مدارا

بیا تا جانب زندان شتابیم
در آن کاشانه تنها او نشینیم
ز گلشن هر که سیر او نشود هیچ
چو کرد این گفتگو از جای برجست
فکند از پرنیان بر رخ نقابی
روان گشتند هر دو سوی زندان
چو با هم بر در زندان رسیدند
یکی را از نگهبانان زندان
اشارت کرد تا آن در گشاید
بفرمانش در زندان چو وا شد
بشوق ماه زندانی زندان
بحسرت دیده تر میکرد و میرفت
در آخر دیدش آن شنگ بر پا
بسجاده طاعت ننشسته
چو دید از شمع رویش لمعه نور
نشست و دایه را با خود نشانید
بیوسف گفت جان حزین گفت
که ای همچون سیه روزم چو مویت
در اول بر رخت صبحی دمید رام

که تا گم کرده خود را بیابیم
باو یکلحظه همزانو نشینیم
من و زندان که یوسف راست منزل
اجابت جست دست دایه بر دست
کشید ابری بروی آفتابی
چو شمع از سوز دل گریان و خندان
نهان از خلق در کنجی خزیدند
طلب فرمود آن گلبرگ خندان
در زندان برویش برگشاید
عنان طاقتش از کف رها شد
در آمد آن سر شکین کمندان
بهر جانب نظر میکرد و میرفت
سهی سرو ریاض دلبری را
بطاعت میان را تنگ بسته
نهان از گوشه تاریک از دور
ز مژگان لاله لاله خون فشانید
نهان با دیگران با او چنین گفت
شب زندانیان روشن ز رویت
بنازی بازی آوردی برام

در آخر زهر هجرانم چشاندی
مرا این غم ز بر بختی خوش نیست
چها آورد اختر بر سر من
بیوسف جان خود گفتی یکی بک
ولی یوسف نظر سویش نکردی
چو از شرق نسیم صبح برخاست
زلیخا زیر لب نالید برخاست

نشستن زلیخا بیام قصر خود را فراق آزاد ساز و تعاقب بر داشتن و نگاه حسرت

بایں روزم در محنت نشاندی
دلم پر خون ز جان سختی خویشست
ز گردون کم شدی کاش اخترم
تهی کردی همی زین غم اخترم
ز یاری روی پر رویش نکردی
ز گلشن ناله مرغ سحر خاست
جهان پر استان مالید و برخاست

از بام انداز و در زندان دیدن بام زندان را و فغان کردن بطرف آن بام

سحر کین باز زرین بال بر زد
رمید از آشیان زاغ سیه رنگ
زلیخا را ز هجران شب سر آمد
بجنبش آمد آن اندوه پرورش
الغرض صبح رو کرد راه زندان
شد اندر قصر حور از روی یوسف
تهی چون کس مرا محرم خویشش
بخود میگفت یارب این چه رازست
ازین سوزی که من دارم تب اولی

برآرد و در عزم بام خود زد
شکست از فوج رومی لشکر زنگ
سحر تا کام از زندان بر آمد
ز دل بر خواست آه سینه سوزش
نشیند یک نفس با ماه زندانست
نشکیبد تا رود شب سوی یوسف
نیارستی که کس گفتن غم خویش
چه روزست اینکه آهم سینه سوزست
ازین روزی چه هست از شب اولی

نهان با شمع ها بصد امید سویش
ز نزدیک ار چه رخسارش نبینم
ولی روزن نشین زانم همنشینست
در آخر گفت با خیل کنیزان
بخسپم دوشش بس عالم تبابست
روم اکنون در پی خواب آرام
چو کرد این گفتگو آنجا همی تنگ
حریفان بزم برچیده برفتند
چو شد مجلس تهی زان سیم تنها
در اندازد ز طرف بام خود را
برآمد چون بیام آن غیرت ماه
دلش از آتش غیرت بر آشفت
که ای عالی بنای عرش پایه
تو را دارم چه نیکو منظری تو
بسهرت گر کسی داند عجب نیست
که چون یوسف مهی در برج داری
همیشه روزنت از چشم بد باد
که از روی تو روشن چشم روشن
زنم خاکی که تا از آستانت بر

روم بینم مگر از دور رویش
همینم بس که در زندان نشینم
بزندان آرزوی خاطرم چیست
که ای سنبل ببرگ لاله ریزان
بچشمم روز همچون شب سیاهست
ز بیخوابی دلی بیتاب دارم
از آنها هم نشینش بودی بمه چنگ
زمین از دور بوسیدند و رفتند
برفت آن سیم تن بر بام تنها
رهاند از غم لائیم خود را
ز نیکو بام زندان دید ناگاه
نظر بر بام زندان کرد و این گفت
مدامت مهر تابان زیر سایه
ز هر زیبنده منظر بهتری تو
صدف گر خوانمت کس را عجب نیست
که چون یوسف دری در درج داری
ز چشم من همیشه روزنت باد
مرا چشم از رخ آن ماه روشن
گذر گه بهر آن سرو روان بود

که چون افتد گذر زان سرو بیشش
زند بر مرغ روحم گرد بالش
نگر بامی در آن کاشانه راهی
تنم گر تا ز هجران شد چنین زار
نخواهد این تنم چون تکیه گاهی
پس آنگه جانب خورشید رو کرد
که ای رویت نشان روی یوسف
شود از دیدن رویت دلم شاد
مرا افکنده از پا هجر آن ماه
تو گر روزن بآن خانه راه داری
چه باشد گر بآن شمع شب افروز
که ای سرو سمن سیمای گل چهر
چه باشد کز غمم آزاد سازی
شدی چون شب همان در راه زندان
غرض یکچند آن سرو گل اندام
بآن امید بودی شام تا روز
همه شب بودی ازان شوق خندان
مدارش در کمینی بودی چو جاسوس
بلا یاری چه دور افتد ز یاری

گذارم سر بپای نازنینش
بگرد بام و در گردد مدامت
چو مرغان حرم جوید پناهی
بهر گاهی ترا باد از در و دیوار
کشد بر بستر من تکیه گاهی
بآه و ناله با وی گفتگو کرد
رخت عکس رخ نیکوی یوسف
که از رخسار یوسف میدهی یاد
نهادم رو بر در آن آستان راه
نظر بر مجلس آن ماه داری
بگوئی حال این زار سیه روز
که در رخ داری یکی ماه و یکی مهر
شب و روزی ز وصلم شاد سازی
نهادی پا که میشد ماه زندانست
نشستی شب ز زندان روز بر بام
نخواهد دید شب شمع شب افروز
نخواهد روز دیدن بام زندانست
گهی دیدی چراغ و گاه فانوس
بهجران بگذرانید روزگاری

باین فاتح شود آخر کم گاهی — بهر چند جلوه یا جلوه گاهی
خوانش همی بیوسف بستگی داشت — وز خلق جهان وارستگی داشت
نه گر در بام و در ز زندان نشستی — ز روی خلق عالم دیده بستی
کنیزانش هر چه پیدا دید پندش — نبودی پند ازیشان سودمندش
وز حیرانی عشق آن پریزاد — بحرف هیچکس گوشی نمیداد
مدام از جام حسرت بود بیهوش — زبانی داشت از گفتار خاموش
دمی کز حال خود میگشت آگاه — کنیزان را چنین میگفت گاه گاه
و با یاران هر که را یاریست باهم — ز دمسازیش گفتارست با من
بگوشم بانگ اول سر گذارد — همایون نام یوسف زلب آرد
بهوش آیم چو از نام وی آگاه — کند از گفتگوی خویشم آگاه
دگر نه بسکه بگو روی یارم — ز حال خویش آگاهی نیارم
ز خود چون غافلم دارد چنین یار — چه غم از دیگران باشم خبردار
نگاهش نیست بر هر حالی من — بگوری و کری و لالی من
که عشقش کرد صبر و عقل و هوشم — غمش بسته زبان و چشم و گوشم
دلم را برده با خود دلبر من — ز کار افتاده از پا تا سر من
بلا هی بر لب ماند آن پادشاست — و او در کشور تن تختگاه است
هم اعضا بکار فرمان بر اوش — بکار فرمان بران چون چاکرانش
بهر کشور فراز دولت است شاه — مرانش چاکران باشند همراه
رود چون شه چه از اعضا برآید — چو شه نبود چه کار از لشکر آید

کی

شرح صحبتهای یوسف عم با اهل زندان و تعبیر خواب

کسی کش کوکب طالع بلند است — بهر کو رو نهد فیروزمند است
شود روشن ز نور مقدم او — دمد از خاربن گل از دم او
کند دامن اگر بر خار خشکی — ز هر خارش دماغ پر ز مشکی
ازو ظلمات گلخن راه نور است — وزو بیت الحزن دار السرور است
اگر یکدم نشیند در خرابی — وگر منزل گزیند بر سرابی
شود آباد آن ویرانه در دم — برآید زهر نیش از خاک مرهم
هم از رویش وا شود درهای بسته — هم از روی قفلها گردد شکسته
اگر با کاروانی یار گردد — سراسر راهشان گلزار گردد
بزندانی اگر سازد نشیمن — شود زندان از رویش گلشن
چو یوسف آفتاب بی زوالش — بچشم اهل زندان از جمالش
غم آباد کنج زندان باغ خندان — شود بیرون زندان کنج زندان
چو زندان شد مقام آن پریزاد — ز غم زندانیان را کرد آزاد
بشکر جستن از قید زلیخا — بشوق رستن از گیسوی زلیخا
جبین بودی برسم سجده بر خاک — فزودی قدر خاک تیره ز افلاک
ز زندان هر طرف قطعها گردی — غم بیچاره کان را چاره کردی
ز غربت هر که بر رنج بود در کش — ز محنت هر که در بی بود در دلش
بمهر از چهره رنگی کرد او را — زیاری چاره کردی درد او را
تسلی گرفتی ز آن از او بوده — پرستاری بیماران از او بود
اران زندانیان زنجیر سختی — گره وامی بپای تیره بختی

زهی جوری که بر انگشتان زندان — فشانده این گهر از لعل خندان
اگر دارید از پای وی این بند — بپای من نهید این آهنین بند
شوم من گر دمی زین بند رنجه — از آن به کو نهاید در شکنجه
بهرکس کردی آن یاری بیاپی — گسستند از هوی و جان شده وی
اگر دیدی کسی خوابی شبانگاه — طلب کردی سحر تعبیر از آن شاه
از او تعبیر خواب خود شنیدی — وزان تعبیر حالش را امیدی
دو کس بودند از خاصان درگاه — بجرمی از نظر افتاده شاه
بیوسف مه برج هدایت — بزندان رفته بودند از بدایت
در آنکه هم نشین بودند او را — بروز و شب قرین بودند او را
یکی ساقی بزم شاه جمجاه — دگر یک نیز خوان سالار درگاه
شبی ساقی بمجلس دید خوابی — که انگوری فشرد و شد شرابی
سحرگه گشت چون ساقی ز آرام — می لعلی از این فیروزه گون جام
ز جا جستند مخموران خفته — شدند از نشا آن می شگفته
گشود از خواب چشم پاک بین را — بیان این خواند با همنشین را
بگفت ای همنشین امشب بخوابی — فتادم در درونم اضطرابی
بیوسف جا ببر تا گفته خواهم — از او دانای تعبیرست دانم
نگاه خود از هم بیند ازادیان — ز درد خود بگو جز با طبیبان
چنانچه همنشین گفتش که ای یار — کنم تا دیده خوابی من بسم اظهار
بیوسف راست آن خواب گوییم — و از او تعبیر را دانش باز جوییم

بلی ام

پس آنکه پای یوسف بوسه دادند — زبان عرض مطلب برگشادند
نخستینش بگفت ساقی خواب خود باز — جوابش داد یوسف کای هم آواز
ترا زین تنگنا بیرون کشانند — بخلوتگاه قرب شه نشانند
فزاید عزت و جاهت ز آغاز — شه از دست تو گیرد جام می باز
پس آنگه آمد آنکه گفت در — ز بیهوده خواب خود را کرد اظهار
که دیدم خوانی از نان بر سر خویش — گشوده هر طرف مرغان پر خویش
همه با چنگلی چون چنگل باز — بقصد خوردن نان کرده پرواز
بگردا گرد نان پر میگشودند — بمنقار از سرم نان میربودند
سحرگه کز تنور شرق گردون — برمی قرص مهر آورد بیرون
در آب و تاب آن قرص درخشان — فرو شستند ز بیت این نیلگون خوان
بصد بیتابی از اندیشه خواب — ز جا جستم نگو دیده بیتاب
باین عزم آمدم سوی تو اکنون — اگر دو مشکلم از لطف آسان
کنون بنشد لب چون قند بگیر — بتعبیر از معانی بند بگره
ز درج یوسف این گوهر برآمد — در خشش هست از پا در آمد
درین ره ولی آویزت از دار — گذشت ازین داری نگون سر
عقاب بر سر اینست شتابان — رباید از سرت مغز از عقابان
از آن تعبیر شد اینه بیتاب — بگفت از بیش خود گفتم من این خواب
عجب دارم ولی خواب تیره — شنیدی تعبیر گوای نور دیده
جوابش گفت اگر دیدی و گرنی — امید رستن از دارت دگرنی

زدی فالی و اختر در گذر بود چو فالش بر زدی هیچش اثر بود
در این خرمن برت خود زدی برق در این دریا بجای خود شدی غرق
بلی آنکه بود زین راز هر کس هرانا بیر امتحان شعله از خس
پس آنگه کرد لطیف رو بساقی هر آنکو بگذرانی عمر باقی
چو ره در بارگاه شاه یابی بوقت عرض مطلب راه یابی
چو باشد یاوری باده از من آنجا کنی این قصه جنب داور من آنجا
هر آن رحمت این زعدل حق بر تو هر آن زندان بماند بیکسی
چو بینی بیخبر شاه جهان را بگو با شاه این راز نهان را
هر آن زندان غریبی مانده محبوس زعدل شاه و بخت خویش مأیوس
شنیدم گفت چرخ بی فلک پیر هر آن لطیف چو یاری جستی از غیر
هر آن غمخوار چندی خسته مانی بآن زنجیر محنت بسته مانی
زکار خویش لطیف شد پشیمان در آن محنت سرا گشت از مقیمان
چو شد تعبیر لطیف آنگه را یکی آمد زنزد دیگران دارا
رهانید از دام طوطی زغن را بروق آورد از حبس آن وطن را
یکی را سعادت جسته بر تخت یکیرا برده بر دارش کشیدند
چو ساقی یافت از لطفش آرام می دولت بهوشش بخت در جام
چنان شد از شراب عیش مدهوش هر آن کرد از لطیف فراموش
چنان شد مست از صهبای اقبال هر آن ماند یادش از لطیف سی سال
بلی با هر که دارد دوستی دوست نگاه التفاتش جانب اوست.

هر او

ز هر سو بند دستش ره بجز خویش ز هر در راه بندش جز در که خویش
کند از دیگران همت زاورا نخواهد جز بخود دستش زاورا
نسازد روشن از روی لطف کس نخواهد باد او را از رهی کس
نه مهر کس پسندد در دل او نه یاد کس گذارد در رهی او
زشاهانش رهانید روز گران کند بیگانه او را زآشنایان

خواب دیدن پادشاه مصر و یاد کردن ساقی یوسف را
طلبیدن بجهت تعبیر خواب و تعلل لطیف در رهایی از زندان
معذرت لطیف و زنان را باز جوید و تسلی از آستین شاه و شتابیدن

ببیند کس دری کان بر دگر بست وز او بندد که دارد کس نیابد
بسکه شاهی هر آن دارد تکیه بر تخت ولیک آسوده از فیروزی بخت
هر آن از عیش در آن امید بیند ز سیر قید آن هوش شنیدند
بسا مسکین هر او در مانده باشد ز حسرت دست بر سر مانده باشد
هر آن از عیش دری برخ گشایند بما و گنجینه دولت نمایند
گرت افتد زدر یابی گذاری وگر در زورقی گیری قراری
ز طوفان ایمنی گر با خدایی وگرنه غرقه ای گر نا خدایی
گرت او یاورت از داوران نه وگرنه نا امید از یاوران نه
چو دست گرد او از خاک برخیز وگرنه بر سر خود خاک می ریز
چو لطیف دید کو مفتاح تدبیر نیابد کس گشودن قفل تقدیر
در آن زندان جدا از اهل قبیله شدش قطع امید از هر وسیله

رخ از بیگانه سوی آشنا تافت مراد خود ز روی آشنا یافت
زیاد دوستش پر شد رگ و پوست گرفت از یاد دستاری آشنا و دوست
شبی دارای مصر آن شاه آگاه بروی تخت شاهی خفته ناگاه
بخوابش هفت گاو آمد خجسته زسم گاو زمین را سر شکسته
چو پیل سرمه کرده شاخها تیز بعین آنشور گشته توتیا بیز
زده هر یک خرامان بر زمین سم فشانده طبله طبله عنبر از دم
هم اندر جلوه از دم شکر افشان ز پستان همچو شکر شیر ریزان
هم فربه تر از هم بهتر از هم هم بهتر از هم فربه تر از هم
درآمد هفت گاو لاغر از پی بتن شان خشک گشته پوست چون نی
زره تا آمدند از جای جستند بر آن هفت نخستین راه بستند
بسان عنکبوتان مگس خوار فرو بردند آنها را همگی وار
در آن پس هفت خوشه تازه و تر عیان شد تازه و تر در برابر
برآمد هفت دیگر خشک ناگاه ز خشکی زرد گشته چون پر کاه
چو با آن هفت نخستین در هم آویخت ز هر یک خشک کاهی بر زمین ریخت
نگه برداشت چون شه سر ز بالین نهالش جلوه گر شد از نهال این
بهر دانشوری در گفت گو شد ز هر تعبیر کو تعبیر جو شد
بعجز خود همه کردند اقرار که از ما هیچیک برنامد این کار
ولی از بیم شه در مانده بودند همه با دیده تر مانده بودند
که ناگه آمد از درگاه آمد که لطف لطیف از قیدش برآورد

ایشان

زمین بوسید پیش تخت خسرو بگفت ای آفتاب عدل پرتو
جوانی با وجود بیکسی هی گرفتار است در زندان شاهی
رخ او مطلع صبح جمال است هی او شمع بحر کمال است
بزندان یاور هر نا امید است طلسمات عجایب را کلید است
بود آگه ز راز مهر و ماه خفته هم از آینده گوید هم ز رفته
از او هر کس رسید حال خود باز کند آگاهش از انجام و آغاز
چو او فرخنده رایی در جهان نیست هر آن اسرار جهان از وی نهان نیست
زدستش وانمود در های بسته ز لطفش وا ز هر جا نهان جسته
زخواب خویشتن با من سخن گفت ز لطیف گفت تعبیر او را کرد
بگفت اکنون اگر فرمان دهد شه ز خواب شاه او را سازم آگاه
از او تعبیر پرسم خواب شه را رهانم این گروه بیگنه را
شهنشه گفت وقت گفت و گو نیست بجز تعبیر خوابم آرزو نیست
صبوری کی تواند تشنه از آب منم لب تشنه تعبیر این خواب
چو از قصد شه آگاه آن شد بفرمانش سوی زندان روان شد
در اول شد ز نسیان معذرت خواه به لطیف گفت خواب شه بس آنگاه
جوابش گفت لطیف از عتاب که ای در ساختن زندان از بر آبیت
اگر فرستم زیاد است روزگاری وگر بردم بزندان انتظاری
مرا نبود ز نسیانت شکایت شکایت دارم از خود بی نهایت
که کردم راه شمار رخ جانب غیر کشیدم محملی از کعبه سوی دیر

اگر پرسیدی از تعبیر خوابم / گرو دارد همی شه اضطرابم
بگو از من برادرای جهانگیر / که گاو و خوشه از آن گشت تعبیر
بود چون فربه و تر گاو و خوشه / شود پر نعمت و بسیار توشه
چو باشند خوشه خشک و گاو لاغر / شوند آن هر دو سال از قحط مضطر
در اول هفت سال آید خجسته / ولیکن بر همه درهای بسته
شود بسیار روزی خلایق / خلایق را رسد روزی لایق
فراهم شان بسیار استطاعت / دهاقین بهره یابند از زراعت
فقیران را برابر آرزوها / به روزی نرنزند گر بروها
باطعمت بنات و باغ و بستان / دهد شیر از لب نی زلستان
اگر کس دانه در خاک ریزد / هزاران خوشه زان یکدانه خیزد
بهار ایامهاشان چون شود دی / در آید هفت سال دیگر از پی
ره نعمت بمردم بسته گردد / ز تنگی جان خلقی خسته گردد
نه ریزد قطره ای زین سبزگون طشت / نروید سبزه ای زین قیرگون دشت
رود دیگر که کهکشان بر باد از آه / نروید بر سر کس پشت گاهی
ز بی آبی زمین گردد چنان داغ / که گردد دوزخی هر قطعه باغ
کسی کو هفت بطن خاک کاود / نمی از قعر او مشکل تراود
نمک ساری شود هر چشمه ساری / شود هر مرغزاری شوره زاری
شود نا دیده هر جنس پیشتر / شود ناطعمه ایشان هم ز جان سیر
بهای نان اگر خواهد کسی جان / ستانند جان و نتوانند دهد نان

ازان

از آن تعبیر یوسف مو بمو گفت / سراسر آنچه یوسف گفت او گفت
بگوشش آمد همی شه را حکایت / نشاط و غم شد او را بی نهایت
نشاط از جستن تعبیر آن خواب / غم از تشویش قحط دانه و آب
بگفتا سوی زندان رو دگر بار / برو دی یوسف از زندان برون آر
چنان کز رای او در اصل قحطم / شود از روی او افزون نشاطم
اگر آید چو شش گل از برون با فرخی / رسد از گل شمیمی در دماغی
ولی بوی گل از وی خوشتر آید / اگر فصل گل از باغ گل در آید
بهار از سیر گل آن بهره دیده / اگر هم گل دیده هم بویش شنیده
بسر دادن مژده ساقی سوی زندان / به یوسف این سخن سر کرد خندان
که آزادی همی تو را شد باید / که تو سروی و سرو آزاد باید
کنون وقتست کز زندان بر آیی / ز زندان با لب خندان بر آیی
بکش بیرون ازین محنت سرا رخت / طلب دارد ترا شاه جوان بخت
جوابش گفت یوسف اشکریزان / که من چون عدل ازین شاهم گریزان
چه آیم سوی شاه خود همیشه / که محنت ازوی غفلت همیشه
مرا گر شاه در زندان نشانده است / چرا بجرم این زندان مرا جاست
دگر از جنس من شه را خبر نیست / زنان را عیبی از عقلت ترا نیست
کنون گر خواهی از زندان کشم رخت / بگو تا شه نشیند بر سر تخت
دهد فرمان که تا ایشان سر افگنده / زنان مصر کز راز آگاه هستند
هم ایشان کاکه از اسرار آگاه / بگویند با زلیخا یار دهند

بشوق دیدنم بستند صفها / ز حیرت جمله ببریدند کفها
از ایشان شهریار این راز پرسد / سراسر قصه من باز پرسد
گواهی گر دهند ایشان گواهی / که من دارم درین مطلب گناهی
در این زندان بباید رخت خویشم / ز دار او تخت باید سرنگونم
وگر صحبت عدل گیرد قاف تا قاف / شود مشهور شاه از عدل و انصاف
وگر گردد عیان کانها دروغ است / زلیخا را چراغی بی فروغ است
ندیده هیچکس از من خیانت / نبوده شیوه من جز امانت
فتد چون بر زبانها این ترانه / بر فتد از رسم تهمت از زمانه
چو شاه مصر دانست که پاک هستم / ببر آن لحظه سوی قصر شاهم
دگر نه گر خود آید از هم شاه / ز زندان بر نخواهم یکقدم راه
بشه چون آنچه گفت از وی آگهی داد / شه از انصاف فرمان شهی داد
در ایوان شاه عدل گستر / زنان مصر گرد آیند یکسره
همان ساعت پس از آرایش قصر / به تختی تکیه زد فرمانده عصر
بفرمانش صلای عام دادند / در ایوان خلق را آرام دادند
نثاری بر سر هر کس فشاندند / زنان مصر را یکسو نشاندند
چو شه در ماجرا دید آن زنان را / خطاب ساخت آن تر دامنان را
که از آمیزش یوسف چه دیدید / از آن هوم گر ز خشش کفها بریدید
چه بد دیدید از و کش خار کردید / چه کرد او کاخشمش زار کردید
چرا خواندید او را بد نیت / بآن و دادید اسناد خیانت

چرا در کنج زندانش نشاندید / چرا زهر کلوسوزش چشاندید
نبود آنسرو نازی در خور حیف / نبود آن تازه گل از گردش حیف
نهی کش نیست تاب سایه ابر / چسان در ظلمت زندان کند صبر
گلی کز نغمه بلبل گدازد / چسان با شیون زنجیر سازد
زنان از حکم دارای سرافراز / همه یکباره بر آوردند آواز
که شاها شاهیت پیوسته بادا / دل دشمن ز محنت خسته بادا
جهان از معدلت آباد بادت / دل خشنود و جان شاد بادت
دل و چشم خلقت از غم بر کنار باد / سر خشک بی تن ... بر کناد
بمصر این سروری بادت همیشه / همیشه با شدت انصاف پیشه
ز رویت با شهر مصر روشن / ز تیغت مصریان پوشند جوشن
فلک خدمتگرت بر آستان باد / ملک با چاکرت همداستان باد
بخاک آستانت شاه سوگند / بهر کاه شه جنس سوگند
که یوسف آن سهی سرو خرامان / ز هر آلایشش پاکست دامان
ندیدیم از ما کسی زآن سرو چالاک / بغیر از دیده و دست و دلی پاک
مجلس انجمن برج صدف بود / بخلوت گوهر درج حیا بود
زلیخا در میان آن زنان نیز / نشسته بود از خجلت عرق ریز
ز مهر یوسف اندر دل فروغش / زبان و آراسته از رنگ دروغش
در آن هنگامه عشقش داد توفیق / نمود از راستی تصدیق صدیق
بوی این گفتگو چون گشت مخصوص / بگفت این دم صار الآن خصحص

ز هر آلایشی پاکست یوسف　　ز تهمت دامنش پاکست یوسف
منم در عشق او برگشته روزی　　بجان زد آتشی در سینه سوزی
منم در عشق آن سرو خرامان　　ببوسش صد هوس آنجو دلان
محبت در میان ما گواست　　گنه کار من و او بی گناهست
من از وی کام دل جستم زناگه　　نهادم در میان با یوسف این راز
چو او را سرگران با خویش دیدم　　برو رنج گرفتاری گزیدم
غرض کردم شدم از وی چو مایوس　　ز بند آتش گنه تا کرده محبوس
مقید ساخت فرمان من او را　　بقید از جهت بهتان من او را
بزندان گر من او را داده ام جای　　مرا حسم هجر او افکنده از پای
لا فزا بود گر شاه مشتاق　　کنون یوسف باجابت لایق
چه جود شه شاید بکنه را　　سزاوار است یوسف جود شه را
کنون من چون گنه کارم نه یوسف　　بزندان من سزاوارم نه یوسف
برون آرش ز زندان تا خداست　　بجای او مرا جا ده بزندان
مگر جای او رسیده　　کنون آنجا توانم سود دیده
چه زندان گشتن چون او کسی به　　در این خجلت برآمدن لب به
شه از حرف زلیخا گشت خرسند　　بپاس داد سوی ماه زندان
ا تا که گنج گوهر است قناعت　　دگر تنشین در روز انتقامت
بیا کت جا ... بوستان به　　تو سروی سروانه در بوستان به
چو از پا که ... یافت قامت　　بیا کز خصم نهیم گرم انتقامت

بیا

بیا کز دشمنان گیرم قصاصت　　دهم جا در سرای اختصاصت
ازین پیغام یوسف گشت خرسند　　شکر پاشید از لعل شکر خند
بشادی گفت منت ایزدا را　　که از تهمت رهانیدی دادما را
کنون چون شهره شهرم بپاکی　　نیم از روزگار رفته شاکی
بپاکی گشت چون عالم گواهم　　نباشد شکوه از انصاف شاهم
چو دیدم در سر این لطف عنایت　　نماند از هیچکس دیگر شکایت
بگفت این بجود از شوق بالید　　برسم سجده سر بر خاک مالید

فرستادن پادشاه عادل فرا　　بزندان و برآوردن از یوسف
و او را گرامی داشتن و بعزت　　پادشاه لغزابه مصر را فراختن

درین دریا که گشتی را رسد غرق　　درین صحرا که خرمن را زند برق
نبندد با صدف تا قطره پیوند　　نماند دانه تا در خاک نجنبد
کی آن قطره گردد دانه در　　کی آن دانه روید خوشه بر
زمانی برد از حد چون حار زنگی　　... یوسف ز زندان یافت تنگی
خزانش را بهاری آمد از پی　　شتابش را قراری آمد از پی
برآمد از وبالش کوکب بخت　　ز زندان برد بختش بر تخت
چو بدگویان زبانشان کوته یافت　　شه از پاکی یوسف آگهی یافت
سران مصر از ایوان بزندان　　دو رویه بسته صف شادان و خندان
دران ره کرده هر یک پا ناملک　　بهم جسمی بسم عرض بجلک
چو از آهو نکه رخت غلامان　　کشان بر خاک ره از ناز دامان

چو از نشیب و قد گلرخ گزاران　　عبیر از جیب و مشک از زلف ریزان
چه از ربابگران دلکش آهنگ　　گرفته همچو زهره چنگ بر چنگ
بزرگان جای در هر صف گرفته　　نثارش نقد جان بر کف گرفته
همه چون گل لب خندان گشاده　　چو نرگس دیده بر زندان نهاده
چو ناگه یوسف از زندان برآمد　　شکفته چون گل خندان برآمد
سوار توسنی زرین رکابی　　عنان چون بر سپهری آفتابی
چو توسن گرم رو چون شعله برق　　زده در لعل و گوهر غوطه تا فرق
بلند یافت مرکب را چو پایه　　ز یوسف بر سرش افکنده سایه
بوقت جلوه برانداخت می‌بخت　　بگاه پویه در هر گام می‌ریخت
عبیر و مشک از یال و دم او　　هلال و بدر از نعل و سم او
بدین آیین چو یوسف شد سوی قصر　　روان در مقدمش خوبان آن عصر
فتادی خلق مصر از هر کناری　　بپای مرکبش لایق نثاری
شد انبار از در و لعل درخشان　　دیار مصر عمان و بدخشان
چو یوسف دید قصر پادشاهی　　بجا آورد شکر آلهی
بجا افتاد ز پشت تکاور　　فرود آمد ز گردون مهر خاور
بپا انداز انق زنکر بهوش　　حریر و پرنیان کرده فروشش
بروی پرنیان اطلس فکنده　　بر اطلس لعل و در از بس فکنده
در آن هم شد عیان از چشم هر کس　　زمین از فرش اطلس چرخ اطلس
در و یاقوت پر چون زر شماره　　ز هر سو روشنی ده چون ستاره

ولی بر فرش یوسف سود چون فلک　　فتاد از روشنی آن گوهر و لعل
بلی از نور مهر عالم آرا　　نگردد نور انجم آشکارا
چو شد آگه ز قرب مقدم ماه　　باستقبال ماه آمد برون شاه
ز رحمت سطحش گردش ز آیات　　ز شفقت خواست از وی عذر مافات
نثار لایقی بر سر فشاندش　　بمجلس برد و در پهلو نشاندش
ز هر جا کرد با وی گفتگویی　　کند تا از کمالش جستجویی
ز هر پرسش جوابی نغز گفتش　　ز گفتن غنچه خاطر شکفتش
پس آنگه خواب خود را خواست تعبیر　　بآیین نخستین کرد تقریر
در آخر گفتش ای رای تو صائب　　خوشش آید رای صائب در مصائب
اگر خواب مرا اینست تعبیر　　بگو در رای قحط چیست تدبیر
چسان خود را توانم از جان بردن　　رهانم چون خلایق را ز مردن
جوابش گفت یوسف کای نکو رای　　سر خصمت بود پیوسته در پای
مشو غافل دمی تا فرصتی است　　مده فرصت ز کف تا مهلتی هست
چو آید هفت سال اولین پیش　　ببارد ابر رحمت بیش از بیش
بفرما یا تک بر دار دشت دی　　که تا خورد و بزرگ شهر و وادی
همه بر تن قبای سعی پوشند　　بامر زرع و کار و کشت کوشند
بسعی مردمان از خوب ارزشت　　کف خاک که ماند خالی از کشت
چو گنج از غله هر جنسی که آید　　برست فارن خانش بسپارند
چو وقت آید که روید سبزه از خاک　　وزان سبزه برآید خوشه پاک

باهنگ حصاد از جای خیزند   چنان با خوشه در انبار ریزند
چو آید روزگار قحط از پی   زمان وسعت نعمت شود طی
درآمد آن زمان آن اکنده خوشه   برد هر کس بقدر قوت توشه
کنون گر رسد شاهرا این کار باید   بتوفیق حق این کار از من برآید
دل شه بخت این نغمه بشنید   ره تا گویند آمد رفته باشد
زمان وسعت این ایام هفتست   بمردم راتب آن سالی هشتست
زمان قحط روز واپسین است   که اول سرنوشت هرکس اینست
زبر علت صحبت دانی خاکساری   نکانی بند که با خلق یاری
مراد از لطیف صدق بهرست   که او بهر جوابرا دست گیرست
ترا باید ز زراعت پیشه کردن   ز قحط واپسین اندیشه کردن
ز اول دامن بری گرفتن   دم از بری بستد بری گرفتن
که چون روز غم آید رسته باشی   ز بیم سال قحط آزاد باشی
بزودی وز نه این مدت سرآید   زنی در قحط سالت جان برآید
ولی آن مرگ نبود جان سپردن   که دارد فرقها مردن ز مردن
ز نیک مردن رود سرمایه جان   وزان دیگر رود اسم جان هم ایمان
غرض چون شه لطیف را این دید   بلای قحط و تنگی در کمین دید
بملک مصر اورا سروری داد   ز جمله سروران برتری داد
چو در شش نیک رای و بخت آموز   عزیز مصر کرد اورا همان روز
بتخت عزت اورا جای افروخت   عزیز مصر را محکوم او ساخت

بر ۱۱

سپه را استان آرای او کرد   رعیت را مطیع رای او کرد
چو لطیف مصر عزت را وطن ساخت   ثبات بهر امور ملک پرداخت
پرستاری چنان کرد اشتری را   که آن کس خبری نام شترا
چنان کرد او رعیت را رعایت   که خوشتر گشت مصر از هر ولایت
ز عیب شرک مردم را بری کرد   بحق آن کمرها نرا رهبری کرد
بحکم او همه تسلیم کردند   قبول دین ابراهیم کردند
ز جودش یافتی سرمایه درویش   ز عدلش گرگ کردی جفت با میش
نهادی تخت را چون پای بر فرش   گذشتی تخت که را پایه ز عرش
گرفتی برفراز تخت چون جای   بزرگان سر نهادندیش بر پای
زدی چون تکیه بر زین تکاور   دویدی در رکابش مهر و خاور

برآمد قحط از مصر بکنعان   و رفتن برادران بحکم یعقوب
بمصر و شناختن لطیف ع ایشانرا   و ... دعوی و کنعان بکه ...
نکاه داشتن شمعون را و   بمصر انرا گندم دادن و
باوردن ابن یامین امر   کرفتن و آوردن ابن یامین را

چو لطیف رایت عزت برافروخت   سریر سروری را تکیه گه ساخت
بحکمش جمع شد نعمت بسیار   که سالی چند از برای غله انبار
بنا کردند در مصر و حوالی   ز سنگ و گچ بنای انبار عالی
در او انباشت قوت هفت ساله   که بر حقیقت اساس زر نواله
لب هفت سال هشتم گشت چون طی   درآمد هفت سالی قحط از پی

بمصر از قحط خالی خانه نه   بجز لطیف کسیرا دانه نه
بشد هر کس تظلم کردی از جوع   شدی از روی بر لطیف کار رجوع
بگوهر نان ز بیم جان خریدند   گر از حق نگذری ارزان خریدند
ز تنگی مصریان افسرده بودند   اگر لطیف نبودی مرده بودند
درآخر رفته رفته از ولایت   بکنعان کرد آن تنگی سرایت
بیعقوب اهل کنعان شکوه بردند   رهان کنعان نیان از جوع مردند
از ان تنگی دل یعقوب شد تنگ   طلب فرمود فرزندان سرهنگ
بتحصیل ذخیره داد فرمان   که هر دردیست باید کرد درمان
چو رو آورد قحط از هر کناره   بغیر از مصر رفتن نیست چاره
که میگویند در مصر و حوالی   عزیز مصر بس انبار عالی
مهیا کرده از روی غله انبار   کنون رسید هر تخمی که او کاشت
شما را باید آنجا رو نهادن   دران کشور ره سودا کشادن
شدن در مصر سیم افشان زر سنج   رهانیدن خلق کنعان را ازین رنج
بفرمان پدر رفتند شادان   بتحصیل ذخیره بامدادان
بپای کاه منزل ببریدند   بسوی مصر محمل میکشیدند
در آن وقت که فرصتی شد طی آرام   سواد مصر پیدا گشت ناگاه
رسیدی چون ز رنج راه رستند   عزیز مصر را بر در نشستند
پس از رخصت بمجلس پا نهادند   فرود آورده سر بوسه دادند
نشسته لطیف از تخت عزت   بفرقش سایه افکن چتر دولت

فتادش

فتادش چشم چون بر روی ایشان   نظر کرد از عنایت سوی ایشان
عیانش شد که اخوان غیورند   که از مصر اخوت نانوره دارند
از ایشان یافت چیزی روشنائی   ولی نشوده راه آشنائی
تفحص کرد از ایشان آن راز   پس از شکر آگهی شد سخن ساز
بایشان گفت اینجا در چه کارید   شما گویا غریب این دیارید
بجاسوسی درون از دیاری   درین شهر پدید بادار بیکاری
جوابش بنحر بودند که کیست   بگفتند ای عزیز این گفتگو چیست
بگو کاین گفتگو نیست بر ما   ازین تهمت جهان تنگست بر ما
دل فرخنده رای و نیک بختیم   خلیل الله را تا بار درختیم
بنیکوئی اخلاقیم موصوف   بعز زندی اسحاقیم معروف
پدر ما راست یعقوب شکسته   که در کنعان بصد حسرت نشسته
بفرمان وی اکنون از پی زاد   باین شهر آمدیم ایسر و آزاد
بکنعان جز شما فرزند باری   باو داد است حق گفتند آری
ولیکن فرزند بود او را ز آغاز   همه سرهنگ و سالار و سرافراز
یکی ز ایشان که مقبول پدر بود   پدر با او ز عالم خوشتر بود
جمالش ماورای قدر بینش   کمالش منتهای آفرینش
بصحرا بردی گرگی غافل اورا   بخون غلطان و همچون بسمل اورا
کنون از هجر او یعقوب خسته   بکنجی با الف گوی نشسته

ازان یعقوب را جانی بر الف بود   که یوسف نام آن کان شرف بود
پدر چون جانی ز وصلش ناامید است   ز اشک لاله گون چشمش سفید است
یکی گو این یامین نام دارد   به پهلوی پدر آرام دارد
کنون با او ره صحبت گرفته است   پس از یوسف بد و الفت گرفته است
دگر ما ده نفر کز بخت تیره   درین شهریم از بهر ذخیره
تباهی کرد یوسف زین حکایت   بگفت امتحان این روایت
بود این کز شما یکمرد آگاه   بماند نزد منوبان درگاه
شتابان تن بکنعان باز گردید   در آنجا با پدر دمساز گردید
کنید آگه از تشویش زادش   برید اندیشه تنگی زیادش
بیارید این یامین را با من بوم   شود تا صدق و کذب جمله معلوم
شما را گر بود یامین چو تصدیق   شود صدق شما ظاهر بتحقیق
وگرنه جمله کذابید سالوس   ز دیگر جا درین شهرید جاسوس
چو کرد این گفتگو یوسف بایشان   شدند ایشان ز خشم خاطر پریشان
چو این گفتار از یوسف شنفتند   بعبرانی زبان با هم بگفتند
دریغ از یوسف و محرومی او   دریغ از پاکی معصومی او
هر آنچه کردیم از نادانی تما   رسید از ما بما رنجانی ما
کنون روز مکافات است ما را   تلافیهای ما فاقست ما را
به یوسف مطلب ایشان عیان بود   که با ایشان ز طفلی همزبان بود
یکی زیشان که شمعون نام بودش   فزود از ماندن مصر اضطرابش

دگر ره

دگر ره جانب اخوان نظر کرد   ز حکم خویش ایشان را خبر کرد
بگفتا گرچه راس المال قابل   شما را تهمت اکنون در مقابل
ولی نبود نکو با دست خالی   فرستادن شما را زین حوالی
ز نومیدی مهمان از کرم نیست   گرانی شد درشت و بار دور است
بگفت این و بحرمت شد خرامان   خرامان از قفای او غلامان
گرفت آن نقد کم کاورده بودند   نگرد آن کیل کایشان کم بودند
بمهمان داد فرمان تا ز انبار   برون ریزند گندم بر شتر وار
نهان آن نقد بر احبار ایشان   نهاد اندر میان بار ایشان
شترها را ز گندم بار کردند   بکنعان جمله را استوار کردند
بایشان گفت دیگر از ره جود   ز شمعون نباید بیخبر بود
بزودی گر زکنعان باز تابید   برادر را بجان دمساز یابید
ستم مپسند بر شمعون جفا هم   نماند زنده یکتن از شما هم
بلی گردد بنیک ره برابر   برادر چون بود خصم برادر
چو اخوان این سخن از وی شنیدند   بجز تسلیم تدبیری ندیدند
وداعی کرده با شمعون بناچار   پس زندانیش … اخو کار
چو یوسف کرد اخوانرا روانه   به شمعون از رهای خسروانه
مقرر داشت دانا میزبانان   ز باشنهادش هر جان همزبانان
هران نعمت که خواهد آورندش   ملال غربت از خاطر برندش
یکی زاخوان در آن ره بار بگشود   برستش خود گره آن کار بگشود

میان بار پنهان دید آن سیم   در آن عرصش بیوسف گشت تسلیم
عجب ماند و باخوان گفت احوال   فرو ماندند حیران جمله زان حال
نظر کردند هر یک را بضاعت   میان بار دیدند آن بضاعت
پس آنگه بر شترها بار بستند   ز حیرانی لب از گفتار بستند
چو سهل از داغ شمعون اشکباران   زهجر برادر بیقراران
سوی منزلگه یعقوب رفتند   زده راه از مژه جاروب رفتند
غرض رفتند چون اخوان یوسف   بکنعان شکر از احسان یوسف
همه پای پدر را بوسه دادند   زبان در وصف یوسف برگشادند
که ما تسلیم کرد هر مدینه   عزیز مصر را نبود قرینه
دلش بحر گهر سنج و گهر خیز   کفش ابر گهر پاش گهر ریز
ازو دیدیم بس لطف عنایت   عنایتها بیحد و نهایت
فزود از دیگران بر پایه ما   گرفت اول ز ما سرمایه ما
بما صد لطف آن کان سخا کرد   بهر یک یک شتر گندم عطا کرد
ولی سرمایه را پنهان احسان   میان بار بست از خلق پنهان
پدر چون شنید از شمعون چه آواز   سرشک افشان شد و افغان گرداغاز
شد آتش از داغ شمعون دیگر   … درون غم چون شمع بر …
بغور زبان سخن بر کرد گریان   کزین داغ نوم شد سینه بریان
چه شد شمعون چه دیگر محنت پیدا   مگر گرگی دگر آمد بصحرا
بگفتند ای پدر داغی مجاورت   بباغ زندگی زاغی مجاورت

بایشان

هاشم حسن ابراهیم
حبیبکم حبیب … حبیب …
اقرب …

بایشان آنچه رو داد از کم و بیش   بیان کردند کاسه پدر تشویش
بگفت اینجا هلاک غافل از راز   چرا گفتید با وی حال خود باز
بگفتند ای ز خیل انبیا فرد   بما زد تهمت جاسوسی آن مرد
ازین اندیشه با هم آخر کار   ز یاد خود بیا وگفتیم ناچار
ولی اکنون چه فرصت از تو یابیم   هم همراه بن یامین شتابیم
بشمعون روز وعده باز گردیم   عزیز مصر را دمساز گردیم
کنیم آزاد شمعون را ز خجلت   همه خشنود آییم از خدمت
جز این تدبیر تدبیر دگر نه   نگردی ای پدر غافل دگر نه
هم اینجا مانده تنگی زار مانیم   ز درد جوع در آزار مانیم
هم آنجا کار شمعون گشته تنگ   شود مشهور نام ما به نیرنگ
بایشان گفت یعقوب اینچنین است   ولی گرگی سپهر اندر کمین است
کنون کز وصل یوسف مانده ام دور   ز اشک حسرتم شد دیده بی نور
به بن یامین دلم امیدوار است   بن یامین ز یوسف یادگار است
ازان ترسم که چرخ بیمدارا   کند کین نهان را آشکارا
نهاده از غم یوسف فراغ غم   نهد داغ دگر بالای داغم
ولی دارید اگر در بردنش جهد   همه با هم کنید از جان و دل عهد
که تا باشید در طی مسافت   نگهدار کنیدش از هر آفت
پس از پیمان شدند آماده راه   دگر گفتند با یعقوب آگاه
چو بشنید گرگینی آن کان ارشاد   عزیز مصر را از نام شاد

پدر چون دید استدعای ایشان / پسندید از فراست رای ایشان
عزیز مصر را یاد از کرم کرد / ز راه رحمت او را محترم کرد
نوشتش نامهٔ مشکین شمامه / فرستادش یکی دلکش عمامه
که ابراهیم بودی یادگارش / بسر بستی مدام از افتخارش
دگر گفت بفرزندان دلبند / که ای دانا جوانان خردمند
سواد مصر چون از دور بینید / ز یکدیگر دمی دوری گزینید
ز یکدر دخل آن شهر آباد / نگردید ای سهی سروان آزاد
ز چشم بد مباد آزار بینید / ز گلزار زمانه خار بینید
هزاران گوهر پند از کرم سفت / دگر والله خیر حافظا گفت
پدر کرم دعا و ابن یامین / گشوده با رفیقان لب به آمین
پس آنگه سوی مصر آهنگ کردند / جهان بر پیر کنعان تنگ کردند
پس از چندی سواد مصر دیدند / بفرمان پدر از هم رسیدند
دو تن رو سوی یکدیگر نهادند (یکدروازه کردند) / درون شهر صحبت تازه کردند
همه دنبال یکدیگر فتادند / قدم در منزل شمعون نهادند
چو شمعون دید اخوان را و شاد / ز تشویش پدر گردید آزاد
جدا با هر یکی صد گفتگو کرد / ز هر یک حال هر یک جستجو کرد
شبانگه در سرائی با لطافت / ز رحمت کرد اخوان را ضیافت
همه اخوان یوسف را نکو گفت / ز یوسف آنچه باید گفت او گفت
حدیث پیش گفتند و شنفتند / همه پهلوی هم تا روز خفتند

دیدن یوسف اخوان را و بر بهانه / صاع ابن یامین را نگه داشتن
و نهال اندوه در خاطر او کاشتن / و مفارقت یهودا را
در مصر و رفتن اخوان بکنعان / و آگاهی یعقوب از آن حالی

سحر چون مهر از مشرق برآمد / بایوان یوسف از خلوت درآمد
شد آگه کامدند اخوان ز کنعان / لبش زین مژده شد چون غنچه خندان
بمجلس خواند اخوان را سراسر / همه خشنود رفتندش برابر
زمین بوسیده لختی ایستادند / بدستش نامه و دستار دادند
پس از تعظیم چون برخواند نامه / بسر بگذاشت آن فرخ عمامه
از آن افسر هوای سروری یافت / هوای افسر پیغمبری یافت
از آن نامه نوید برتری خواند / هم از مضمون امت پروری خواند
پس از شکر خدا او نیز باز / نوازش کرد اخوان را و اعزاز
جدا با هر یکی در گفتگو شد / که تا با ابن یامین روبرو شد
بتن خون دلش از مهر زد جوش / ز مهرش شد محنت هجرش فرامش
باخوان گفت بعد از لطف بسیار / که چون شد حال آن پیر دل افگار
بگفتند ملکت را بقا باد / مدامت کام از گردون روا باد
شدیم از خدمت یعقوب چون دور / دلش از هجر یوسف بود رنجور
کنون کز ابن یامین هم جدا شد / بداغ هر دو یکجا مبتلا شد
ندانیم کیش چون گذشت احوال / پس از ما هیچکس نامد ز دنبال
اگر بر حال ما معصوم بارا / نشد احوال او معلوم ما را

پس آنگه دادشان در انجمن جای / بمجلس خوان طلب کرد آن نکورای
میان هر دو تن یک خوان نهادند / بخوان پس نعمت الوان نهادند
بهر خوانی دو تن بنشسته زایشان / بجز از ابن یامین پریشان
دو تنها بهر یک خوان نشسته / ز تنهائی خود گریان نشسته
بدو فرمود یوسف دیر گریان / غمکشش از داغ محنت سینه بریان
بگفت ای پیر گریان چرائی / چرا از همرهان خود جدائی
مگر ایشان برادر نیستندت / دمساز و برابر نیستندت
بگفت آری ای کان مروت / بود نسبت میان ما اخوت
ولیکن هر دو تن زایشان ز آغاز / بهم یارند و در هر کار انباز
مرا هم بود یک زیبا برادر / که اول بود با جانم برابر
بصحرا روزی اخوان برده او را / بگفتند گرگ خورده او را
اگر امروز انبازی ندارم / بجز یعقوب دمسازی ندارم
کنون کز هجر او مهجورم ای شاه / بکامم آب خون گردد شکر زهر
شنید از وی چو یوسف این حکایت / ابود از کرده اخوان شکایت
نوازش کرد و چون نزدیک خواندش / ابا خود بر یکی خوان نشاندش
بگفت ای نازنین فرزند یعقوب / کزین فرزند دلبند یعقوب
اگر خواهی ترا باشم برادر / ترا با جان خود دارم برابر
انیس همدم و ... تو باشم / ... دمساز تو باشم
بگفت ای کامبخش گردون ... / بمسکین نظر بادا مدامت

ترا گر خود برادر بودی من / سر غربت بگردان سوی من
ولی ای لاله رخ سرو برومند / مرا بود این تمنا از خداوند
که جانت ایمن از هر بیم بودی / تو هم از آل ابراهیم بودی
شنید این قصه چون یوسف تمامی / نهانش گفت کای جان گرامی
منم یوسف که انباز تو بودم / ز طفلی یار و دمساز تو بودم
چگویم کز حسد اخوان چه کردند / بجانم از پدر پنهان چه کردند
فکندندم پس از محنت بچاهی / برآوردند از چاهم چو ...
همه کردند آهنگ فروشم / رسانیدند بر گردون خروشم
غرض جانم ز محنت ریش کردند / جفا از آنچه گویم بیش کردند
ولی زانجا ز الطاف الهیست / کنونم جای بر اورنگ شاهیست
چنان شد ابن یامین را که گوئی شاد / ز غمهای گذشته رفتش از یاد
نهانش گفت یوسف دم نگهدار / مباد اخوان شوند آگه ز اسرار
چه باشد گر بجا نبشم اکنون / گذاری مرا همی برادرشم اکنون
بگفت آری مرا زین هم چه خوشتر / که عمری بگذرانم با برادر
ولی اخوان چو از یعقوب محزون / بقصد این سفر گشتند بیرون
بهمراهی من کردند بس جهد / پدر زیشان گرفت از روی عهد
که آرندم بمصر و باز با جوش / برندم سوی آن ... دلریش
چسان اکنون کنم اینجا ... / کنم پیشش تو تنها ...
دگر تیر ستم از زاری یعقوب / ... زاری یعقوب

چو اکنش هست از هجرت ناصبورست / بادا این قصه از انصاف دورست
دگر خواهشم هستم برادرش / رسانم از تو بوئی در دماغش
ز او از دوری تو جانش فکارست / نشسته روز و شب در انتظارست
بگفتا گر کنی مباش از غم هراسان / خدا اگر خواهد این کارست آسان
بکه جابان گفت تا اجناس مرغوب / مهیا ساختند از بهر یعقوب
بهر یک زان برادرها ز انبار / مقرر کرد گندم یک شتر بار
صواعی داشت یوسف از زر صاف / درو جا داده گوهرهای شفاف
بطرز ارزان نهانی گفت دادند / میان بار بن یامین نهادند
چو اخوان رونق از کار دیدند / شترها را بزیر بار دیدند
گرفتند اذن از یوسف پس آنگاه / از آنجا روی بنهادند در راه
چو امیدیز چون برسمی شیده / رسیدند از قفا فوجی تجیده
نخست آمد یکی زان حاجبان پیش / میان کاروان افگند تشویش
بگفت ای قوم دزدی پیشه عیب است / نکردن از خدا اندیشه عیب است
نواهی کاروان برخوان نوب / خروشیدند فرزندان یعقوب
که ما اولاد یعقوب ایم / بمقصد جان دزدان در کمینیم
بدزدی چرا داده بد استیاد / ز ما هیچ نیامد کس با فساد
بپاسخ گفت حاجب کی عزیزان / نگردید گنه را کس گریزان
صواع پادشاهی گشته مفقود / کنون یارا هم هست مقصود
اگر گشتیم بار کاروانی / بتحصیل صواع خسروانی

اگرج

اگر جستیم بار خویش گریم / وگرنه راه منزل پیش گیریم
سزا گو شد سارق را چه باشد / هم گفتند سارق هرکه باشد
سزایش آنکه بی را افکنده باشد / بصاحب چند روزی بنده باشد
پس آنگه حاجبان گشتند پویان / صواع از هر طرف گشتند جویان
روان چون بار یکایک برگشادند / نخست از دیگرانش سر گشادند
نجستند آن صواع از بار ایشان / عیان شد راستی در کار ایشان
در آخر بار بن یامین چو وا شد / مهین حاجبان مطلب روا شد
صواع از بار بن یامین برآورد / رخ نیکوی اخوان شد ز شرمندگی زرد
همه رخ سوی بن یامین نهادند / زبان طعنه روی گشادند
بگفتند ای پسر نامد ترا عار / ز ننگ و زشتنامی شدی بیکار
نکردی هیچ از روی کرم رم / نیامد هیچت از یعقوب آزرم
قسم خورد ابن یامین هی انکار / که آگاهی ندارم من ازین کار
بگفتندش چه حرفست این که کارست / برآمد چون صواع از بار راست
بگفت آن کو نهفت اول ز اخوان / بهای گندم اندر بار اخوان
صواعم در میان بار اکنون / نهفت او تا چه باشد راز اکنون
وگرنه دامنم زین لوث پاک است / ز کس باور نیاید کم چه باک است
چو پیدا شد صواع شه علانی / گرفتند آستین زان پاک دامان
بدرگاه عزیز آوردندش / چو فرزندان یعقوب آن بدیدند
بن یامین همه دست آوریدند / بپای قصر یوسف باز گشتند

دعا کردند و بر پا ایستادند / بآئین نغز لب بگشادند
بگفتند ای عزیز مصر فتوت / چه باشد گر ز آئین مروت
ببخشی گناه این جوان را / کنی خشنود پیری ناتوان را
وگر باشد خود اصرار داری / ز کنعان بنده در کار داری
ز بند آزاد گردان کودکی را / بگردن طوق نه از ما یکی را
که چون کردیم در آوردنش جهد / گرفت از ما پدر در بردنش عهد
کنون ما را ازو شرمنده مگذار / میان خلق سر افکنده مگذار
بگفت ایشان شما آزادگانید / خلایق را پیمبرزادگانید
شما را منع از عصیان ضرورست / ز انسان شما این کار دورست
غلامان شما را زین سخن عار / عجب گر ابن یامین بر زد این کار
همه گفتند ای صاحب فضیلت / اگر دزد است بن یامین عجب نیست
که دزدی کرد اول آن برادر / کزو پس این پسر را زاد مادر
ازین ناخوش سخن یوسف برآشفت / ز روی خشم با ایشان چنین گفت
که حاشا من بجای بنده خویش / بجای بنده از بنده خویش
نه باید حکم از من هر کسی را / کسی از کف دهم چنین خبیر را
شدند اخوان ازین گفتار دلگیر / ز دلگیری شدند از جان خو سیر
بی خود کار خود دشوار کردند / به با یوسف چنین گفتار کردند
نگردد خرقش این حرف او بر / بری ابن یامین را باشان
دگر گفتند که ای میر خجسته / پدر ما را بود پیری شکسته

زکار

زکار بسته ما عقده بگشای / ببخش ای کرم بر روی بخشای
مکن زارش که خود را زار بینی / چو آزارش دهی آزار بینی
بترس از نالهٔ جانسوز یعقوب / ز آه آتش افروز یعقوب
مبادا قدرت در کار بندی / رسد بر جانت از آهش گزندی
بپاسخ گفت یوسف کاین چنین است / ولی یعقوب صدیق امین است
دروغی یا وه نشنیده از من / جفای هیچ را نادیده از من
دعای بد چرا بر من پسندد / چرا از راه بر من راه بندد
من او را هیچ آزاری نکردم / بغیر از بر وی کاری نکردم
اگر فرزند او را طوق کردم / بجور بارش ز راه شوق کردم
نکردم سرکشی از ملت او / نجستم عزت خود ذلت او
غرض تصدیق بر آئین او بود / نه از قبول دین او بود
دگر گفتند عزت باد باقی / دولت بیرعشرت باد ساقی
جواب نامهٔ یعقوب بنویس / گذارش چیست در مکتوب بنویس
وگرنه دست از ما بر ندارد / حدیث هیچ ... باور ندارد
بمشک آلود یوسف نوک خامه / پس از آرایشش عنوان نامه
سراسر حال فرزندان یعقوب / در آورد آن همه کلکی بمکتوب
دگر اخوان سخن کوتاه کردند / بصد اندوه عزم راه کردند
یهودا کز دگر اخوان مه بود / چو روی یوسفش را دید بود
فغان بر داشت کز من نابرین کار / ... جانب کنعان دگر بار

چرا کز خاک دامنگیر کنعان / چو می بستیم محمل سوی کنعان
بمن بگذاشت کار ابن یامین / بمن داد اختیار ابن یامین
گرفت از من چو عهد آن پیر محزون / بملک مصر او را کرد بادون
[...] که جدا گردیش از خویش / چرا اندازم خود را بتشویش
کنونم تاب غوغای پدر نیست / ز خجلت روی کنعانم دگر نیست
بمصرم [...] بار در کنعان / مگر اذن پدر یا حکم یزدان
شما اکنون بکنعان باز گردید / زمانی با پدر دمساز گردید
بحال پیرش بگاه استان روی / شوید از سرگذشت خود سخن گوی
سراسر با پدر گوئید احوال / بود کاگاه گردانیدش از حال
دگر چیزید با خود در ستیزش / کنید آگه ز مکتوب عزیزش
پس از این گفتگو با هم برادر / سوی کنعان شدند آن نه برادر
شنیدم عادت اولاد یعقوب / چنین بودست کان در وقت آشوب
کشیدندی چو خشم آلود فریاد / نشان از صور اسرافیل میداد
اگر انسی گران صدا از ایشان شنیدی / ز وحشت طایر روحش پریدی
ز خشم ار فروختی چون روی ایشان / ز پیراهن زدی سر موی ایشان
چکیدی قطره خون از [...] موی / چنان کز خار بن گلهای خود روی
[...] آتشکده افروز / فرو نشستی آتش خشم جهان سوز
مگر کردی یکی ز اولاد یعقوب / بایشان دست گردی قطع آشوب
شدند اخوان بکنعان چون روانه / شدندی از سوی یهودا روانه

بگو

بگفت ای عزیز از آه احسان / روان کن ابن یامین را بکنعان
وگرنه برق خشم چون فروزد / تمام مصر را از سهم بسوزد
ازین کشور برآرم از خشم چون بانگ / بجا بگذارم از تیشش رگ سنگ
ازان عادت چو یوسف بود آگاه / بفرمود که عسکر گرد ناگاه
عیان شد کودکی ز اولاد یوسف / [...] بود چون [...] یوسف
ز زر شمامه در دست بودش / پدر از دست سیمین در بودش
چنان کردش روان سوی یهودا / که گیرد جا به پهلوی یهودا
یهودا
چو آن شمامه در ملبس او شد / بسرعت از پیش کودک دوان شد
چو نزدیک یهودا از پیش افتاد / بپا روی یهودا دست بنهاد
از او شمامه را بگرفت و برگشت / چو گل خندان هم آغوش پدر گشت
بآیین چه یوسف کار خود ساخت / به عوانه یهودا گردن افراخت
بگفت ای یهودا این سخن چیست / کسی کین بنده را گیرد ز من کیست
نیم کودک که از فریاد ترسم / ز فریادت چو آرم یاد ترسم
یهودا خواست کز نا شیر فریاد / برآرد مصر را از ریشه بنیاد
نه از خشم خود آن زهر باری / نبودش تیغ زهرآلود کاری
فروزان آتش خشمش فرو خفت / تعجب کرد از احوال خود و گفت
که سبحان الله این سر عجب چیست / زوال خشم را یارب سبب چیست
مگر ز اولاد یعقوب است شخصی / در اینجاست ای همصحبتان کس
در این مشکل شد از دست وی آن / نشد از خشم [...] هراسان

بگفت این و از آن مجلس برآمد / بمنزلگاه خود غمگین درآمد

رسیدن اخوان با نامهٔ یوسف بنزد پدر و گفتن احوال ابن یامین و با مکتوب پدر مراجعت بمصر و فرستادن یوسف جواب نامه را و عیان شدن احوال یوسف بر اخوان

چو فرزندان یعقوب غم آگام / بکنعان آمدند از مصر ناکام
ببوسیدند اول پای یعقوب / بمژگان سجده‌اش کردند جاروب
پس شمعش پس برابر ایستادند / زبان با چشم گریان برگشادند
بگفتند ابن یامین را ز بیداد / عزیز مصر در زندی داد اسناد
بآن تهمت که قصر خویش بردش / چو بر در آنجا غلام خود شمردش
بسی کردیم آن مسکین سراسر / باه و ناله رفتیمش برابر
ز ابن عجز ما که بر کنش دیدیم / بطوق بندگی گردن نهادیم
همه با هم ره شیون گرفتیم / عزیز مصر را دامن گرفتیم
که از ما هر کرا گوئید بند د / بجای ابن یامین است بند د
رها سازان ابن یامین را از آن بند / همه ما را بکشند از عهد و سوگند
ولی کرد آن همه کوشش [...] / نیفتاد التماس ما قبولش
ز ما سازی جگر خون کرد ما را / ز شهر مصر بیرون کرد ما را
یهودا گو ز ما اخوان مهین بود / [...] چون رهین بود
در آنجا ماند و از خجلت نیامد / نبودش چون ز تو رخصت نیامد

نوشته

نوشت اینک عزیز مصر احوال / سراسر کاروان هم واقف حال
پدر گفت فریب نفس غدار / شما را کرده همراهی در این کار
در این آوازه اکنون صبر نیکوست / مگر از صبر گردد دست من دوست
فتنداشکی جر رفت از بیان یاران / در افغانی باران در بهاران
بیان کرد یارب یار شش بود / همایون نام یوسف بر لبش بود
چو در چشم پدر دیو [...] اشک / بجان هر یک افتاد آتش رشک
همه گفتند تا مرا نکو بخت / در افکندت هوا در ورطه سخت
نخواهی کرد ترک این آه و زاری / نخواهی تافت روزی بیقراری
جلاکی تا وری تا بر سر خویش / بسنگی شکنی تا گوهر خویش
بگفت از حزن من کس نیست آگاه / بنی انما اشکوا الی الله
دگر بندم ز تو نومیدی مخواهید / مرا مانند خود نادان مپندید
هم باهم بپای سعی پوشید / مگر زاخوان نشانی باز جوئید
پدر فرستند ایشان حکم یعقوب / ولی ز ایشان طلب کردند مکتوب
دو ماه کان نامه آوردیم و دیری / عزیز مصر را مطلب شنیدی
تو را با پیر جواب او نوشتی / [...]
باین تقریب شاید شاد گردیم / ز زندان فراق آزاد گردیم
بعز باشش ز فرزندان دبیری / دبیری نکته سنجی نکته گیری
قلم بگرفت و از خط گوهر افشان / یکی فوراً قلم مشک‌تر افشان
بگفتند از فصاحت نکته‌ها گفت / بآیین مضمون جواب نامه بنوشت

صباحی پر ز انوار پرتو مهر فروزان چون رخ خوبان گلچهره
بکنعان یکسی بودی فرازم ره از مصر آمدند اولاد زارم
مرا از حال خود کردند آگاه بدستم نامهٔ دادند ناگاه
پس از بوسیدنش بر سر گشودم سرش چون طبلهٔ عنبر گشودم
چه نامه درج گوهر برج اختر چه نامه برج اختر درج گوهر
چه گوهرهاش تاج جمشید چه اختر زان بپرده نور خورشید
چه نامه نافهٔ از مشک اذفر چه نامه طبلهٔ از عنبر تره
چه مشک از وی معطر گلشن چین چه عنبر زو جهانی عنبرآگین
خطش چون طره مرغوله مویان نقط چون خال رخسار نکویان
بیاضش طلعت صاحب جمالان سوادش سرمهٔ چشم غزالان
حروفش چاشنی بخش فصاحت معانی خاص پرداز بلاغت
بنامیزد یکی باغ عجب بود چه باغ آراده نخلی پر رطب بود
ز شیرین گشته از وی کام جانم وز افشانده شکر در استخوانم
ز صحنش آن نور دیده درون سینه شد هر آرمیده
دگر از احوال بن یامین نوشتی نهان بختم از سینه گشتی
بلای ست کز گردون رسیدم بلا آید بفرزندان آدم
ورا اینان هر کز را منزل بود بیش بود از دیگران اندوه او بیش
ولی هر چند چرا ایزد بلایش دهد آسودگی از هر بلایش
ابراهیم نبی جدم ازدر کیمی در افکندندش با تش دشمن دین

گل و ریحان

گلستان گردش ایزد نار نمرود گل و ریحان شدش آن آتش دود
دگر فرزند هم بسته بندش ایزد اسحاق بفرمان کردن آن داد فرمان
کشیدندش چون پدر را حکم از سپید بحنجر خنجرش نهاد چون صید
رسانید از رحمت ایزد گوسفندی نه چندان تا تن و جانش گزندی
دگر فرزند من یوسف مه نو که از رویش گرفتی مهر پرتو
دلم خوشنود و جانم شاد از او بود دیار عشق را آباد از آن بود
فلک چون دید با او الفت من فتاد از کین بفکر کلفت من
زمین اخوان یوسف گشته هم دون بصحرا بردند یوسف را بهامون
بشبانگه کاه نزد این پریشان نمودند وقت همراه ایشان
چه گویم از فراق او چه دیدم چها از درد هجر او کشیدم
ولی شد گز هجر گشت دیده تارم بهر بار کش همان امید دارم
چو یوسف را زمان وصل شد طی به بن یامین گرفتم خویش از وی
زمانه از من او را هم جدا کرد بدرد هجر او هم مبتلا کرد
کنون کز حال او اعلام کردی مرا بی صبر و بی آرام کردی
غرض هر راز منش این بس بسند ز هجرش سینه ام را آتش بسند
بآن تهمت مکن هر راز خود اورا نپاکست از معاصی دامن او را
الهی تا جهان را هست هستی وزان بد هست بالائی پستی
بجان از دشمنان اندر مباتت بدل از دوستان گردی مبادت
پس از اتمام آن پیر پریشان بفرزندان چو داد آن نامه ایشان

بفرمان پدر جستند از جا همه گشتند با هم اتفاق همراه
پس از چندی ره منزل بریدند بعید و دم سواد مصر دیدند
به کنعو بروی از هر سو نهادند یهودا را بمنزل رو نهادند
یهودا سوی اخوان چون نظر کرد سوال اول ز احوال پدر کرد
از ایشان چون شنید احوال یعقوب پریشان حال شد از حال یعقوب
پس آنگه سوی یوسف رو نهادند بدستش نامه یعقوب دادند
دگر گفتند قحطی بی نهایت بکنعان کرده زین کشور سرایت
ز جودت توشه کز مصر بردیم بمسکینان خوراندیم و خوردیم
بامید باز آی مایه جود بدرگاه تو رو کردیم خشنود
اگر ما را بود سرمایه اندک ترا از کرم نباشد جود بی شک
بود از قطره ما را مایه گر کم ترا باشد کرم افزون تر از یم
نیاید چون بدریا قطره سیل دری از وی در آید چون سهیل
کنون بر ما تصدق کن ز یاری جزای خیر بینی تا ز باری
شد از گفت عجز آلود ایشان بغایت خاطر یوسف پریشان
پس آنگه نامه یعقوب را کرد نهان ز اخوان چگویم تا چها کرد
فرو بارید اشک از دیده تر نثار نامه کرد از اشک گوهر
پس آنگه خامه را عنوان کرد بیعقوب این سخن خاطرنشان کرد
که ای مکتوب با الطاف نوشتی همی و قائم بهم خود سرشتی
لآلی ایس بود از گنج شهان بود درو بس گوهر دانش نهان بود

دلم را داد ذوق دیده رازین انیس القلب گشت و قرة العین
سراسر آنچه در وی بود دیدم حدیث محنت از ایشان شنیدم
بنا گشت یاد آنش صبوری ز مقصودم هم راز صبر دوری
ز صبر آسیای کاش تلخ شد زود شود شیرین ز شهد نیل مقصود
چنان کز صبر ایشان کام جستند میان کام جو یابان نام جستند
تو هم آن به که کوشی در صبوری شوی تا رسته از زندان دوری
الهی تا ز دور آسمان مهره کند گاهی نهان گاهی عیان چهر
شود هر روز افزون پایه تو جهانی باد زیر سایه تو
چو یوسف را بپایان رفت مکتوب فرستادش بکنعان سوی یعقوب
پس آنگه جانب اخوان نظر کرد بهر یک از کرم لطف دگر کرد
شنیدم خواند چون یعقوب نامه نمود آن نامه را زیب عمامه
بگفت این نامه کار آگهانست ندانند آنچه در عالم نهانست
تو گوئی نامه نام آورانست عزیز مصر از پیغمبرانست
غرض یوسف چو اخوان را بدید ز درج لعل این گوهر فشانید
ادر مخزن مرا لو صیت مکتوب بعبرانی خط ای اولاد یعقوب
کسی کو خط شناسد از شما کیست گران خط مصر یا نرا اگه نیست
همه گفتند ای بر خسروان شاه کسی چون ما ز ان خط نیست آگاه
بگو تا آورند این لوح مکنون تو ساز هیئت عیانش مضمونش اکنون
همان حجت ده ما لک داشت ز اخوان ز دو یوسف گرفت آن حجت پنهان

به بند و روز و شب تعویذ بودش — با خوان جفا آیین نمودش
بر آن خط چون نظر کرد او نهانی — شدند افسرده و خاطر پریشان
خطای خود از آن خط دیده هر یک — ز کار خود خجل گردیده هر یک
ز خجلت خوی فشان کرده آغاز — نهان با یکدگر گفتند این راز
که ما این خط بخون خود نوشتیم — کفن شد عاقبت تاری که رشتیم
عزیز مصر این خط از کجا یافت — چسان ما را بدین خط آشنا یافت
همانا آنچه کشتیم این زمان رست — که ما را دست میباید ز جان شست
کنون گر راست گوییش نگریم — از او هر یک سزای خویش گیریم
کنیم ار گفتگوی دیگر آغاز — عجب باشد اگر باشد از او راز
دگر از خواندن خط عذر گوییم — خلاصی خود از انکار جوییم
چه اول پیش او کردیم اقرار — پس از اقرار لایق نیست انکار
غرض چون آن نکاوی پیش با هم — ز کار خویش در تشویش با هم
در آن دم آن عزیز آواز برداشت — چنین پرده ز روی راز برداشت
که یا یوسف چه گردید ای غریبان — چه میبود دید سرها در گریبان
چو اخوان این سخن از وی شنیدند — بلرزیدند و از هم گفتند که
که گویا ایمه برج هدایت — تو گویی یوسف ای جان ما فدایت
بگفت آری منم یوسف عزیز آن — هم اندر چاه هم در راه زندان
چو این گفتار از یوسف شنیدند — همه فریاد زاری برکشیدند
همانا آنکه ما را افزون است — ترا از جمله برگزیده است

کنون

کنون بر تخت عزت چون نشستی — بدین شکرانه کز اندوه رستی
بروی ما میار آنچه کردیم — که ما خود از خجالت رنگ زردیم
بکش رحمت که رحمت عام تا فیست — هر آن ما را که ما کردیم کافیست
ز جرم جمله یوسف چشم پوشید — ز یعقوبش چه یاد آمد خروشید
همانم پیرهن چون گل ز تن کند — ز تن چون برگ گل آن پیرهن کند
با خوان گفت چون یعقوب دلریش — کنید این پیرهن را بر سر خویش
که چشم تار گردد روشن او را — که نرگس بشکفد در گلشن او را
یکی باید رود اکنون بکنعان — برد این پیرهن تا بیت الاحزان
در آن بیت الحزن راحت رساند — ز قید محنتش آزاد سازد
کنون چند از این پیراهن او را — نرودی آورد سوی من او را
یهودا گفت ای شاه سرافراز — چو آن پیراهن خونین در آغاز
هزار کاه پدر من برده بودم — پدر را من بتخت آزرده بودم
چه باشد گر دلم مسرور سازی — بدین خدمت مرا مامور سازی
مرا کردم جانب کنعان سبک خیز — برم سوی پدر این پیرهن نیز
چنان کازردش بخشم تو پرسش — رهانم از شب غم صبح عیدش
وش ید خواهم از وی عذرهایت — رسم انبوه که خود را زآفات
چو یوسف دید شوق بیقیاسش — ز هجر جوی پذیرفت التماسش
بر تشش از کرم آن پیرهن داد — پس آنگه سوی کنعانش فرستاد

رسیدن یهودا با پیراهن یوسف بیعقوب علیه السلام و بوی ...

مشام یعقوب معطر شدن و بینا شدن — وازکنعان بمصر رفتن فتنی با شوق بسیار

ز باغی رخت چون بیرون برد گل — کند چون زآشیان پرواز بلبل
کند باد خزان دامن بباغ — نهد بر جای بلبل آشیان زاغ
بود گر باغبانش تنگ بختی — گزیند جای او در زیر درختی
بیابانگ زاغ و جور خار سازد — نه بیند یار و با اغیار سازد
نشاند گر خسرو بر رهش خار — بپاداشش چنان صبر آمد کار
ز گل باد بهار آرد پیامش — رساند نکهت گل بر مشامش
شود چشم از رخ گل روشن او را — دهد صد رنگ گل زان گلشن او را
یهودا چون برست آن پیرهن یافت — ز یوسف رحمت بیت الحزن یافت
بسرعت سوی کنعان گشت راهی — که آگه شد نسیم صبحگاهی
چو او بیک دیار بیک است — همایشه خضر را و آب است
نخست از جیب پیراهن گذر کرد — شمیم پیرهن در وی اثر کرد
ز بوی پرنسیم چمن جیب دامان — برار گلگشت بکنعان شد خرامان
بیاد یار دارد او کام بگذاشت — علم در وادی کنعان برافراشت
همان یعقوب در ذکر سحر بود — یکی بکتی زین حکایت بیخبر بود
درآمد بوی یوسف بر دماغش — نهاد آن بوی خوش بر سر چراغش
باستقبال آن بوی دل آویز — دو چشم از گریه شادی گهر ریز
دویده از کلبه احزان برون تاخت — چو کنعان و ناقان در ره باز
چو مجنون زان نسیمش دل چو لک — چو جان بشنیم صبح ای گفت

که ای باد سحر اهلاً و سهلاً — صفا آوردی اهلاً ثم اهلاً
ز روی برقع زمن قسم التشی تو — تعالی الله چه باد دلکشی تو
بنامیزد عجب فرخنده بادی — که ای ملک غمم بر باد دادی
سقاک الله چه باد دلکشی تو — چو آب زندگانی جان فزایی
تن بیجان من کو جای غم بود — در او جانی دمیدی این چه دم بود
شمیم عالم جان داری امروز — چه جان بوی ز جانان داری امروز
بگو چون راحت جان منی تو — از گلچین کدامین گلشنی تو
گلی کین بوی دارد در چه باغست — که او چون لاله ام در سینه داغست
کی بودی تو این در کجا بود — که این بو با تنم آشنا بود
بکرا فنا راست سوی یوسف — که از انفاس تو آید بوی یوسف
بگفت این زبان افتاد بیهوش — کشود اندر ره آن باد آغوش
از آن بو چون بهوش آمد دگربار — دگر زان بوی خوش گردید هشیار
با ولاد گرامی مژده در داد — که ما را هم ز یوسف خبر داد
بگفتند ای پدر باز این چه حالست — دریغا کز قدیمت این ضلالست
پس از چندی یهودا آمد از راه — شد از حال یوسف جمله آگاه
چو بوسید از ادب زانوی یعقوب — فکند آن پیرهن بر روی یعقوب
دل یعقوب شد زان مژده خوشنود — رهیدش از جهان آن غم که خود بود
شنید از پیرهن چون بوی یوسف — بخاطر آمدش رو روی یوسف
ز شوق دیدن او گلشنش — چو نرگس گشت او را دیده روشن

بگفت آیا نگفتم من ازین پیش   که باشد علمم از علم شما بیش
بدو گفتند اولاد گرامی   که گر کردیم ما کاری ز خامی
بروی ما میاور کرده ما   مدر از پرده پوشی پرده ما
بر یوسف بهر ما خواهش ازو کن   ز حق آمرزش ما را طلب کن
بروی ما دری از عفو بگشای   بیوسف از کرم ما را ببخشای
ز اشفاق چون دهد گلزار را آب   دهد بهر گلی صد خار را آب
چو گل یعقوب ازین گفتار بشکفت   بایشان با لبی خندان چنین گفت
کزین پس بهر هر یک از خداوند   شوم عفو گنه را آرزومند
بیهودا گفت با یعقوب محزون   که یوسف آنکه ما را سرو موزون
بجز یادت نباشد ذکری او را   بجز وصلت نباشد فکری او را
ولی چون اختیار مصر با اوست   باو دارند حاجت دشمن و دوست
برون نتواند از مصر آمد اکنون   فتاده از درج لیک این در مکنون
ولی چون از بوی او کردم ترا شاد   ز رویت سازم او را از غم آزاد
برفتن داد فرمان پیر کنعان   که چندی ماه عالمگیر کنعان
غرض چون شوق وصلی یار کردند   بسوی مصر محمل بار کردند

رسیدن یعقوب و اولاد   بحوالی مصر و آگاهی یوسف و بیرون
واستقبال بیرون آمدن یوسف   و رسیدن یعقوب و زن و فرزندانش
و تعبیر خواب یوسف که از عجب   از درون و جوی از احوالات مصر

عجب شهریست شهر آسمانی   ابی شهر و بهشتش دوستانی

تعالی الله زهی شهر دلستان خیز   نیامیزد هوایش بهجت انگیز
خوشا آنکو فیض آن آب و هوا یافت   روان آب و هوا نشو و نما یافت
هر آن در دیر آتش آب هوا دیست   نهان در هر غم او شادیست
سحر شادی کنان در ساعت خوب   ز کنعان با زن و فرزند یعقوب
بعزم مصر چون محمل ببستند   بمحملها بصد خرم نشستند
بسرعت سوی مصر از شوق رفتند   و منزلها یکی از ذوق رفتند
زمام ناقه در دست صبا بود   ز بوی یوسف او را رهنما بود
ز شوق آن سفر هر ناقه خاص   باهنگ جرس گردیده رقاص
بدین آیین چو قطع راه کردند   بطرف نیل منزلگاه کردند
از آنجا چند کس پیش اوفتادند   بیوسف مژده یعقوب دادند
چو شد آگاه یوسف زان حکایت   بجا آورد شکر بینهایت
پس آنگه رفت سوی درگه شاه   نمود از مقدم یعقوبش آگاه
برون آمد خدیو مصر از ایوان   گذشت آواز چاووشان ز کیوان
برآمد بر سمندی گرم چون برق   ز چتر زرنگارش سایه بر فرق
بمژگان رفته خاصان معبرش را   نموده سرمه گرد لشکرش را
گلاب افشانده در راه سپاهش   و نشستند بر راهش گرد راهش
ز دیگر سوی یوسف بر تکاور   برآمد چون بمه از مهر خاور
برسم آنکه ز چتر خسروانه   بسوی یعقوب شد با شه روانه
ز کیوان پایه‌ای بگذشت از شوق   روان شد در گلو از جذبه‌اش طوق

ز حکم شه بمصر افتاد آشوب   که باید کرد استقبال یعقوب
بفرمان عزیز حکم شاهی   خلایق از رعیت وز سپاهی
همه رفتند از دروازه بیرون   نثاری بر کف از اندازه بیرون
که ناگه موج یعقوب از دور   عیان شد چون حباب چشمه نور
از آنسو نیز یعقوب آگاه   سواد مصر دید و رایت شاه
فزون شد از دو جانب جوش شوق   بسرعت راه طی کردند از ذوق
چو چشم یوسف و یعقوب غمناک   بهم افتاد افتادند بر خاک
تف جانسوز شوق از جان هر یک   فکند آتش بجان آن دگر یک
ز جام وصل چون گشتند سرمست   ازان می هر دو را شد کار از دست
بهم آن هر دو را یکباره جوشش   شدند آن هر دو از یک جام بیهوش
ز بوی یکدگر رفتند از کار   دگر از بوی هم گشتند هشیار
نشسته پهلوی هم راز گفتند   شکایتهای هجران باز گفتند
دگر بوسید یوسف پای خسته   بزاری پای یعقوب شکسته
رسید از نو بیان پرچیده   که نور دیده و نور دو دیده
خدیو مصر هم آمد در آن حال   بزرگ و کوچک مصرش ز دنبال
مشرف گشته از دیدار یعقوب   پس آنگه همعنان در ساعت خوب
بایوان روی بنهادند باهم   بمرکبها عنان دادند باهم
در آن ره مصریان افشانده بر فرق   سواران را نثاری از در و لعل
تمام شهر را آیین بستند   ز هر سو منتظر خلقی نشستند

و پیدا شد سریر چتر شاهی   شد و یعقوب یوسف با سپاهی
وداع یکدگر کردند هر یک   بمنزل روی آوردند هر یک
چو یوسف بر سر خود تاج دولت   نهاد و تکیه زد بر تخت دولت   عزت
ز در آمد درون یعقوب ناگاه   زنش با یازده فرزند همراه
بزرگی چون ز حد دیدند بیشش   همه سر بر زمین سودند پیشش
چو یوسف دید از آن سجده بر خاست   بآیین ادب عذر از پدر خواست
پس آنگه گفت با یعقوب خندان   که ای عاجز ز وصفت هوشمندان
شبی در وادی کنعان چه بیتاب   در آغوشت تو خفتم دیدم این خواب
که می‌سودند سر بر زمین چهر   درخشان یازده کوکب مه و مهر
چو گفتم با تو گفتی دم نگهدار   دم از نامحرم این محرم نگهدار
کنون در سجده دیدم چون برابر   ترا با مادر و اخوان سراسر
عیان شد در نظر تعبیر آن خواب   بر آلودم لبها ز انفکر بتاب
چو یوسف کرد شرح خواب اظهار   شنیدم گفت یعقوبش که انکار
که اخوان آخر ای یوسف چه دیدی   بگو زانها چه خواری ها کشیدی
بپاسخ یوسف آنماه سخندان   بگفت ای زیر دستت سربلندان
بگو از زحمت اخوان چه دیدی   بگو از رحمت یزدان چه دیدی
عنایتها بین کز اخوان دیدم هر کین   بگفت از لطف با یعقوب غمگین
مبادا رنجد از آزار ایشان   دعای بد کند در کار ایشان
پس از آن گفتگو با هم نشستند   بشکر حق میان را تنگ بستند

دگر یوسف شفاعت خواه بر خاست   دعای بهر اخوان از پدر خواست
به آه ناله یعقوب پریشان   ز حق در خواست عفو جرم ایشان
قبول افتاد در دم التماسات   گذشت از جرمشان قاضی حاجات
غرض محبوب بودی زیر بخند   بصبح و شام در ذکر خداوند
در آخر شد دلش زین خاکدان تنگ   بسان مرغ وحشی کرد آهنگ
به یوسف داد اسرار نبوت   که در وی دید آثار نبوت
پس آنگه عزم فردوس برین کرد   بلطف جان رو سوی جان آفرین کرد
به گیتی بر ای چشم بد بریست   مقیمش رفتن از وی ناگزیرست
شنیدم مصریان در تنگی سال   دگرگون گشت ایشانرا چو احوال
چو خود را بیکسان دیدند هالک   به یوسف هرچه را بودند مالک
در اول سال از سیم از زر ناب   ز زرکش دیبه های چین و سقلاب
بدوم از در یا قوت رخشان   ز مشک تبت و لعل بدخشان
بسیم و از دواب از مواشی   ز بود انس زمین را در حواشی
بچارم از غلامان و کنیزان   کز ایشان بود مهر و مه گریزان
به پنجم از مزارع وز عمارت   که توصیفش نگنجد در عبارت
ششم از ازواج و اولاد گرانقدر   بلب شهد و بقد سرو و برخ بدر
بهفتم خود ز سیم جان تمامی   برسم بندگان خط غلامی
بیوسف داده ارزن نان گرفتند   برای خویش قوت جان گرفتند
هم ایشانی هم از خویش تن از حر اراز   شدندش از دل و جان بنده و زار

خود ازا

فزون شد بهر یوسف از شماره   شمارش گشت افزون از ستاره
در آنساعت که رخسار پدر دید   ز نخل آرزوی خود ثمر چید
چو چشم افکند بر رخسار یعقوب   بشکر نعمت دیدار یعقوب
ز گردن مصریانرا طوق بر داشت   که از درد عبودیت خبر داشت
ز رحمت کرد ایشانرا چو آزاد   تمام اموال ایشان باز پس داد
چو شاه مصر دید از یوسف آن جود   بجاه و احتشام یوسف افزود
فزودی حشمتش ساعت بساعت   چنان کو را ملک کردی اطاعت
چو یوسف را خدا افزایش داد   عزیز بی تمیز از رشک جان داد
زلیخا در ره محنت قدم زد   بمحنت دست در دامان غم زد
فراق یوسفش بیچارگی داد   ز مصر غربتش آوارگی داد
نه از جاه عزیزش خانه معمور   نه از دیدار یارش دیده پر نور
جهان کو بهره زال دیو چهرست   مدارش که بکین و که بمهرست
یکیرا سر نهد بر خاک ذلت   یکیرا جا دهد بر تخت عزت
خوش آن وقتی که رخ بر خاک مالد   ز دور چرخ نه نالد نه بالد

در شرح حال یوسف زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و ازدیاد محبت
یوسف علیه السلام و اشتداد محنت مفارقت آن نو نسیم ایام

ابری کو همی از کف داده باشد   بدام هجر پی افتاده باشد
اگر پیش آیدش شادی و گر غم   جهان از عشق اندازد ز بر دم
بکین و مهر گردش همی بیند   بگرید از غم از شادی بخندد

گلی شادی گر از افلاک روید   اگر خاری ملال از خاک خیزد
ترا فلکی گردش خاطر خراشد   نه زان خارش شود دلهای چاک
زلیخا سرو از گلشن رسیده   شد از بار غمش قامت خمیده
در آن دم کاسمان بودی بکامش   عزیز مصر کردی احترامش
ز بالای رخش ماه حرم بود   ز رعنایی قدش سرو ارم بود
همه آثار دولت چون شهان داشت   همه اسباب عزت در جهان داشت
نگشتی یکزمان خالی ز یوسف   فزون زان داشتی مخفی ز یوسف
چو آتش از نظر عشقش نهان داشت   غمش در سینه پاسش در نهان داشت
عزیز از مصر هستی چون سفر کرد   ز مصر آهنگ اقلیم دگر کرد
شد آن مسکین بپاه و نام دمساز   فلک با وی ره رنجی کرد آغاز
هر آنچیزی که بود دلش الفت از آن   چو نقشش پاک کان راه بربست
در آن دم نیز چشم از گریه تر داشت   ز خویشش عشق یوسف بیخبر داشت
جدا از خلق با چشم پر آبی   نشیمن ساخت در کنج خرابی
چو بیماران ز خواب و خورد افتاده   بفرشش بوریا پهلو نهاده
گرفته خانه پهلوی گدایان   گریزان ز آشنایش آشنایان
بیابان خواری غلامان و کنیزان   چو دیو هر کس شد از وی گریزان
دران ویرانه زد از تنگ سختی   ببخت خود میان گریه گفتی
که آه ای بخت تا چند از تو نالم   ز جورت چند رخ بر خاک مالم
بریده باد گیسوی تو ای بخت   سیه تر باد ازین روی تو ای بخت

خوش

خوشا وقتی که در دست یار من بود   زمانه خالی از آزار من بود
مراد من ز گردون حاصلم بود   بر افکنده چراغ محفلم بود
اگر بی بهره از مهرش بودم   بدیداری از او خرسند بودم
اگر نومید از مقصود بودم   بگفتاری از او خوشنود بودم
دلم نازان بسرو ناز او بود   بگوشم آویزه ام آواز او بود
نشسته بود در پهلو مدامم   میسر بود وصلش صبح و شامم
چو لخی رستم ز زندان مقامش   شدم محروم از وصل مدامش
بشب پنهان ز زندان کردمی روی   ز دیوارش بدیدی رخسار نیکوی
بروز از بام خود بر بام زندان   نظر افکندمی شادان و خندان
کنون کامم بود زان نوش لب تلخ   مرا غم بود زان ماه نوبلخ
از آن چشمم سیه چشمم سفید است   وزان امید من نا امید است
منم کامروز ناکامی چو من نیست   بعالم بی سرانجامی چو من نیست
منم کز بخت خود جانم فکارست   شب و روزم بحسرت در گذارست
منم کز هجر کارم اضطرابست   دلم بر آتش و چشمم پر آبست
سیه گردی جهانرا دود آهش   جهان بیش نظر بودی سیاهش
رخش کو سرخ گل بودی و گز درد   شد از خون رفته رفته چون گل زرد
بکاه خود چو کردی گریه آغاز   دمانیدی سرخ گل از زرد گل باز
گهی افروختی ز آه آتش تیز   شد از استخوان بر روی جیبش ریز
زبانرا آن هر که با او همنشین بود   ز آن آتش گریزان بود چون دود

گهی دندان به لب گستاخ کردی / ز گوهر لعل را سوراخ کردی
روان خون کاه بیش از لعل رخشان / نگشتی قیمت لعلی بدخشان
گهی با ناخن از رخ رنجشی چون / هلال و بدر را کردی شفق گون
ز ابروی چون هلال ماه قد بود خم / چو بر رم گلستان با ابر دمادم
گهی کردی ز اشک بیقراری / همه روی زمین را غازه کاری
نگارک وشنگ در هر جا نشستی / ز خونش نام لطیف نقش بستی
نگاه بر دست خود آن نغز بانو / گهی بر سر زدی گاهی به زانو
به موی کاه کندی موی از فرق / بگریه که جهان کردی بخون غرق
به هر آن کاه پشت دست خستی / بدست از خون حنای تازه بستی
غرض عمری از اینجا روی یارش / بدین آیین گذشتی روزگارش
در آمد بر سر ایام شبابش / ز هجری منکسف شد آفتابش
طراوت رفت از باغ جمالش / ز ریشه خشک شد نازک نهالش
خزان انگیخت گلزار جوانیش / بخاک آمیخت آب زندگانیش
سموم غم به گلزارش وزان شد / بهار زندگی بروی خزان شد
خمیدش پشت در اندک زمانی / خدنگی داشت شد تا که کمانی
بزیر بار غم گشتش الف نون / شدش سرو خرامان بید مجنون
سیاهی از شب گیسوی او رفت / صباحت از صباح روی او رفت
ز کافوری کفن خود ریخت کافور / بسنگ زلف زد بس بر سر انگور
زبس شد سفید آن موی شبگون / نبود او را بهی از شب افزون

بجز

بجز ریسمانش باهی بدری / کلاف ریسمانی شد ز پیری
ز رویش تار زلفین گره گیر / چو تار عنکبوتان شد سرازیر
شکست آمد بطاق ابروانش / نظر بستند مشکین آهوانش
دو چشمش شد سفید از اشک خوناب / دو درج عقیقش گشت مروارید بی آب
شکوفه کرد دو بادام نغزش / بر آمد هر یکی از پشت مغزش
ز مژگانش تهی شد چشم غماز / ز تیرش گشت خالی ترکش ناز
نگاه گنج جنبش شد فرامش / فغان خویش آکندش راه گوشش
جنان پژمرده شد باغ جوانیش / که کاهی گشت رنگ ارغوانیش
برویش باز چینی گشت ره رفت / بچینش رخت آب دلکش از رو رفت
ز رنگینی فتادش لعل لبها / فتاد از شهد دارو زبان رطبها
دهانش حقه لعل بود پر در / از آن در شد تهی آن حقه پر
ز فاطر خنده کنج لبش رفت / طراوت از ترنج غبغبش رفت
ز گندانش نگون بر سینه ریخت / نمکها از نمکدانش فرو ریخت
چو بی چیزی شدش نازو پرستان / دو هر یک بود زیب صد گلستان
جدا از همدمان و دوستداران / از او یاران گریزان از زیاران
ز آبادی چو جغدان باشنیده / دلش از صحبت مردم رمیده
نشیمن ساخته ویرانه ها را / گزیده صحبت دیوانه ها را
قرار کار ما و سالش این بود / نگاه ویرانه غم حالش این بود
سرکش بود زنگ از افسرش / نهاد آنکه نشیمن کش بر کراه

تمنا گر چو نیمان آزار دیدی / ز رنگ گل گزند خار دیدی
در آخر گشت از ناسازی بخت / برو شیمن دلی از شیمن رخت
شد از پیرایه خالی آن بر و دوش / چنان کز لعل و گوهر گردن و گوش
گلندامی در بستر از حریرش / اگر بودی بخود دی دلپذیرش
بخت از بهر راحت بستر آخر / شدش بستر کف خاکستر آخر
دلارامی در افسردی دل او / شدی باغ جنان گر منزل او
ضعیفی ز خار از جوش برامان / اگر با حوریان گشتی خرامان
سپهرش ساکن ویرانه ها کرد / ز جورش همدم دیوانه ها کرد
بهر ویرانه کو مسکن گرفتی / بروز و شب ز بس شیون گرفتی
شدی از ناله اش همسایه دلتنگ / زدی سنگ زدی با او در جنگ
از آن ویرانه بیرون کردی او را / هم از آوارگی خون کردی او را
بهر منزل جدا از دلبر خویش / بدست غم زدی تا بر سر خویش
ز بس سنگ از در و دیوار کندی / کهن ویرانه ها از پا فکندی
ولی با آنکه عشقش خاک ره ساخت / بهر ویرانه کو آرام که ساخت
نبردی نام کس جز نام لطیف / دو بودش مرغ دل در دام لطیف
در آنجا شد چو نومید از وصالش / بنومیدی دگرگون گشت حالش
بدین قانع شد آن یار وفاکیش / که تا مشرا کند از دیگران گوش
چو از روی درستان دوری گزیدی / ز راه یاری او باز گشتید نیز
نیامد از رفیقان کس که پیشش / ز کس نشنید نام دلبر خویش

ازان غم

برو نشد تا کند منزل در آن راه / که باشد ماه کنعان را گذرگاه
که گر نا بر بگوشش آواز یارش / نشیند گرد لشکر بر عذارش
بدان مجنون از بوستان دور / وز از بهر گلش شد دیده پر نور
بگوشش چون رخوش نوحهٔ زاغ / صدای خندهٔ گل نا بر از باغ
بدین خوش داشت گز گلشن نسیمی / رساند بر مشام او شمیمی

آمدن زلیخا بر سر راه لطیف عبدالسلام و از تنگی خانه ... و در اینجا نشستن و بجواب لطیف در آمد شد و دیگران بروی خود بستن

زلیخا را چو عشق از خود تهی کرد / چو نی شد از غم لطیف رخش زرد
ز نی در رهگذرش کاشانه ساخت / برای نالهٔ چون نی خانه ساخت
مگر گاهی فتد بار روی چون ماه / گذار ماه کنعان زان گذرگاه
اگر نتوانستش دیدار دیدن / تواند بانگ پای وی شنیدن
در آنجا با هزاران سوراخ / چو نی کردی دمادم ناله گستاخ
کمر بستی چو بهر ناله نیسان / شدی گریان فلک چون ابر نیسان
بنغمه ها که گفته دادی آواز / غم اندوه را خواندی بگو باز
شدی آتش چون از سینه سرکش / زدی در بند بند هر نی آتش
ز چاک هر دل چو دادی ناله بیرون / چو دادی راز چندین ساله بیرون
جدا هر نی هم آوازش کردی / هم آوازی و دمسازیش کردی
بصد زاری شکر خود و زان نی / شکر نی زهر بودی بهره وی
چو چشم اشکها در نی بسی بیمار / نگردیدش چون مژه نیها پدیدار

چنان با درد بودی ناله وی　　که گویا داشتی در ناخن نی
تراشیدی از آن نیها قلمها　　ز خون می‌نوشتی شرح غمها
و چندم سینه باشد چون قلم چاک　　سیه خون ریزدم از چشم نمناک
چو با یوسف شدی زان راه نزدیک　　با ین نقش نگردی هیچ پیچیک
برون ننهادی از نی بست پا را　　نگردی بر کس از خود تنگ جا را
وگر تنها شدی یوسف از آن راه　　طپیدن نهادی گر دیش آگاه
بروی خود در دولت گشادی　　ز آن نی بست پا بیرون نهادی
بلی عاشق اگر کور است اگر کر　　دلش را چشم زانگوش است بهتر
بهر راهی کند همراهی او را　　ز هر رازی دهد آگاهی او را
سمندی داشت یوسف خیزران ساق　　به مانندش نزده چشم آفاق
چو چشم شوخ چشمان شوخ و ابلق　　برنگش وصله کافور مطلق
پلنگ باد پای کوه و ز نی　　بهمچون آهوی در که کوزنی
ز نرمی بودی آن هموارش گاه　　اگر بر خاک نرم افتادش راه
جهان چون باد از هر سو دویدی　　ز نقش پای او در کس ندیدی
نبودی از سم او خاک زوری　　نگشتی زیر پایش رنجه موری
ز گرمی که چو برق آتش نهادی　　اگر بر کوه سایش ره فتادی
شرار انگیختی از سنگ خاره　　زدی بر خرمن گردون شراره
ز سم وادی شکن بر پیکر کاو　　شدی از نعل‌ها بیرا جگر کاو
سمی بودش چو فولاد سیه تاب　　مساوی زیر پایش خاک با آب

نی فارا

تنش خارا سمش خارا شکن بود　　تعالی الله کوه و کوه کن بود
دمی چون طره لیلی وشان داشت　　چو از جوزا و کاه از کهکشان داشت
ز چالاکی گرو از ماه بردی　　به آب از چشمه خورشید خوردی
عیان از ریش بچشم هر گروهی　　چو زرین کوه شکلی بر سرش کوهی
چو یوسف بر فراز او نشستی　　ز نعلش رونق مه را شکستی
صهیلش زنگ از دلها زدودی　　به صحرا آواز او هر کس شنودی
شدی آگه که یوسف شد سوارش　　کشیدی بر سر ره انتظارش
زلیخا نیز از آن آواز دلکش　　فتادی در زمان نعلش در آتش
شدیش از شوق کار از دست بیرون　　به سرعت رفتی از نی بست بیرون
نشستی چون گدایان بر سر راه　　که یوسف بگذرد کی زان گذرگاه
چو گوشش بانگ چاوشان شنیدی　　چو چاوشان خروشیدی که گفتی
چه بودی لال اگر بودندی ایشان　　بیارم حال بنمودندی ایشان
که یوسف نشنیدی زاری من　　مرا دیدی و کردی یاری من
شنیدی چون ز نزدیکان دلدار　　صدای چاوشان آن مه انگار
جگر پر خون زدی چون غنچه خنده　　گره در فلک دارم فکنده
کنون زان مه زمین مهجورتر کیست　　وزان مهجور از من دورتر کیست
بلب نزدیک شد جانم ز زاری　　کنم تا کی در این دوری صبوری
شما نزدیک و من دور این جفا چیست　　شما بینا و من کور این روا نیست
بجا مانم ز گلها باغ مهجور　　کش از گل زاغ بلبل را کند دور

کجا

چو رفتی یوسف از پیش زلیخا　　فرو شیدی ز رفتنش زلیخا
زلیخا سر بجای پا نهادی　　بسر در خاک آن عنبر فتادی
چو آن گو غلطان به هر سو روی کردی　　سراسر خاک آن ره بوی کردی
به پایش آئین به هر جانب دویدی　　که تا بر مقبر یوسف رسیدی
شدی از نقش پای ابلق آگاه　　بر آن جستی که یوسف رفته زان راه
به خاک راه چون ماهی طپیدی　　بکام جامه جیب جان دریدی
جبین بر خاک ره سودی آنگاه　　ببیند یوسف ز خاک پاک آن راه
فشاندی غالیه بر پیکر پاک　　کشیدی سرمه در چشمان نمناک
دگر ره جانب نی بست رفتی　　ز پا افتادی و از دست رفتی
در آن نی بست هم آن آرزومند　　بدین امید بودی زنده یک چند

در راه گم کردن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام را و در بیت بر آن فرخنده و عبور یوسف از آن حوالی و در آن خدمت راه گشتن و از آن رو فراق رستن

چو یوسف را زلیخا دید معذور　　دلش را یافت از مهر و وفا دور
شبی بوسید پای بت بزاری　　فرو بارید اشک بیقراری
بگفت ای مقصد و مقصود من تو　　ترا من عابد و معبود من تو
ترا ای گوهر یکدانه مصر　　که مثلت نیست در گنج نه مصر
در این مدت ز جان کردم عبادت　　عبادت کردم از روی ارادت
در این روزم مرا حسن و دلجویی بود　　به آرام الملک مصرم سروری بود
نکردم کوتهی در نقد گذارت　　فشاندم نقد جان در رهگذارت

کنون

کنون هم کاهلان مصر از کفر رستند　　بت خود دست خود را شکستند
همان باشند بر آن تو دستم　　همه گستت شکن حضرت پرستم
به امیدی که در کوری و پیری　　کنی از راه لطفم دستگیری
در این دم کاسمان شد دشمن من　　زد آتش از جفا در خرمن من
ز دستم برده‌ای ثروت و گنج　　نزارم غیر درد و محنت و رنج
همین ان در جهانم سخت محتاج　　جوانی و جمالم کرد تاراج
گرفت از چشم عالم پیش من نور　　فکند از دلبر کنعان نیم دور
چه باشد گر دهی چشم مرا نور　　مگر بینم جمال یوسف از دور
ازین بیشم در این اندوه مپسند　　غم و دردم بجان انبوه مپسند
در این نومیدیم مطلب روا کن　　غمم را چاره و دردم دوا کن
وگر زینم وجود من علاج است　　ز مرضم رستنم بیرون علاج است
همی گفت این و میزد سنگ بر فرق　　که شاه خود علم افراشت از شرق
برآمد ز ابلق یوسف صهیلی　　که بود از مقدم یوسف دلیلی
برون آمد زلیخا زان غم آباد　　چو مظلومان ز ظلم کرد فریاد
فغان برداشت المنت رسیده　　برسم عاجزان ظلم دیده
ولی از جوشش غوغای زن و مرد　　کسی نشنید فریادی که او کرد
همی نومید او نومیدتر گشت　　چو نومید بود آن نی بست برگشت
کشید آهی که از دل چون برق　　فشاند آتشی که شد عالم بخون غرق
نهاد آن بت که بودش التفاتی　　بگفت ای سنگدل فریاد از این دل

درین مدت اگر دوم کامجوئی   نبودم از تو غیر از سخت روئی
هوس شد پیر اگر با پای لنگم   بپای لنگ آید از تو سنگم
چو آتش برکد اگر با قامت خم   بسری سودم ترا بر پای هر دم
شراری از درونت شد فروزان   فتاد در خرمن من برق سوزان
پرستش کردمت بی هیچ باکی   نشد زین ار چنینم بر شود چاک
ز تو لاف خدائی می شنیدم   کم کار شد کان غیر از تو نادید
زدم از سنگ بیهای تو دم   شکستم بر شکست آید دما دم
چو با داغش شکست آمد شکستن   کنونم باید از ننگ تو رستن
بگفت این کشید از سینه آهی   شکست آنگه بسنگی سنگ راهی
ز کار بت چو آسود دلش هی ننگ   هی نکتش رهائی یافت از زنگ
وضو کرد از خون هی پاک   خدا را خواند و رخ مالید بر خاک
که ای حسن بتان رو گشاده   بچشم بت پرستان جلوه داده
بتان را داده دام از زلف شب فام   کشیده بت پرستان را بآن دام
ز چشم بت نگاهی کو نهانی   که چشم بت پرستان گشته حیران
نبودی عکس رویت گر به بت یار   نبودی بت پرستان را به بت کار
برات بت پرستان نقش دادی   بهر یک بت تراشی پیشه دادی
نه بت از عشق با خود خبر دار   نه بتگر با خبر از سوز آن کار
فکندی در میان رازی گران را   نه بت نه بت پرست آگه نه بت ساز
بر آمد کار عشق از تو بمعشوق   نه عاشق آگه از مطلب نه معشوق

اگر

اگر گم شد ز بت یکچند راهم   گنه کارم خدایا روسیاهم
کرم فرما گناهی را به بخشای   گاه روسیاهیم را بخشای
چو دیدی لغزه پیشم همواره   گرفتی از در عالم پناه نور
ازان کارم چو بینی لاز قرات   بچشم روشنائی کن کرامت
که گرم چون بت از خود سر راه   توانم دیدنش رخسار چون ماه
زلیخا بود در کار مناجات   مراد دادش کام هم قاضی حاجات
چو یوسف با سپاه از راه برگشت   زره با عارضی چون ماه برگشت
زلیخا بر سر راهش مکان کرد   فغان انداز و کشید آه فغان کرد
که از میدان شاهی انکس را درین راه   که شه را بنده سازد بنده را شاه
دو شاهی ز طاعت بند کانرا   کند سر دار سر افکنده کانرا
ز عصیان خسروان را بنده سازد   ز روی بنده کان شرمنده یا نزد

قطعه

شنیدم داشت یوسف آن یگانه   بسیمین دست سیمین تازیانه
فکند آن تازیانه یوسف از کف
بگوشش چون رسید آن ناله واه   بنزدیک زلیخا آمد از راه
بگفتش کیستی و از چه نالی   چرا نالی بدین آشفته حالی
زلیخا جست از آواز آن ماه   گرفتش تازیانه پس کشید آه
ز درش ناگه زد آتش زبانه   گرفت آن آتش اندر تازیانه
فکندان تازیانه یوسف از کف   کف سیمین شده تفته زان تف
کشید آهی و گفت آه این چه سوزست   هر از لرزت نفس آتش فروزست

زلیخا گفت این سوز از تو دارم   غمم درد و شب و روز از تو دارم
چو با غم های از داغت شکفتست   ز تو این آتشم در دل نهفتست
بدان بگمرا این آتش نهفتم   ولی از سوز آتش کیف چون نگفتم
ازان آتش شراری بر تو پیوست   که از سوزش ترا شد کار از دست
کنون جای شکایت نیست دانم   که تو نازک تنی من سخت جانم
لبش گفتار یوسف گشت بیهوش   شد آتش آن شوکت عزت فراموش
یکی از حاجبان آشنا را   بگفت این پیر درد مند بینوا را
بخوت سوی خلوت گاه من بر   بجو نگاه عز و جاه من بر
کز ایشان کیست این و مطلبش چیست   حال روز اندوه خیزش چیست
که چه از آتش آرام من برد   نشاط صبح و عیش شام من برد
بی آزار اداغی در جگر است   چو نالد ناله او را اثر است
که از خشم دلی کاری نباشد   که تا تیرش در زاری نباشد
سوم فاکه ره شاهی کر آهی   توانر بافت حال داد خواهی
دگر ز شیوه شاهان این دور   نباشد غیر ظلم و فتنه و جور
از ایشان داد بیهوده خواه   تظلم گر کنی سودی ندارد
نوای ناله مظلوم هی تنگ   بود در گوش ایشان نغمه چنگ
فروغ آه مسکینان همی جمع   بود در چشم ایشان پرتو شمع
زلال خون مردان خود مند   بود در کام ایشان شربت قند

التفات فرمودن زلیخا از یوسف علیه السلام و بخلوت در آمدن و منظور

نظر

نظر گشتن و رجوع بآنحضرت نعمت جوانی و جمال بدو برگشتن

هر آن عاشق که عهدش استوارست   دلش را با وفاقت پیرا دیارست
ز پیمانش شکستن دور باشد   ز پیوندش گسستن دور باشد
بپاداش صبوری آن وفادار   نشیند عاقبت در خلوت یار
ز عمرش گر همه باشد یکی روز   ز شمع وصل گردد دلفروز
چو یوسف جست از لشکر کناره   بخلوت رفت از دار هواره
به پیشش از ایشان بوسیده حاجب   که الحمد حق و شکر نوا جب
کنون افتاد بر در آن کهن زال   که افغانش از گردون شد زر حال
بفرمان تو بودم همره او را   شنیدم کنون بر درگه او را
بگفتا هیچ دانستی غمش از چه   شدی آگه ز حال درد و غم او
بگفتا در بس طبعش عجبورست   غمی دارد ولی از غم صبورست
بکس غیر از تو نگشاید لب خویش   نگوید جز تو با کس مطلب خویش
بگفت رو کنون سوی من آرش   که یابم آگهی از حال زارش
بخلوت زلیخا یافت چون بار   بناکی استان نالید بسیار
خمیده قد بخلوت در آمد   همه با پا ولی او بسر آمد
پس از تسلیم تکیه بر عصا کرد   سلامی داده یوسف را دعا کرد
از و پرسید یوسف نام او باز   زلیخا گفتش ای سرمایه ناز
من آنم کاولت در خواب دیدم   ز شغف خویش با تو بیتاب دیدم
پس از آن خواب دیگر خفتم نیست   چو بی رسمی از آن باب گفتم نیست

من آنم کز غمت بیچاره گشتم   ز طفلی از وطن آواره گشتم
بمصر افتاده‌ام چون غریبان   گریزان از علاج من طبیبان
من آنم کز تو تا دیدم نگاهی   نجستم سوی بزم وصل راهی
ز دیدارت شبی کامم نبود است   ز وصلت روزی آرامم نبود است
من آنم کانچه در گنجینه‌ام بود   بسودای تو دادم تا کنم سود
از آن سودا که کردم سودم این است   زیانم جان غمم فرسودم جسم است
من آنم کز غمت ای سرو آزاد   جوانی و جمالم رفت بر باد
کنون نه من توانم روی گشتن دیر   نه روی من توانم همنفس دیر
من آنم کز تو افتادم بدین روز   ز داغت بر دلم افتاد این سوز
نه برون رفتیم از دل زمانی   نه از تو شد دلم غافل زمانی
تو ای کوته نگاه کم نظر ره   چو دیدی بردی زمن کردی کناره
بدردم من پرستاری نکردی   چو دیدم زاریم یاری نکردی
همیشه مهر تو در سینه من   ترا در سینه دایم کینه من
نبودت دوستی با من ز آغاز   ندیدم از تو غیر از عشوه و ناز
کنون آنم که زین کشور عزیزی   همان غافلی ز حال این کنیزی
چو می از ساغر اقبال خوردی   دگر یکبار نام من نبردی
بود نام من محزون تا شاد   زلیخا کز جهانم نام کم باد
از این گفته یوسف گریه سر کرد   بچشم رحمت بروی نظر کرد
بگفتا این چه راز است ای زلیخا   بگریست این چه سوز است ای زلیخا

زلی احجار

زلیخا چون شمارش رفت از دست   ز واقفی تن و کارش رفت از دست
بگو چون آمد اینک از وی آواش نشد   با و یوسف ز رحمت همنشین باشد
بگفتا نغمه چون بلبلت کو   صفای گل رخت یا سنبلت کو
چرا و بر انشدت باغ جوانی   شکست از چه زرنگ ارغوانی
چرا خم شد نهال سرفرازت   چرا شد بید مجنون سرو نازت
چرا رفت از سواد نرگست نور   چرا است چین زلف بر تو شکار
چرا در غنچه‌ات از چه نمانده است   چرا در سنبلت تا بی نمانده است
بگفتا باغ عمرت بخزان باد   نسیم عیش از باغت خزان باد
از آنم که فرصت الکلکش خزانست   از محرومم از فروغ آفتابت
مرا خود در دل و دارد نجت غریبست   ز دیدار تو آری تخت غریب است
خبر بیکسی از حالم زبانی   عجب دارم ار پرسی ز وانی
ز داغت آتشم در جان فتاده است   بگریم برقسم از هجران فتاده است
تو ای بر خرمنم چون برق سوزان   نپرسی از آه شبها ز آتش سوزان   ازوزان
مرا این آتش اندر خانه از تست   مرا این سیل در ویرانه از تست
در اول سحر در کارم تو کردی   در آخر همچنین خوارم تو کردی
ز شهر خود مرا آواره زین سان   در این کشور مرا بیچاره زینسان
تو کردی کز هوای من گرم بادت   هوی چون سنگ آتش گرم بادت
تن زار و رخ زرد از تو دارم   هوی گرم و دم سرد از تو دارم
زمانی خود نگویم غیر ازین هیچ   خدا میداند و یوسف دگر هیچ
دگر ره گفت کو آن تمکنت و گنج   مرا قدر ای جنین در گشتی رنج

زلیخا گفت ای در مصر جان شاه   منت کمتر کنیزی بر سر راه
کسی کت نام در هر جا بردی   ز من ای مملکت وآن تاب بردی
همه دادم بسکین نه در شاید   بروی من در وصلت گشاید
دگر گفت کنونت آرزو چیست   مراد جان ناشادت بگو چیست
بگو تا حاجتت کام ای زلیخا   بگو کام و ببا رأی زلیخا
زلیخا گفت اکنون گر کنی عهد   که در انجام کار من کنی جهد
که باید عرض مطلب خویش   وگرنه از سخن بندم لب خویش
چه حاصل از فغان داد خواهان   امید رحم اگر نبود ز شاهان
قسم گفت بذات آن یگانه   که جو یزدان بخشش بهانه
که هر مطلب ترا منظور باشد   روا سازم اگر مقدور باشد
بگفت اول دعا کن تا خداوند   ز کار بسته‌ام بگشد این بند
دو چشمم بینم طلعت تو   برآسایم ز رنج فرقت تو
در این پیری زنو بستانم جوانی   دمانم از گل زرد ارغوانی
جمالی بخشدم از دهره باره   نتوانی ز من کرّی کنی ره
چو یوسف مطلب او بر لب آورد   اجابت رو بسوی مطلب آورد
ز نو ایزد جوانی باز دادش   جمالی بهتر از آغاز دادش
طراوت یافت پژمرده گل او   فتاد از نو شکن بر سنبل او
کلف چون مه نماند اندر جبینش   برفت از صفحه خد چین چینش
کمان ابروان باز زه کرد   کمند گیسوان از نو گره کرد
و ترکس رهزنش از خواب جستند   ز مژگان هر یکی ترکش ببستند

نگاهش

نگاهش بر سر ناز آمد از نو   نهالش جلوه پرداز آمد از نو
ز گوهر درج لعلش شد لبالب   بشکر خنده گشتش آشنا لب
ز نو برگشت اختر خنده اقبال   بهیجده سالگی بد از چهل سال
خوشا آنکو طالعش مسعود باشد   بگیتی عاقبت محمود باشد
دگر ره یوسفش گفت ای زیاری   اگر دیگر آرزو در دل چه داری
بجز این گفت نباشد در خیالم   که سازی محرم بزم وصالم
بروزم چشم بر روی تو باشد   شبم جا بر پهلوی تو باشد
گهی زانو بزانویت نشینم   گهی پهلو به پهلویت نشینم
گهی چون زلف بر پای تو افتم   بجای سرو بالای تو افتم
ز بستان جمالت سیب چینم   ز باغت سیب سیب چینم
زابر جودت ای جان گرامی   شوم سیراب بدراز تشنه کامی
ازین گفتار یوسف شد خاموش   که تا که جبرئیلش گفت در گوش
که ای یوسف ز حق دارم سلامت   خداوند جهان داد این پیامت
که ما دیدیم زاری زلیخا   میان خلق خواری زلیخا
ببخشیدیم بر ما کامی او را   بجز تنهایی باشد حامی او
تو اسم کام دل او را روا کن   ز راه مرحمت او را دوا کن
به پیوندش دل و جان شاد خود ساز   که تلکشت بر دل او چه پیوند
شنیدم چون زکنعان پیر کنعان   بشوق ماه عالم گیر کنعان
چو شد شادان بسوی مصر رو کرد   زلیخا عزم دیدن خود بأو کرد

چو یعقوب از غم یوسف خبر داشت / زلیخا را دعاخوان دست بر داشت
بگردون بانگ یا شیخ حال روان شد / زلیخا از دعای او جوان شد
زلیخا یوسف از انسی اوست / بیوسف از عنایت همدمش اوست

طلب یوسف و درآمدن زلیخا بحکم الهی و کام راندن از وصال یکدیگر

چو یوسف را پس از جمله مکر / برون آمد عروس بر عاجر
بیوسف بار از حق آمد چو پیغام / که از رحمت زلیخا را دهد کام
بکام خود طلبید آراسته شاهی / بمجلس خواند شه را با سپاهی
بهیبت و بد صلای عیش در داد / همه دوران از اقبال شادی خبر داد
بجای خویش هر کس را نشانید / نثاری بر سر هر یک فشانید
سران مصر را از اعیان و اشراف / نشستند از دو جانب قاف تا قاف
بحکم ایزد اندر وقت مرغوب / برسم و راه ابراهیم و یعقوب
زلیخا را چه گونه عقد بربست / برای خویش عقد آنگهر بست
نهادش تاج عزت شه تبارک / که بادا این جشن و این سور مبارک
نثار افشان جهان داد احرامش / مبارک باد گویان خاص و عامش
مرکبغان زجا بر خواسته فریاد / بقانون ادب شد معذرت خواه
پس از شاه انجمن زرین کلاهان / زدیگر جا خرامان عذرخواهان
زلیخا را ز رحمت چون جوان کرد / بخلوتخانه خاصش روان کرد
معیجان حرم زین مژده خندان / ولی انگشت از حیرت بدندان
در این بهر درخشان از کجا یافت / زلیخا این جوانی از کجا یافت

بجان

جهان دریافت این عمر دوباره / شبابش چون نشد ز شیب آگه
ازین غافل که پس کار آید از عشق / شد اندک کار بسیار آید از عشق
بلند و پست گیتی پست عشق است / همی شاه و گدا در دست عشق است
زلیخا گر جوان شد دست بربست / و گر شد همره یوسف عجب نیست
چو بودش پی ز عهد مهر باقی / چو بست از صدق خاطر
در آخر عشق اسم بگذاشت مستش / ز راه مرحمت بگرفت دستش
همش از لطف بینا و جوان کرد / همش از وصل یوسف کامران کرد
پرستاران غرض جستند همه وش / باستقبال آن سرو قباپوش
فشاندند آن تنگ بیا بهر نثارش / کشیدندش یکی یک رهگذارش
عبیر از جیب مشکین دام مغفول / حریر از پرده با دام مکحول
خرامان کرده آن سرو ارم را / ز سرو شرخته بستان حرم را
بپایش نقد جانها برفشاندند / بخلوت چون عروس بنشاندند
درون آمد ز در رشک خندان / بکف رنگین طبق چون نقشبندان
پس از پابوس آن سرو خرامان / نشاندش ساعتی چون گل بدامان
چنان کش بود لایق داد زیبش / یکی صد شد جمال دلفریبش
رخش گردید از قرص قمر به / شد آنش هر عضو از عضو دگر به
برو پوشید با صد نازنینی / بر او زد رومی و دیبای چینی
تمامی یافت چون آرایش او را / بگردید گه شد آرایش او را
همه دلخفته زرنج هر نفس کرده / چو گوهر دیده شد از نفس برده

چو گشت نوبت آرام مردم / شد از آرام هر جانی کام مردم
بشهر ازری کشیده چرخ فیروز / سمور شب بروی قاقم روز
عروس خاوری نهب شبستان / قدم در حجله چون شمع شبستان
بپای شب سیاه مهر از رخت / شفق یاقوت تر پرورد گوهر رخت
زر افشان حلقه مهر از میان رفت / جهان در کسوت عباسیان رفت
بگرد عیشش خشنودی گروه / قنادیل کواکب روشنی ده
نشسته در درون حجله خرم / پرستاران محرم پهلوی هم
زلیخا منتظر با روی چون ماه / نشسته گوش بر در چشم بر راه
که یا رب حقه کی از در بر آید / ز در کی ماه کنعانی در آید
گهی آرام و گه تشویش بودش / گهی این گفتگو با خویش بودش
که خواهد داد یارم کام یا نه / دلم خواهد گرفت آرام یا نه
گهی گفتی که گر یارم شد دوست / چه سازم گر شمارا دشمنی خوست
گهی گفتی چو یارم سر رها گشت / بنا سازی گرفتم چه کارست
غرض بود آن سرو بالا بلند است / گهی چون شمع گریان گاه خندان
پرده داری پرده برداشت / مه کنعان بخلوت پای بگذاشت
زلیخا را چو روز چون نظر افتاد / ز دست به گریبان کرد پاره
نگاه شوق چون بر روی دلبر افتاد / کشید آهی ز دل و ز پا در افتاد
چنانش برد از خود ذوق دیدار / نه وقت آمد ز کارش کشید دو کار
چو یوسف دید از خود رفته او را / طبیب آسا دو دی چون شد لطف برا

لبی

بسی بگریست بر ناکامی او / بناکامی چه آرامی او
فشاند از اشک بر عارض گلابش / بجانش داد بیداری ز خوابش
برخ چشم از پی دیدن گشودش / ولی چشمی نه کآن دل دیده بودش
خریدارانه چون کردش نگاهی / کشید از سینه عالم سوز آهی
نگارینی بصد نازش بسی دید / جمالی در خور عشق دید
رخش از گل لبش از انگبین به / ز مهرش طلعت از ماهش جبین به
چنان کآن دل بدام آورده بودش / گرفتار غم خود کرده بودش
بگیدیرن شدش ازین گرفتار / محبت کار خود کرد آخر کار
غرض سوی زلیخا شد شتابان / قران مهر شد با ماه تابان
چو حاصل شد مراد از روی یارش / ز دیدن شد هوس بوس و کنارش
بروش آمد نشسته با بی / فکند از سر عقار سیمین جمایلی
ز لعلش زد ز پنجه شانه عاج / ز هر تارش عنبر کرد تاراج
بی بوسیدنش اول لعل لبها / حلاوت یافت کامش زان لبها
بلعل تر جلائی گوهرش داد / جلائی گوهر از لعلش
ربودش نوبر از لب بیدا را / شکر از شکرستان
بهر آن لب عنبر کندش از حرف / نمک کرد از نمکدان غارت از حرف
چو شد از بوی آن غبغب مست / نسرین نار پستان نهادش دست
چو دید آن چاشنی از نار پستان / مهیا شد به تاراج گلستان
بکام دل گرفتن شد چو ماهی / درآب عدن در باچان آکردش چو ماهی
چو شد نزدیک آن سرو خرامان / بگلکاری چو شد برده دامان

نه گلچینی چیده او را برگی از شاخ
نه مرغی کهش منقارش گستاخ
گل نشکفته دیر از دم شکفتش
دری ناسفته دیر از لعل سفتش
چو واشد برگ برگ غنچه از هم
فشاندم از شاخ گل بر غنچه شبنم
هزاران نکتش نهفت از بر جان
نهفت از عقیقش شاخ مرجان
چو از خستم سوزن بر حریرش
روان شد جوی خون از جوی شیرش
نشاید غنچه بی مژده باغ
دلی چون لاله بودش از عطش داغ
شکفت آن غنچه چون گل از دم صبح
گلاب افشاند از شبنم صبح
چو یوسف دید آن گنج نهفته
درآنجا یافت آن در نسفته
دلش از شفقت و قوت گون بگفت
پس از سفتن زلیخا را چنین گفت
که این گنج و گهر بستر جوان هم
بروی خوابه این در بستر چون ما هم
زلیخا گفت ای مهر جهان تاب
تو را در کودکی دیدم چو در خواب
ز کف هوش و دلم آرام بردی
بمن این حقه گوهر سپردی
در [illegible] ایجاه شکرلب
این حقه بودم تا بامشب
نکردم گه تهی در پاسبانی
بحمدالله که خود بینی و دانی
که بودم ز گلزار جوانی
عزیزم کرده عمری باغبانی
نه دادم جز هوای دیدنم داشت
نه داده‌ی آرزو چیدنم داشت
اگر میدید کششش از ضمیر عاری
چو خود میگشتمش از غیرت آری
کسی را که بود فتنه خود آرای
ز فتنه دیگری بخود بر آراست
چو یوسف این سخن بشنید [illegible]
وفا و عهد و پیمانش پسندید
بگفت ای نازنین [illegible]
همت لابلا [illegible] چهره زیب

بجنی کام از

چنین کامروز باهم سازگاریم
بهم مطعنه عیب ریا بوریم
نه بهتر از نهادن کام جستن
ز ننگ و نام تسیرد بشکستن
ز لعلی می چو زرین جام شفاف
بکف داری یکی درد و یکی صاف
تو خود گو درد یا صافت گوارا است
بیان کن کین پنهان شکار است
بگفت آری ولی ای شوخ دیده
که یزدان ز عالم برگزیده
ز هشیاری چو بر من راه بستی
نه از [illegible] چون نشستی
کسی کش ذوق مستی بردی از دست
گرفت از دست ساقی جام [illegible]
همین داند که حق باید کش خورد
نداند صاف در جام است یا درد

سرایت کردن عشق زلیخا بجانب یوسف علیه السلام
و ساختن عبادتخانه از برای او به نیت ارادت

هر آنعاشق که در راه صدق پوید
مراد خاطر معشوق جوید
بعالم عاشقی صادق نباشد
که معشوقش بجان عاشق نباشد
چراغ عشق کی پروانه سوخت
که شمع از دوری جان آتش نیفروخت
ز گل کی عندلیبی زار نالید
که گل بر رخ ز عشقش خون نبالید
زلیخا کو صداقت داشت ز آغاز
بدل تخم محبت کاشت ز آغاز
بطبع دادیش دایه از عشق
فروزش کرد هردم بابر عشق
گلاب آتشش افشرد بچهر
بجان وفا پرورده‌اش از چهر
چو بردش سوی مکتب رهبر عشق
نهاد اندر کنارش بیش ذکر عشق
سحرگاهان چو در مکتب نشستی
بدل حرف محبت نقش بستی

ز خط چون یافت چشمش روشنائی
نخواندی غیر حرف آشنائی
شنیدم گه چون ز مکتب باز گشتی
بسیمین لعبتان دمساز گشتی
شدی مشغول لعبت بازی آخر
که لعبت را نشستی پهلوی هم
پس آنگه با هزاران چاپلوسی
فکندی در میان طرح عروسی
چو وقت آمد کس از ناکس شناسد
گل و نسرین ز رفتار و خس شناسد
شبی آمد بخوابش روی یوسف
بدام افتاد از گیسوی یوسف
اسیر دام یوسف بود چندی
که شوقش دست بر گردن فکندی
بمصر آوردش از مغرب شتابان
به بند روی آن خورشید تابان
چو از مصرش گره از کار نگشود
باین امید خود را داشت خوشنود
که خواهد دید آخر روی یوسف
صبح خواهد رسید پیش یوسف
ز یوسف دید چون درد و جدائی
به پیری ابتلا کرده و کوری
در آن پیری که پابستش بود در کار
همان در راه یوسف داشت منزل
در آن کوری که چشمش بود بی‌نور
همان دیدار یوسف داشت منظور
در آخر کز دم یوسف جوان شد
نهالش سرکش و سروش روان شد
دلش شیدای یوسف بود تا بود
سرش در پای یوسف بود تا بود
صداقت داشت چون در عالم عشق
چه بودش [illegible] که دامانی از غم عشق
سرایت کرد عشقش رفته رفته
بجان یوسف آگاه و آشفته
چنانکه شد بیوسف آخر [illegible]
که تا بیتر شد آتش‌های از هی او
[illegible] خود یاد کاول بود ناز
از و بگرفت داد آخر ناز

محبت

محبت کرد رسمی تازه بنیاد
که شد صیاد صید و صید صیاد
چو یوسف شد نیاز از زلیخا
ز نقد هر یکی هزار نوبت
بصبح و شام با آن نغز بانو
نشستی روبرو زانو بزانو
ولی چندی چو آن نور سینه شست
زلیخا کام دید و کام ها داد
شدش پیدا ز حقیقت تا کهان فاش
فتاد از نقش چشمش سوی نقاش
بجنبش قطره آید بود قلزم
بقلزم چون رسید از قطره شد گم
بلا تابسته داری دیده از مهر
کنی مهری بجان هر ذره را مهر
چو بینی پرتو خورشید انوار
نبخشد ذره چشمت را دگر نور
غرض چون داشت هر سوی حقیقت
مجازش بود تا گوی حقیقت
چو شد مصر حقیقت منزل او
برآمد مهر یوسف از هی او
بنور حق نظر بستش از چهره
چراغ افکند طالع گشت چون مهر
شبی نور حقیقت در روی آورد
رهانید از دست یوسف آن دگر جیب
چو یوسف دید کان سرو خرامان
گریبان گشت و زد دستش بدامان
ز دستش گوهر راست از جا لاک
بگفتش ای زمن الیسر و خرامان
در ایدم پیش ازین بر آستان را
چو غنچه چاک کردم دامنت را
تو هستم اکنون در پی دامنم چاک
بکندی چاک بر پیراهن من
باین کارت محبت رهبری کرد
مرا از جرم بستان پی بری کرد
چو یوسف نور عرفان در دلش دید
به کار حق پرستی همتش دید
عبادتخانه بهر وی برآراست
در آن بنشست کس هرگز نبازاست

[illegible] خرم بهشتی — ز زر خشتی در او از سیم خشتی
[illegible] گروه ... نقش بندیش — فلک ایوان کیوان زد بلندیش
[illegible] از سعادت پایه او — نشسته مشتری در سایه او
چو قصر خلد روشن صحن زانش — دروزن مهر و ماه از سقف بامش
کواکب از فضای دلکش آن رنگ — ز چشم آسمان افتاده چون تنگ
هر رنگ طاقها را دلپسندیش — ز عکسش گشته طاقی بلندیش
[illegible] سرای نور پرورد — هلال و مهر را قد خم چنین زرد
به دیوار آن قصر خجسته — گلستانها مصور نقش بسته
بهر گلبن از آن گلهای خندان — شگفته چون رخ بالا بلندان
بهر شاخی از او از سقف تا فرش — نشسته بر غصن چون بلبل عرش
ولی بسته زبان از نغمه خوانی — همه مشغول ذکر حق نهانی
[illegible] که مهر بخت از روی — [illegible] بخت از روی
فرو آویخت آن پرورده وی — بهار برده چون پژمرده وی
زلیخا بر تخت انگاه بنشاند — زلیخا شکر این گوهر افشاند
که ای دایم ز لطف بیش از پیش — مرا کرده رهین منت خویش
مرا از فرط کرم دادی بهایم — بنا کردی سرائی از برایم
نکردی کو نهی زاندیشه اکنون — چو تا با من کنی آن پیش [illegible]
کنون من معبد [illegible] — [illegible] عطا بهر تو ترتیب
در او آرام گرد و گشتن خود پسند — [illegible] شکر خداوند

خداوندی

خداوندی که بعد از نا امیدی — با امید خود از لطفش رسیدی
زلیخا هم بجان فرمان پذیرفت — دعای یوسف از شکرانه کرد

در خواب دیدن یوسف مادر و پدر را و از خدا وفات خود درخواستن
و شنیدن زلیخا این گفتگو را و [illegible]

چو ناکامیست یا رب بلبلی را — که سازد آشیان بر شاخ گلی را
به شاخی که کند زان شاخ پرواز — بکام دل برآرد از دل آواز
رخ گل بنگرد با خاطر شاد — غمش هجرش [illegible] باد
ز گلبن روزگاری کام گیرد — دمی از روی گلشن آرام گیرد
بچیدش تا به از گلهای بسیار — نه خاری که زبانش [illegible]
بگوشش تا بر آوازی در آن باغ — نه غوغای زغن نه شور زاغ
چو چشمش بنگرد گلهای خوش رنگ — کند از هر یکی تازه آهنگ
چو گوشش بشنود از مرغی آواز — بلحنی خوش کند دمسازی آغاز
گهی با بلبلان در نغمه سازی — گهی با شاخ گل مشغول بازی
که ناگه باد نومیدی برآید — چمن را هر دو از سر برآید
ز هر باد خزان آتش بکارش — [illegible]
کند گل از چمن رگ سفر ساز — زغن ز اطراف باغ آید بپرواز
ز پا افتند مرغان چمن گرد — نشیند بر گل [illegible] گرد

ببیند در آن [illegible] بر جا کسی را — بعکسش از هم اوزان کسی را
جدا از وی گلی بکسش فرد ماند — بکلکش با دلی پر درد ماند
ببرد راه هلاک خویش پوبر — نیابد بر کرا چند آنکه جو بر
زلیخا را چو یوسف شد هم آغوش — بکلی شد غم هجرش فراموش
بکام خرم بهار خود سند میبود — بدیدارش سعادتمند میبود
بفرق از وصل بردوش تاج اقبال — چنین بگذشت عمرش تا چهل سال
نبودی خوابشی در روز کارش — نهادی سپهر ازو رکن [illegible]
شبی یوسف در سجده خواب بردش — [illegible] از محراب بردش
پدر را دید با مادر [illegible] — فروزان روی هر یک چون چراغی
با وی گفتند ای فرزند فرزند — گذشت از حد جدائی صبر تا چند
بدار ایکه ما را زخود دور — [illegible] دیده بی نور
[illegible] در انتظار [illegible] — [illegible]
جدا [illegible] ز طلعت دور — [illegible]
چو گرد از خواب یوسف چشم خود باز — زلیخا را [illegible]
چو آمد گفت با او قصه خواب — وزان گفتن دلش [illegible]
حکایتهای دردانگیز گفتش — سخنهای وداع آمیز گفتش
[illegible] یوسف چو خواب خود بیان کرد — هوای صحبت او [illegible] کرد
ز اشک غرق دریای [illegible] — بسجده بود چون سر بر زمین گفت
[illegible] — بفرق [illegible] تا [illegible]

امید وارم

[illegible]

ز دشمن کار هر جا شد به تنگ — بقصد دم خصم هر جا کرد آهنگ
مرا زان تنگ بیرون جهانیدی — ز دولت دشمن از ظلم رهانیدی
گر افکندند در چاه ستم نگونسار — وگر کردند در زندان مرا خوار
بروی من در دولت گشادی — بفرقم افسر عزت نهادی
گر از رسوائیم کردند محزون — ور از بی نامیم شد [illegible]
ز قید تهمتم آزاد کردی — دلم خوش خاطرم را شاد کردی
کرم ناکامیی بودی ز ایام — سخن نا گفته حاصل کردی انجام
کنونم هیچ ازین عالم گرفتست — دلم زین تنگنای غم گرفتست
رها کن ده ز قید این جهانم — ز قید این علایق وارهانم
که نگز علایق رسته بودند — ز عالم چشم خواهش بسته بودند
همه رفتند و من از واپسم — بایشان از در رحمت رسانم
زلیخا گشت چون زان راز آگاه — شنید از یوسف آن گفتار ناگاه
[illegible] زخمی رسیدش — [illegible]
چو تیر آه او را کارگر یافت — زیارب یا رب [illegible]
بسوی معبد خود رفت غمناک — [illegible]
پریشان کرد گیسوی معنبر — [illegible]
بمژگان گرد از محراب برفته — [illegible] از چشم [illegible] گفت
ای دانای راز پادشاهان — [illegible]
دلیل مقصد فرخنده رایان — [illegible]

که ای یوسف چنین کار زنگی دوستان / زبان آموز طفلان دبستان
نگار خود عجب درمانده ام من / ز حیرت دست بر سر مانده ام من
دعای دوست از یوسف شنیدم / چه شد از زهر که قطع امیدم
چه بود ای کوشش من گر نبودی ای شب / که ازوی آن دعا نشنودی ای شب
چه بی کس غیر یوسف کو ندارم / ندارم تاب هجر او ندارم
دل آن داغ فراقش در جهی سخت / بر آتش مرا از محنت من
الهی جفت و داغ دار انجوا نزا / بر آن باغ اشرور وا نزا
دگر بر زخمش رفت بدتر / دعای بد زبانش کرده تا بغیر
مرا مگذار بی او زنده باشم / ز روی عاشقان شرمنده باشم
چرا بی او زنم که نشکست بر من / جهان بی روی تنگ است بر من
زکات آه آتش شب افروز / نمیداند روز از شب شب از روز
تا جای حسرتش در آب دیده شد غرق / ندارد روز و شب در چشم او فرق

خواستن یوسف علیه السلام مکنند از جهان
و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت او گشت

سحر چون صبح از نهی دم زد / ازو این بوستان بر نشد زرد
ز چشم ازرق ... / چکیدن کرد اشک ارغوانی آغاز
زد این ... خمیده بر فلک / گریبان قبای نیلگون چاک
همان ... سر برآورد از افق مهر / زد از خط شعاع تیغ بر چهر

شعاعش

شفق گون گشت روی چرخ نیلی / فرو زد از پنجه خورشید سیلی
ز خلوت یوسف آن شاه جهان افروز / برون آمد چو خورشید اول روز
به آهنگ سواری شد خرامان / سران مصر پیشش از پی چون غلامان
پرستاران چه بودندش هواخواه / کشیدند پیشش سمندی بر سر راه
همان نشسته بر زین تنگ ور / که جبریل آمد از در پا بدارد
بدو گفت ای سوار توسن تخت / فرود آ از کمیت زیرکار بخت
عنان توسن هستی رها کن / بجست نقل ازین محنت سرا کن
شنید این مژده چون یوسف ز جبریل / بشادی محنت او یافت تبدیل
بپا کرد آن شاهنشهی بود / ز ملک و کار ملکش آگهی بود
طلب کرد و شه آن کشورش کرد / سپهدار و رعیت پرورش کرد
دگر بهر وداع آن سرو دلجواه / زلیخا را طلب کرد و کشید آه
بدو گفتند کس را نیست یارا / که با وی گوید این حرف ...
که تا رفته به خوابت سلسبیلست / ز بیتابیش جان بر لب رسیدست
رسد او را چو این افسانه بر گوش / شود در دم ز خواب مرگ بیهوش
گیرا گر ما ... آید در چنین روز / که با وی گو بران پیغام جانسوز
چنان باشد که خونش خورده باشد / بخون خوارگیش آلوده باشد
تو هم زین کعبه کو جانش مقر ساخت / چو خواهی رفت زین منزل شتابان
دران غم نیستی چون نمک سارش / به ... خواهی ره دارد و اگذارش
بگفت او را ز فرقت کام نوش / زلیخا را بگذارم با چنین روز

[illegible]

نیاید سوی من تا مهلتی هست / نه بیند روی من تا فرصتی هست
دگر چون از غمت یاری من / ز بیم محنت مهجوری من
زلیخا را دلی از وی کاین گشت / اگر نا بر مرا بر سر غم انیست
که چون آگه شود آن یار دمساز / که مرغ روحم از تن کرده پرواز
ز شوق خاطر روحش از این باغ / دهد جان و بماندش ناز این داغ
مرو قتی نوع دمساز نبود دست / هم آهنگ و هم آوازم نبود دست
بگفتند از دلش بخشد صبوری / در اندوه فراق و درد دوری
بگفت چو ... عذر ندانست / که با خود تحفه از صد برگ داشت
ازو یوسف گرفت آن سیب و بو کرد / وزان بو جانب فردوس او کرد
دلش عندلیبی کرد پرواز / بحسرت در قفس ماندش هم آواز
ز گلبن چید اجل شاخ گل را / بهم زد آشیان بلبل را
ز سرو بوستان بنیاد افتاد او را / چو شب تاریک شد روز تن وی
نسیمی زد طپانچه بر چراغی / بدل پروانه را سوخت داغی

آگاهی زلیخا از افتادن گنج حیات یوسف و رایت ناله برافراختن
و از اشک و آه رخنه در زمین و آسمان انداختن

دران گلشن که داریم آشیانه / ... را چکد خون از ترانه
بیا ان کو بر صیاد وشش از باغ / نپسندد مانده گل در باغ با زاغ
دگر آن گز جفای بخت ناشاد / بگلشن ... گل را برد باد
چو یوسف رفت از تن جان پاکش / چو گنج آکه گر زیر خاکش

آنجان

ز جان مصریان غوغا بر آمد / ز عالم بانگ واویلا بر آمد
همه در خاک و خاکستر نشستند / بناخن زین مصیبت چهره خستند
همه پیراهن جان چاک کردند / ز غوغا رخنه در افلاک کردند
همه خاک سیه بر سر فشاندند / ز اشک افلاک را در خون نشاندند
ز چشم مردم از بس اشکباری / چو نیل مصر شد سیلاب جاری
زلیخا کز غم وی بود نالان / شنید آواز آن آشفته حالان
بگفت آشوب مردم از چه راه است / چرا عالم سیاه از دود آه است
چه آواز است این کز تن توان برد / ز جان و جسم آرام و روان برد
چرا مردم سیه کردند جامه / چرا انداختند از سر عمامه
چرا از چشم مردم خون روان است / چرا آشوب از هر سو چنان است
بگفتندش که گل از بوستان رفت / وز آن رفتن قرار دوستان رفت
زمین از گریه چون نقشی بر آب است / خسوف مه کسوف آفتاب است
اجل از فرق یوسف در جوانی / بخاک افکند تاج خسروانی
مه کنعان که بودش چهره چو مهر / ز دست انداز مرگش زرد شد چهر
ازین محبس بساط عیش برچید / بفردوس برین بزم دگر چید
ولی چون حسرت روی تو بودش / بحسرت رفت و می بود آرزویش
همانش بود در سر آرزویت / برفت و داشت بر لب گفتگویت
گرفت از دوستان یکبارگی ... / ز عالم رفت با خود برد داغت
زلیخا زین سخن شد مرغ پرواز / سه بار از خود شد و آمد بخود باز

چهارم بار چون کرد ابجر گوشش / دلش چون بحر خون از غصه زد جوش
بجای غازه خون بر چهره مالید / بمردن این سخن بر گرد و نالید
سپهرا این خصومت با تو حیف است / که کاری غیر آزارت نه نیست
چه دیدی کز تو شد از دیده غارت / چه کردم کز تو شد در دهر غارت
چرا کین کهن را تازه کردی / جفا با من برون از اندازه کردی
بجانم از جفا چند آوری زور / کسی ننهاده بار پیل بر مور
زند برق از چه بر جان گیاهی / کسی ننهاده کوه را بر کاهی
نه بر پای موری را کمندی / نباید روز خود بهر سپندی
جگر زین قصه ام صد لخت داری / که چهارست روی بخت داری
شکستی عهد با هر کس ببستی / بهر زخمی نمکدانی شکستی
شکستی هر کسی را هی زور دی / به لطیف نیز کردی آنچه کردی
برو تیغ اجل راندی ز کینه / مرا مجروح شد زان تیغ سینه
جهان بیمهر و بی مهربانی / بباطن گرگ و در ظاهر شبانی
دگر گفتا بیاران اشک ریزان / که با من بازگوئید ای عزیزان
وان گل را اجل که داد بر باد / که آن نونهال از پا در افتاد
بهر دم وقت رفتن من چه او گفت / کنونم راه بنمائید سویش
که بر بوی گلش چون ابر موئیم / تن پاکش باب دیده شوئیم
کنم از پرده چشمش کفن راست / کفن زان خفته آنش سازم بتن راست
بته بالش چو جان بر تن / بپوشم از چشم تر گوهر فشانم

براحت لطیف امشب حصاری / کند چون خواب در شبگیر غاری
دوم زنبال تا بالش طربناک / روم با او بگوئیم تا نه خاک
زجانش نیک تر گیرم در آغوشش / کنم از محنت هجرش فراموش
کسی حرفی نگفتش در جوابی / جز این کان گل نشیمن کرد در گل
ازین پاسخ دلش پر از خون شد / رخش از اشک خونین لاله گون شد
چو صبح اول گریبان کرد پاره / بلا از بخت از نرگس ستاره
ز شبنم کرد گل را آبیاری / ز فندق کرد مه را غازه کاری
ز سیمین پنجه بر رخ گوفت سیلی / ز برگ گل سمن را کرد نیلی
به هر دو ابروان ناخن زنی کند / به پروین برگ برگ یاسمین کند
ناخن کرد تا راه گلستان / ز سنبل ریخت خاک سنبلستان
زر و زیور جدا کرد از سر و بر / نهالش شد تهی از برگ و از بر
زخون اندیشه خاک خود کرد / پس آنگه عزم کوی یار خود کرد
همه ره اشک می افشاند و میرفت / بزاری این غزل میخواند و میرفت
دریغا از رخ زیبای یوسف / دریغا از قد رعنای لطیف
دریغا شد بزیر تیره پنهان / فروغ لؤلؤ لالای لطیف
دریغا شد سفید از جور ایام / سواد نرگس شهلای لطیف
دریغا سایه افتاد بر خاک / قد و بالای سرو آسای لطیف
دریغا تکیه زد بر تخته از تخت / کفن شد جامه دیبای لطیف
دریغا من نبودم پس نشستش / چو شد کنج لحد ماوای لطیف

دریغا هیچکس با من نبود / نشد سایه بجا کم پای لطیف
دریغا تن نشد خالی ز جانم / که خالی دیدم آخر جای لطیف
هزاران رحمت از فضل خداوند / بلطیف باد و بر آبای لطیف
همیگفت این و بر سر خاک میریخت / همیگفت این و خون از دیده میریخت
چو پیدا شد مزار لطیف از دور / کشید از دل فغان چون نفخ صور
لوای ناله شد افغان و فریاد / بخون غلطید اشک از دیده ریزان
زهر مژگان بهار دیده چون شمع / زبان آتشین بگشود چون شمع
بگفت ای شمع روشن چراغی / که هر شب بزم ازو بود باغی
برو باد اجل دامن برافشاند / شبم تاریک شد روزم سیه ماند
نهالی بود رسته از گل من / که خرم بود ازو باغ دل من
ز گیسو خاست ناگه صرصر مرگ / شکستش شاخ و از هم ریختش برگ
غزالی در کنارم داشت آرام / که با من شد بصد خون جگر رام
بود گرگ اجل افکند پنجه / ز پنجه پیکرش را کرد رنجه
همائی داشت سایه بر سر من / که بود از سایه او افسر من
عقاب مرگ صیدش کرد ناگاه / برو بالش شکست و بخت برراه
بمژگان کاز مژه اشکش کرد برفت / بیاکش اشک می رفت در هنگفت
دلا بیرون ز پا افتاده بر خیز / کزین افتادن افکندی مرا نیز
بگو کاخر کجا کی در چه کاری / چرا خلوت گزیدی با که یاری
چو غنچه بود حی خوبست ما را / ترا ... گلی چون خوبست ما را

تو گر زرخ لاله گلرنگ داری / چه خود را زیر گلی تنگ داری
تو گر قد سرو سیم اندام داری / چه در کنج لحد آرام داری
تو گر لب آب آتشناک داری / چرا منزل بزیر خاک داری
برار از خاک و جسم خاکیم بین / چو دیدی شادیم غمگینیم بین
چرا آن چشم خواب آلود بودت / چو ماند خواب سنگ انده ربودت
کنون آن آهوان را جای بو نیست / چو ناف آهوان اکنون تهی نیست
کمان ابروت نشکسته باشد / کمند گیسوت گسسته باشد
هزار گلبن بی برگ و بارت / هزاری نغمه سنج ای هزارت
هزار بربین افتاده سروت / تدروی نوحه سازای من تدروت
تو اشمع از فاکت گشت فانوس / منت پروانه از وصلت مایوس
کنم طواف مزارت از بروت مخ / مرا با سوزم از داغ درون بخ
بیا ایکام دلی ناکامیم بین / بی صبری تو بی آرامیم بین
چه شد رفتی اگر از دیده غافل / امیدانی نخواهی رفت از دل
بیا ورفتنت بگستیم بین / مرادم بتو صاحب جانی بسختیم بین
زگیتی رفتی آگاهم نکردی / رفیق خود در این راهم نکردی
بخلوت رفتی و تنها نشستی / در صحبت بروی خلق بستی
بیا آنجا برویم بازی بنگر / به آن خلوت مرا آواز می کن
رهی رفتی که آنجا نیست برگشت / عجب راهی در انجا رفتی و نه رفت
بمردن چون ترکیبانم فکندی / زهر تلخ کفن مرهم فکندی

آنان به که جان بکنم از سر کنایم ... بران رشته که گم شد سر آیم
ولی دانم که بی‌بندت چو جهدت ... نخوانم از در عشقت ناصبوران
بسی یار زرت هم نقد هستی خویش ... شمار زرت چراغ عقل خویش
بکمند آیندت از هر سو فلان ... بفرق هم کشان از نار دامان
بنه از تنگی خاک و خشت ... دهند آرام در قصر بهشت
بصد ناز است کفن ازین که بنیاد ... بصد لطف غبار از تن فشانند
چو خشند آن بنازکی تن چو برت ... چو شد این بر ایشان عبرت
اشدت ساغری از هر کشی ... نه بیهوشی ورامی نه جمی
کشیند انگاه بکمیک جلوه سویت ... بگو هستند سوی خویش رویت
چرا هرم ای طالب نه رایشان ... تو در رسم دلت مفتون اینان
ازان ره به بیرون و خونت ... رود یاد من از خاطر برونت
بگیرا زان میان کیری در آغوش ... کنی عهد من از خاطر فراموش
چو بینی یار نو خوشدل نشینی ... ز یاران کهن غافل نشینی
خدا را صحبت ایشان چو بینی ... چو با ایشان بیک مجلس نشینی
حقوق صحبت دیرین نگهدار ... ز بی‌مهری خجسته کمتری دار
مکن انه رشته یاد الکینج جد ای ... ز بیمهرت [illegible] با از هو فا
ادار رفتنت کر آگهی بود ... اگر پیشی نبودم همرهی بود
عرض در ره کاهی [illegible] ... نکردی انکه هم از رفتن خویش
کنون گشتی در پهلوی [illegible] ... چرا اینک آمدم تا وقت پای

نخ

بحسرت آهی کشید و کیوان کشد ... بنفشه بر مزار او بر آمد
پس انگه است زد چشمان را او رد ... ز نرگس چیده [illegible] از که از او کرد
فتاد برش بر مزار اشک گلگون ... گل افشان کرد بر خاک وی از خون
ز هجران تربت ز زلف چشم خونبار ... بنفشه زار و نرگس زار و گلزار
نسیم صبحدم چو از باغش و انشد ... چو گلزار از خشم تاراج خزان شد
هوای وصلی اسرو سهی کرد ... چو انه رسد [illegible] تهی کرد
بگاه کافتاد بر نرخ خون فشانان ... رسیدش [illegible]
فغان کافر زمانه کار خود ساخت ... ز لطف و [illegible] زلیخا [illegible]
[illegible] فلک این کانچه کار ... بر آن چرخ [illegible]
تکت آخر نهالی را از خود گشت ... گسست آخر گلاله را از خود کشت
حریفان کانچه [illegible] ... همه نالان که [illegible]
باهم صفها چون زنجیر بستند ... همه پهلوی هم نالان نشستند
گریبان چاک مردان در عزایش ... همه حیران بجان و تن [illegible]
زنان بر سینه سنگ غم زنانش ... همه موی کنان [illegible]
هم از جان بر آوردند فریاد ... بگفتند ای [illegible]
تجهیزش کمرها تنگ بستند ... برای [illegible] بشکستند
ز خود کوفتی ز چشم خونبار ... ز زلیخا گور [illegible] یار
فرو شستند ازان کنج جدا [illegible] ... کفن کردند [illegible]
بنا که انگاه جهد او چندش ... [illegible]

[illegible] ندارش بیار نازنین مرگ ... بود از زندگانی خوشتر این مرگ
خوشا روزی و یارا منتخب با یار ... خوشا بزمی درشد خالی ز اغیار
همه از روز اگر روز هلاکست ... همه آن بزم اگر زنهار خاکست
بگو هر زن دلش از مهر گرمست ... زنی کو داد مردی داد مردست
زلیخا را ز مردان پای کم نه ... چو او در عشق کس ثابت قدم نه
زام [illegible] خوش باد ... کز آمرزش زلیخا را کنز یاد
جهان کز عشق جانان دیده پوشید ... بیاد دولت جام مرگ نوشید
ز شمع وصل بزم افروز بشتاد ... شراب صاف وحدت روز بشتاد

شکایت از زمانه بیوفا که نهد دل در چمن تشنه و در آخر عمر قهرش از پا فکنده و تخم در باغ نکاشته و آخر حقیقت شمش از ریشه بکنده

سپهر تیز گرد ابلق سوارست ... عجب مرد افکنی مردم شکارست
که از مهرش کسی طرفی نبستست ... ز دام کینه اش جانی نرستست
نه جز آزار مردم کاری او را ... نه از زاری کس آزاری او را
سلاح رزم بر فور ساز کرده ... بسی لشکری بجا آغاز کرده
چو ترکان از شعاع خور همه روز ... حمایل بسته تیغ جهانسوز
کشیده با همه در زیر تیغش ... بلا [illegible] ز تیغ بیدریغش
چو از دوران هرکه از اختر [illegible] ... کمند کهکشان افکنده بر دوش
بسرها جهد در قید کمند شست ... گرفتاریکند صید نبندش
[illegible] با کسی ناکرده هرگز ... وفا با کس بجا ناورده هرگز

زاوی

زبر عمر بسی خوبان گزینش ... ز مردم رنجت الخصم هواداریش
ازین پس نیز ریزد تا قیامت ... وزان خون ریزیش نبود ندامت
چو باید رفتنش آخر آدمیزاد ... ز اول کاشکی از ما در نمیزاد
بنه دل در جهان کورا وفا نیست ... ازین سیکی نه بگذر کاشنا نیست
مکن باور گر شش هستی بگو دیار ... مخور هرگز فریب ترحی از یار
در آنجا ری بود آلوده زهر ... در آن ترحی بود آغشته از زهر
کدامین دیده کو گریان نکردست ... کدامین سینه کو بریان نکردست
کدامین رخ کز او گردی ندارد ... کدامین دل که او دردی ندارد
دهد گر دست لیزاز روز کاری ... بزیر آسمان جای قراری
غم آینده و اندوه رفته ... از چون رفت وا [illegible] ماه [illegible]
جهان هستی تنگ دارد آدمی را ... نه تواند برآرد خوش دمی را
هم روی زمین را گر کنی سیر ... نشود نیز گلشن گر کعبه گر دیر
نه بینی کام یک کس حاصل از وی ... نه شیخ و نه برهمن خوشدل از وی
نه پیران از دولتش نه جوانان ... نه ایشان سالم از جورش نه آنان
چو گردد آسیا پر گندم و جو ... چو کهنه نزاند گندم نو
بهر گلشن که برق آتش فروزد ... نهال تر ز خشک باز سوزد
ترا گر عهد پیری با جوانیست ... ز دبیری جهد [illegible] یار عوانیست
روی بیرون ازین گلزار خواهست ... [illegible] ازین گلزار رفتست
بسی نخل کهن کز ریشه کندست ... بسی سرو جوان کز پا فکندست

کهن زال جهانست گرچه زاد است | بر پیدا و نهانست هرچه داد است
ندارد مهر چون با زادهٔ خویش | ستاند از تو یک یک دادهٔ خویش
کسی چون او ندارد مادری یاد | ازین فرزند کشی فریاد فریاد
بکام هیچ کس نشدست رام | جدا سازد ترا از روی ناکام
چو گردون قطع مهر هر کس بود گاه | مکن با هیچکس مهر از زنهار
ز پیوند کسی خوشدل نباشی | وزان پیوند بر غافل نباشی
بس گشت این کشمکش باشد تا چند | تو در پیوند و او در قطع پیوند
اگر زین آب و خاک و آتش و باد | هوای عالم جسمت خوش افتاد
شود آتش در آب افسرده وان نیز | باسانی شود در خاک ناچیز
رود او نیز بر باد اگر دمی شد | گره بر باد خواهی بست تا چند
سوی میخانه رو بنگر بمستان | ببین چون شد حال می پرستان
ببین در عین مستی در چه کارند | جهان بزم طرب را گرم دارند
نخست از در رسیده هر ششت هیچ | ز کار افتاده چشم و گوششان هیچ
تماشا کن گرت چشمیست بینا | که چون خون میرود از چشم مینا
قدح را در سر این دور از چه آراست | جدا از چشمش جهان یکسر سیاهست
چرا عود و رباب گرفته نالان | چرا نالید چون آشفته حالان
چرا دف ... | چرا از درد می‌نالد ...
نگاه ... از چیست | برآشفتی زلف چنگ از چیست

چو دایم

چو دیدی مستی ناپایدارش | بیا و عبرتی گیر از خمارش
خم می سجده بر سر صندل سای | کدوی باده مانده خشک بر جای
صراحی سرنگون ساغر شکسته | ز پا افتاده ساقی سر شکسته
قدح را چشم حسرت باز مانده | ز کار خویش هر کس باز مانده
لب رامشگران از خنده خاموش | چو مینا شد هوا را پنبه در گوش
بریده حلق نای طرهٔ چنگ | شده بر مطربان راه نفس تنگ
جهان را مستی است و خمار این ده | نخست کارش آن پایان کار این
ز من بشنو ازین میخانه بگریز | ازین مخموری و مستی بپرهیز
وزین ساقی که می‌سنجم از قهر | بکف دارد لبالب ساغر زهر
ازان ساغر بکام هر که ریزد | چنان از پا فتد کز جا نخیزد
مشو ممنون گردون تا توانی | مخور از وی فریب مهربانی
اگر بودی وفا در طبع گردون | دگر جورش نبودی از صد افزون
بساطی چیده زاول برنچیدی | دمادم مجلس دیگر نچیدی
جهان پر بودی از یاران رفته | کز ایشان ...
نه بر تو نوبت افتادی نه بر من | ز من تو غافلی از تو بخبر من
ببین بزمی که از بهر تو چیدند | چنان برچیده ...
نباشد لیک ازین ... | بجان ...
گرت از سر ... | ...
چه خوش گفت آن ... | ...

بدل داغی ز همزبانان رفته | نهانست سیاهیهاش و خفته
بکان مانند کان تو نیز از داغ | نهی خود روی چون گل در این باغ
بیا ارزیر این طاق مقرنس | تماشا است و خانه چه وان کس
غم عالم مخور ناشاد باشی | ازین زندان مگر کازاد باشی
ازین زندان در جایی ماتم آمد | وزین مجلس گه وای غم آمد
بپای خود چو زین هستی نرفتی | ز قید جبر حال آزاد رفتی
وگر تا امید از ... | ازین ویران سرای عاریت خود
بمنزلگاه خاموشان برندت | بزندان فراموشان برندت
توی آنم کشی چون سر ز پرده | خجل از کرده نادم از نکرده
چو پیش از مرگ مردن زندگانیست | اگر غافل شوی از بخت جانیست

پند دادن برادر با جان برابر ...

بیا ای روشنی چشم اسحق | بیا ای جان بدیدار تو مشتاق
چه ... ای برادر | ... داری ... مادر
نه فرزندی از فرزند بهتر | ز فرزند سعادتمند بهتر
من و تو بلبل یک بوستانیم | چو اکنون مانده از یک کاروانیم
گل یکباغ و خاک یکدیاریم | نه بیگانه ز یکجان یادگاریم
کلاف ... ز یک ... رشته ... | نهال ... ز یک ... رسته‌اند
چو از ... جهان آمد نژادت | ز اصل خود فراموشی مبادت
مکن کاری چو داری گوهر پاک | ...

ازین

زآیین پدر بیرون منه پای | بزشتی نام نیک از ما میالای
کند هر کس کنی او را ز خود شاد | به نیکی از پدر وز مادرت یاد
نکوشت پند اسیم پند ای هنرمند | فراموشت نگردد یا رب این پند
رخ از دنبال مردان بر مگردان | اگر مردی رو از دنبال مردان
خرد خواهند از مردان خردجوی | ادب باید ادب با نیک بدخوی
تواضع بایدت آیین خود ساخت | صراحی از تواضع گردن افراخت
دگر زنهار ترک سرکشی ده | که سر افکندگی از سرکشی به
ببین انگور شاخ سر فکنده | ز زخم سنگ سرو آزاد و بنده
ببین افتاده نخل سرکش از پا | ز دست انداز هر مملوک و مولا
گرت از مغز گردد جیب خالی | مبادت هیچ بار از دست خالی
مده از دست هرگز دامن راست | ... عالم نشسته ...
چه جویی دوستی ... | که یک ... داری و یکدوست بس
مسوزان کشت خود از برق خامی | مکن ضایع بجو ...
فریب از خود مخور کابله نباشی | ره خود گیر تا گمره نباشی
مکن کوتاه دست از دست پیری | ز پا افتاده خواهد ...
ولی پیری که پیری دیده باشد | ...
برا نشین دنیا جمع ... | ...
بگو اسرار حق با ... | مکن روشن چراغ از بهر کوران
مفرسادت قدم در راه ... | مبادت همزبانی با ...

ترا آن به که با دانا نشینی / وگر نه گاه گوشه تنها نشینی
نگهدار از دوستان نیکوش زنهار / ز رحمت عیبشان میپوش زنهار
ترا گر پرده داری پیشه باشد / که از پرده دری اندیشه باشد
بچشم کم مبین دیوانه‌ها را / مقام گنج دان ویرانه‌ها را
جهان را چنده شو کازاد مانی / دلی بیرون مکن کاباد مانی
ز بر دستی مکن با زیردستان / چو اشتیاری قلم در کش بمستان
کسی کو را زبون مرد از خبر داشت / اگر ز افتادگان افتاد مرد است
کمی ز زیر دست ناتوان زور / اگر پیلی منه پا بر سر مور
به جیبی او چنین شد گو کسی نیست / ز دست پشه‌ای لاغر شد از است
به ماهوری او از فیروزی بخت / نشد دستش سلیمان نبی تخت
ز ظلم اندیشه کن ظلم آن کمند است / که از روی گردن ظالم به بند است
عقب بی ظلم چون آید به پرواز / خورد مغز سر ظالم در آغاز
ز برق ظلم هر جا برکش افتد / بکشت ظالم اول آتش افتد
مکو از ظلم هر جا گرم بازار / تخت از وی فتد ظالم در آواز
بترس از آه مظلوم غم اندوز / که آن شعله چون برق عالم افروز جهاد بکور
بترس از اشک مظلوم ستمکش / که است آن قطره چون دریای آتش

قطعه

شنیدم پیر زال نیک بختی / بباغی کاشت تا بار آورد نخلی
بخوناب جگر پرورده او را / بخون دل ببار آورده او را

بکرما

بکرما در نیاپش آرمیدی / بسرما هیزم از شاخش بریدی
گهی در سایه‌اش خفتی به بستر / گهی از میوه‌اش کردی گلو تر
ز شاخش میوه روزی خورد زاغی / بجان پیره زن بنهاد داغی
چو دید آن پیره زن افغان برآورد / نفیر خویش دمار از جان برآورد
قضا را بود صیادی در آن باغ / خدنگی زاغ کش افکند بر زاغ
چو شد زان تیر بال زاغ مجروح / ز باغ آن پیر دلشاد بر زاغ
گمان کان کار شست تیر زن کرد / همه هر چه کرد آه پیرزن کرد
تو بعد از این کسی را هیچ میازار / که روزی گشتم آزار از وی زار
چو از دستت خاطر غمین گشت / تو فارغ باش گیرد در کمین سنگ
ز من بشنو به پیری جوانی / ز تن پهلو تهی کن تا توانی
خطر دارد از او هر کس جوانست / وگر پیر است از جان ناتوانست
کند خویش ترا غافل ز هر کار / بر آن تا دارد به روز بد گرفتار
مگو زن همچو شیطانست زن راه / چو زن گفتی ز شیطان معذرت خواه
ز نفس بر کشش ار داری رهانه / زنی چو گشت شور بانوی خانه
زنی گر عفت او را باشد آزرم / بود زیب عذارش جامه شرم
نهی چون پای در راه طلب چست / بپا دار دوری زراه [illegible]
نیابی در این ویرانه چون گنج / برو آن گنج را جستن [illegible] رنج
چو راحت داری از رنج عالم / بدست آری کلید گنج عالم
مشو قانع از زخوش خوشتر [illegible] / شکوه چون فرود ریزد [illegible]

که دست برد او کار کس خست / نگهدار او کسی را دست برخاست
بسی کس آمد و آید بسی نیز / کسی نگشت و نگشاید کسی نیز
کند این طلسم از کس نه بد / مهر در را در اوست اوست بر
بدانی تا تو در زندان جسمی / هم خود در طلسمی اسم طلسمی
شکسته این طلسم خسروانی / توانی گر شکست خود توانی
ز خود تا چند خواهی بود ناشی / که باشد خودشناسی حق‌شناسی
تو بازی کاین سعد شاست مقامت / ازین ویرانه چون جغدت چه کار است
اسیری چند در دام علایق / ترا در دام ماندن نیست لایق
بیا این رشته از پر باز بگسل / سوی آن آشیان پرواز میکن
قضا را دام صیاد و هنرمند / جهان دام و بساط عشق دانه چند
ز شوق دانه ناکامی بهر گام / چو مرغان حریص افتاد در دام
تو هم چشم از پی گردی بدانه / اسیر دام مانی جاودانه
وگرنه باز طوبا آشیانی / ترا زین دام گر نبود رهانی
ترا تا چند میل این مغاک است / ز رفتن خاطرت از وی [illegible] است
ازین ویرانه چون بیرون برد بخت / بسوی جنت و ممنون باشی از بخت
ترا تا نیست در گلزار آرام / گیاه خشک را گل می‌نهی نام
چو در گلشن نه بینی روی گلشاد / نیاید زان گیاه پیچگه یاد
جنین تا در شکم با شادمانش / بود از خون غذا صبح و شامش
[illegible] زان سر منزل تنگ / شود زان سر منزل تنگش همی تنگ

شود اورا

نه او را بخششی از قوت غاذی / نه او را شکوه از نعمت مرادی
چو وقت آمد کزان منزل برآید / ازان کشور سوی این کشور آید
زگریه چشم را آرد بخنده / در روحیران چه از او دوره شنده
در این عالم که شیرا چون گذر کرد / شود خاموش ازان فریاد حاجز
برو خواهش چه در دهان مادر / خورد چون شیر از پستان مادر
رود از منزل و [illegible] از یاد / ز بیر با خاطر خوش [illegible] شاد
تو نیز انگونه که غافل زابتدام / ز خوان زهر که خون میخوری از شام
جهان تنگ است این سر منزل تنگ / ز بیم رفتنت باشد همی ننگ
بیا در این جهان تنگ نیست یار / فرو ریزی سرشک از چشم خونبار
ولی چون باغی باشند ازین جا / روی آنجا [illegible]
اگر بگریست افلاطون دانا / زبیم هجر جان زرتن [illegible]
ز سیر ملک تجرید [illegible] خبر نه / خبر نه زان مقام [illegible] خبر دگر
ببیشش خندان هوی نه دیده گریان / دلش شادان [illegible] سینه بریان
کسانی کز جهان همی کند کام / اگر بر خود باز از زهر کام شند

حکایت

شنیدم والی ملک ولایت / علی اشجع ابوالحسن هدایت
درانگه کز جهان شد خاطرش تنگ / بعزم قرب جانان کرد آهنگ
زهی تاب ز دیده رفت خوابش / بجان از ذوق همی بود اضطرابش
ز شوق وصل بودش بیقراری / نبودش کار جز آه و اشکباری

همچنین این برگ تا گلشن نهی پای … بگیر این دانه تا خرمن نهی پای
که تو بر هر [illegible] کافر دهی ندرت … بیفشان قطره تا گوهر دهی ندرت
ز برده [illegible] رنگ تاب از آن بگذار … بذره آفتاب از ذرت بگذار
بکام از شکرستانت بخشند … ز هیچ گر بگذری ارباب بخشند
ترا از کس طمع بخت و زر ناکس … بود عیبی او نتوان گفت با کس
از آن کس کش گدائی کار باشد … گدا را هم گدائی عار باشد
در این عالم بساطی ای بر چمن … در آن [illegible] بار گویند بر چمن
بساز امروز زان ایوان عالی … که خواهد ماند فردا از تو خالی
هفت تنک دانه و مقصود این باغ … که روزی بینوائی را شود زاد
ز تیغ [illegible] درختی باد این راه … که مسکینی گشته در سایه اش جای
بخرج این با بندرت زار [illegible] … ببلبل گیر در آنجا جای نه زاغ
هوس عن این با قدرت [illegible] … که گیرد دست درویش خانه دشمن
مگر خواهی [illegible] شناسی [illegible] از اوست … بود آن دست کاندر امن نیکوست
همین گر بندرت بخت که باشد … [illegible] بی تو که باشد
نگاه بیم کند در نهان پناهست … براه خیر گردد خضر راهت
ز نهر خون [illegible] خشمت زمانه … بر آن آبی فشان [illegible] رستانه
ترا از ناخوشی و خوشی بر باشد … سوی کردت [illegible] هشیار باشد
بگو بازوی تو [illegible] کسی ماند جوید … وگرنه غم مخور گر باز گوید
کسی گر گویدت رازی نهان دار … وگرنه شرمی از کار آگاهان دار

از دیا

زنزدیکی سلطان بر حذر باش … وگر داری حذر کن در تر باش
چون خندد [illegible] برقش ز خنده … از او سوزد چه آزاد و چه بنده
وگر آرد غضب شیری از او هست … [illegible] آتش شمشیر برنده است
بروز روشن گرت باید طعامی … بکار آخر نباشد بجز خامی
بتر ورود گرت باید لباسی … بپوشش آخر حریر و پلاسی
کنون کار از توفیق از خدای … که رفته رفته [illegible]

مخاطبه نفس از پیر و جوان از قید [illegible] بزرگ و کوچک از دام فریب او رهانند

لب از پند کسان بر بند آذر … ز هر پندیت به این پند آذر
نکردی چون ز اول پند کس گوش … ز پند مردم آخر باش خاموش
ظهیر او [illegible] دست ما در … بود تا زنده لال است [illegible]
کسی از دوستان گر پند خواهست … از این افسانه دفترها بیاست
وگر نه پند بیجاست لایق … چنین اشکار کز بهر خلایق
نوشتی دفتری و کس نخواهدش … وگر [illegible] خواند در خاطر نماید نقش
مکن اندیشه در ترکیب افلاک … تو خاکی پا برون مگذار از خاک
توان از نقش پی بردن بنقاش … نکرد دست نقش [illegible] نقاش
بجز نقاش گر کس نقش داند … همان نقشی [illegible] کرد این [illegible]
طلسمی هست [illegible] پای در و بام … [illegible] بال گشش نام
ولی بت انجمان [illegible] … [illegible] کس نیست آگاه

دلم دریای گوهر سینه گنجست … گر اکنون برارد دست رنجت
نمودی هر سخن گفتم نوشتم … سخن بسیار گفتم کم نوشتم
درخت از میوه چون گردد گرانبار … شود از میوه اش شاخ نگونسار
گران بار
درو تا در بنا و بوزد نسیمی … بریزد میوه از هر شاخ همی
[illegible] کام کس تر بن از خامی … نهالی میوه اش ریزد تمامی
کتاب [illegible] کامت خاموشش … از او معشوق و عاشق هردو در جوش
در او معشوق و عاشق خفته باهم … سخنهای نهانی گفته باهم
بهار [illegible] گلستان ارم [illegible] … درو جوشش نغمه مرغان خرم [illegible]
ز هر مصرع ببین آزاده سروش … ز مشکین قلم بال افشان تر [illegible]
گلش خندان ببین بلبل مست … فزون بر شاخ و برگش چون صباست
بهر گلی که چون [illegible] شاخ … تر و [illegible] افشند از شاخ
چه بگویم غلط گفتم چه گلزار … در این باغ خارش را ز گلزار
[illegible] مصر استوار است … شمیمش نافه مشک تتار است
زلیخای حروف او سیه پوش … شفا با یوسف معنی [illegible] آغوش
نقاب [illegible] مضمون فتاده … بمشکین پیرهن تن زیب داده
[illegible] افشان [illegible] یعقوب با نامه … بکنعان دوات مصر نامه
ز خون ابیاتش از هر پرده [illegible] … شده بیت الحزن هر بیت را نام
[illegible] نوک خامه … ز مشکین خامه دادم زیب نامه
سخن از عشق گفتم در غم عشق … ز هر عالم شدم در عالم عشق

اگر مستم از جام جامیست … ولی کوشیدم برآواز نظامیست
جهان نظم را سلطان چار اند … که هر یک باغ دانش را بهارند
یکی فردوسی آن کز باغ طوسست … که از روی سخن روی عروس است
وز آن پس انوری کو سر برآورد … جواب روشن از خاک [illegible] وارد
دگر سعدی که [illegible] زد ز شیراز … رسید شیراز با نزد جهان [illegible]
دگر سرو [illegible] رقیم نظامی … که شد ملک سخن او را نظامی
ز خاک [illegible] آن کو هر پاک … ولی در گنجه چون گنجیست از خاک
ز حق رحمت بروح پاکشان باد … گل فردوس زیب خاکشان باد
پس از این چار استاد هنرور … سخنها [illegible] و عنبر من آذر
نوای بلبل و غوغای زاغست … خرام کبک و رفتار کلاغست
چه بودی بودمی در عهد ایشان … چنین سودی بر مهد ایشان
بر ایشان خواندمی افسانه گاهی … از ایشان دیدمی گاهی نگاهی
بنامم بسته اند این چار استاد … که [illegible] با دستادی فرستاد
[illegible] نامم پای کم است … هزارم همزبان گفتار نیست
[illegible] فرمانی ز شاه سرفرازی … نه [illegible] نوازی
نه از خسرو هم اندر جام دارم … [illegible] شکر در دام دارم
سخن سنجان هر در راه [illegible] … ز [illegible] سخن آگاه بودند
سخنها [illegible] گفتند و رفتند … گهرهای ثمین سفتند و رفتند
کنون چون نوبت بر [illegible] شد … قرار کار بر تقریر من شد

الا تا که صبح وصلش دم برآرد / دلش از تنگی غم برآرد
ز گوهر تیغ چون برتابش برق / چو گل شد نازنین در خون غرق
سوی فردوس شد دیدار جانان / زبان فزت و رب الکعبه گویان
رهی کز دانش و دین ایمنست / بیا این ره که راه ایمنست

شکر توفیق اتمام و تاریخ اختتام

بحمدالله که این شیرین حکایت / بپایان رفت از بیان فن نهایت
دلم کز نظم سحری بیش بودش / مدام از فکر نظم اندیشه بودش
ز فکر قافیه چون قافیه تنگ / زهی تنگی بر تنگنا آن هم آهنگ
قلم زان تنگنا بیرون کن از سرش / به پهلو نالهای از یاران بیش
ز بر زانو ز زانو سر گرفتم / قلم از روی دفتر برگرفتم
بر بستم خامه را بود آشنایی / فکندم در میان حرف جدایی
ز جنبش بود و از فکرت دلم راست / قلم انگشت و انگشت از قلم جست
بی آن راز محبت آگهی یافت / زبان زافسانه گوئی کوتهی یافت
سفر خامه کافسون ور بشن بود / تو گفتی نقش گاه روم و که جنش بود
گهی رخت از حبش بردی بکوی روم / گهی زان مرز کردی رو به آن بوم
گهی کردی گریبان از حبش چاک / گهی در روم کردی دیده نمناک
گهی نو نام حرف آغاز کردی / گهی در گریه شرح راز کردی
فرود آورد مهد از پشت اشکست / چو اسحق که افتاد بر پشت ٥
شکستم خارها در سینه شبها / چو زد تکمه سخن بر طبها ٥

دویم

دویدم روزها سوی چمنها / درون باغ سخن چیدم سمنها
قلم شاطرسان ترتیب دادم / عروسان سخن را زیب دادم
بصد زینت که از جیب تفکر / بر آوردم هزاران شاهد بکر
بباغ نظم چون گشتم سخن‌ساز / هزار افتاد در مرغانم هم‌آواز
روانم غنچه از باغ لاله / مدادش عنبرین چون داغ لاله
قلم منقار بلبل بود از آن نیک / ورق چون برگ گل خوشبوی و نازک
ز آواز قلم وز بوی نامه / دریدم جیب و افکندم عمامه
دواتم نافهٔ آهوی چین بود / قلم مشکش نهان در آستین بود
بعذرای سخن مشکین عذار است / ز خال و خط ورق رخسار آراست
قلم لعل و در درکان داشتم نت / زبان رازی و در رهی داشتم گفت
گهر بسیار در دریا دلم لیک / زدم بس غوطه در شبهای تاریک
نفس شد تنگ بر غواص خامه / دریدم از حیا گوهر جیب نامه
بود هرچند از در گمانی / ولی شد سست آلت از گفتن در
گهر خیزست اگرچه بحر سینه / ولی بشکست طاقت را سفینه
نهادم پا بباغ نظم گستاخ / هزاران رنگ گل چیدم از هر شاخ
بهم گلهای مضمون تازه بستم / ز مشکین رشته اش شیرازه بستم
شد اوراقش بهم پیوسته چون گل / از آن اوراق بستم دسته چون گل
برت آن دسته گل بگرفته مستان / قدم بیرون نهادیم از گلستان
از آن گل تا که آراید سر خویش / گر آید ز آن گل افسر خویش

...نگشتم خامه وار ستم زخامی	ادیم نامه جستم نیک نامی
...جوا گز اهل گیتی نبت دستور	تفاوت در میان نیک و مستور
...بجز اینم آیتم کام از مردان	گدا باشد که سنده یار باشد
...نوشته سیوه از نخل گشتم	چو پوشد جامه از تاری گشتم
...نیاید از کسی کاین گفت	شود شاد از کسی کاین نیز گفت
...چون زبخت این عبارت	طراوت گرد از فردوس غارت
...تاریخ کلکم نیش شکر	زصیاحب از حسن زلیخا
...هجرت خامه ام چون ازو نشش	هزار و سیصد و افتخار و شش بود
...و نزا ابجا همان جریب	واش ذهن و غنیش ز امید بیت
...این گلشن گز و گلهای شگفته	زچشم خاسران ما ز نهفته
...مان از چشم هر غماز باشد	تماشا گاه اهل راز باشد
...شش گر گلوی نباشد عطر برار	برایشان نه پسند ازدم کرد
...گلشن بر دماند سیوه کام	بود چون سرو گلشن سر بنا دام
...نشت خواندش رکه از شاخ	بود کوته ز گلشن دست گستاخ
...دردی کند قصد گلشن	شکست دست باشد مزد دستش
...نی شکند شاخ گلهاشرا	نزد آشیانی بلبلانش را
...از راه زاغی خانه در وی	ز دیر سبزه بیگانه در وی
...این گلشن شود از کس فراهان	پر از گل گردد او را جیب و دامان

...الکتاب بعون الملک الوهاب فی تاریخ سنه شهر شوال المکرم فی مدینه دار المؤمنین قم

سنه ۱۲۱۳